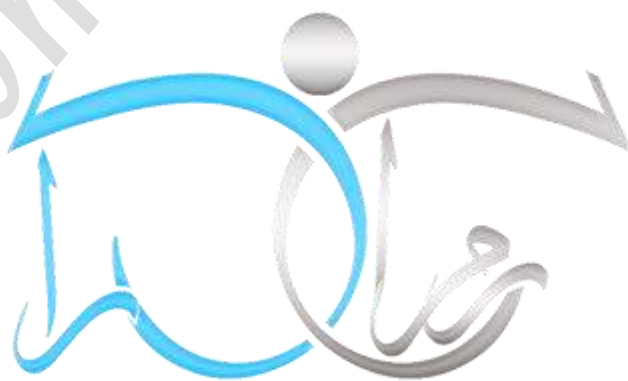


نام كتاب : دختری به نام سیوا

نویسنده: پانته آ

« رمانسرا »

www.romansara.com



منبع: <http://forum.98ia.com/>

خانوم از این خیابون نمیتونم برم انگار بسته است!

از شدت گرما و غرغره‌های حشمت کلافه شده بودم این شال مسخره هم انگار حکم طناب دار رو داشت با عصبانیت گفتم به جهنم که بسته است برو از یه مسیر دیگه فقط زود منو برسون به یک خراب شده ای تا سریع کارم رو انجام بدم! حشمت - چشم خانوم! میدونستم اون بدبختم کلافه است ولی وقتی عصبانی میشدم خودی و غریبه نمیشناختم اخلاق سگیم رو همه میشناختن! حشمت - خانوم رسیدیم اینم کوچه بوستان هیمنجاست؟ یه نگاه به اطراف کردم آره همین خونه همین ساختمون بعد از بیست سال هنوز عوض نشده درست کنار خونه یه بنگاه املاک بود رو به حشمت گفتم هیمنجاست میدونی که چیکار کنی؟ حشمت - بعله خانوم! یه کم شیشه ماشین رو دادم پایین هنوز نمای ساختمون مثل عکسی بود که مامان نشون داده حوصله تجدید خاطرات و حرفهای مامان رو نداشتم اه این حشمتم که دیر کرد خم شدم سمت فرمون و چندتا بوق زدم اونم مثل جت اومد سمت ماشین حشمت - بعله خانوم! کلافه گفتم - پس کجایی رفتی خونه بسازی؟ حشمت - آخه خانوم این آقاهه ادا میاد من - هر چی رو من گفتم تکرار کردی؟ حشمت - بعله خانوم گفتم دنبال خونه ام توی همین منطقه برای خرید ولی گفت برو خدا روزیت رو جای دیگه بده! یه نگاه به سرو وضع حشمت کردم آره راست میگفت این کت و شلوار معمولی با اون زخم گوشه ابروش و هیکل غول مانندش منم باور نمیکردم با حرص میگم بیا تو از توی داشبورد جعبه منو بده حشمت - چشم خانوم! اومد توی ماشین و داشبورد رو باز کرده و جعبه رو داد دستم حشمت - بفرمایید خانوم من - ایندفعه کدوم رو بندازم؟ حشمت جسارت نباشه خانوم اونی که قرمز و برق میزنه انگشتر یا قوتم رو میگفت انگشتر رو از جعبه درآوردم انداختم دستم اشاره کردم آینه رو هم بده یه نگاه توی آینه انداختم خوب ظاهرهم که خوبه! من - حشمت در رو باز کن و تا بنگاه منو راهنمایی کن در ضمن اونجا تو محافظ منی از اون اخمهای وحشتناک یادت نره! حشمت - چشم خانوم! در رو که باز کرد خیلی خونسرد با ظاهری بی تفاوت رفت سمت بنگاه میدونستم تیمم ظاهرهم و حتی اون ماشین مدل بالا توی اون منطقه تک و خاصه! حشمت مثل یه بادیگارد و خدمتکار حلقه به گوش در رو برام باز کرد بنگاه تقریبا شلوغ بود چند نفری سروصدا میکردند که با وارد شدن من همه‌ها خوابید و یه مرد شکم گنده با اخم گفت بفرمایید! من - علیک سلام! مرد - ببخشید خانوم سلام بنده در خدمتم! من - دنبال یه خونه هستم برای خرید همین نزدیکی ولی جوابی که به محافظم دادین جواب درستی نبود! با دست اشاره به حشمت کردم که با اون هیکل و اخم کنارم و ایستاده بود مرد

یه کوچولو رنگش پرید و با من من گفتم ببخشید اون زمان سرمونشلوغ بود! من - به هر حال من یه مورد میخوام نهایت تا یکساعت دیگه قیمتش هم مهم نیست! مرد - بعله بفرمایید بشینید! با طعنه گفتم چه عجب! روی مبلی نشسته ام و رو به حشمت گفتم برو توی ماشین منتظر باش! اونم بدون هیچ حرفی رفت بیرون دو سه نفری مردی که اونجا بودند مثل اینکه در حال خرید خونه بودند ولی با دیدن و من ساکت شدند و خیلی عجیب و غریب نگام میکردند رو به اونا خونسرد گفتم آقاییون فکر نکنم سند ملکی که میخواین بخرید روی پیشونی من نوشته شده باشم! از حرفم ناراحت شدند و سرهاشون رو انداختن پایین مرد شکم گنده با معذرتخواهی الکی گفت شرمنده خانوم! محیط اینجا یه کم مردونه است! من - آهان نمیدونستم اینجا هم تبعیض مرد و زنه! مرد - سوء تفاهم شد خانوم! من - به هر حال بنده منتظره موردی هم که به من پیشنهاد میدین اگر در حال حاضر موردی ندارید من برم جای دیگه! الکی نیم خیز شدم که یعنی میخوام برم مرد شکم گنده با عجله گفت نه خانم تشریف داشته باشید! منم بی میل نشسته ام به نیم ساعت نکشید شروع کرد به توضیح دادن درباره موردهای مختلف ولی هیچکدوم به درد من و کارم نمیخورد با لحن کلافه ای گفتم همه موردهاتون همینا بود؟ مرد - والا اینا توی این منطقه جزء بهترینها هستند! یکی از اون مردهای خیره گفت اون مورد کنار عمارت آجری رو نگفتین؟ مرد اخمی کرد و گفت اون رو حاجی میخواد برای پسرش! گوشم تیز شد سریع گفتم کدوم مورد؟ مرد شکم گنده - کنار این خونه قدیمی یه ساختمون ویلایی هست جنوبی کامل از همه نظر امنیتش هم خوبه ولی حاجی فتاحی خواستند برای پسر بزرگش که از خارج چند وقت دیگه میاد! با شنیدن اسم اون مردک با حرص گفتم قیمتش! مرد شکم گنده - چهارصد میلیون تومن! زیبا هست ولی ارزش داره! حرفهایش رو یکی درمیون میشنیدم گوشیم رو از کیفم در آوردم و بی توجه به نگاه اونا زنگ زدم به حشمت و با حرص گفتم سامسونت منو بیار! رو به مرد بنگاهی هم گفتم میخرمش همین الان نقد دو برابر قیمت! چشمای همشون زده بود بیرون مرد با من گفت ولی گفتم که خانوم اون خونه... من - سه برابر قیمت! مرد - خانوم مسئله قیمتش نیست اون خونه رو قولش رو به حاجی دادم! عینک دودیم رو که تا اون موقع به چشمام بود و برداشتم میدونستم چشمهای درشتم الان از عصبانیت خمار شده برعکس همه چشمهای دیگه! همشون میخ چشمام بودن و من با خونسردی گفتم الان زنگ بزنیید به همین آقا (و توی دلم اضافه کردم مردک) و بگین مشتری دست به نقد الان بنگاه نشسته ببینید چی میگن! حرفی نداشت فقط منگ گوسی رو برداشت و شروع کرد به شماره گرفتن اون سه تا مرد هم مات چشمام بودند با ورود حشمت و اخم من به خودشون اومدند حشمتم تا دید من عینکم رو برداشتم فهمید اون مردها خیره منن اومد کنارم و ایستاد و اخمی کرد که کافی بود انا سرشون رو

سمت من کنند خورده بودشون! مرد شکم گنده - الو سلام حاج آقا حال شما! ...بعله ممنون! ...اهل منزل خوبن؟ ...غرض از مزاحمت اون مورد خونه که یادتون هست؟ ...بعله میخواستم بگم اگه هنوز طالبین؟ ...بعله که اینطور چشم ... حتما پس خدانگهدار! رو به من با نیش باز گفت حاج آقا فرمودند آقا پسرشون هنوز برنامه برگشتش مشخص نیست برای همین اجازه دادن خونه رو بفروشم! با خودم گفتم مردک خودخواه داغ تمام این بیست سال رو به دلت میزارم صبر کن! من - پس زنگ بزنی به خریدار تا بیاد میخوام فردا صبح توی اون خونه صبحونه بخورم! مرد - صاحبخونه اش خارجه بنده وکالت تمام دارم تا خونه رو بفروشم من - پس هر کاری لازمه الان انجام بدین! شاید به دو ساعت نکشید قولنامه رو نوشتن و من نصف پول رو بهش دادم و باقی زمان تحویل سند مردک شکم گنده از ذوقش داشت سکنه میکرد با آخرین امضاء و گرفتن کلید از بنگاه در مقابل چشمهای حیرت زده اونا زدم بیرون حشمتم اومد دنبالم حشمت - خوب خانوم حالا چی؟ من - ساعت چنده؟ حشمت - شش بعدازظهر! من - بریم تا خونه رو ببینیم رو به بنگاهدار که دنبالمون اومده بود گفتم کدوم خونه است؟ با دست اشاره به یه خونه ویلایی با در بزرگ و تمام نمای سفید کرد حشمت خانوم مثل خونه شما توی آمریکاست! حرفش رو مهم ندونستم فقط به عمارت آجری کنارش خیره شدم رو به حشمت گفتم باقی راه رو خودمون میریم کلید ها رو از آقا بگیر! و بدون توجه به مرد شکم گنده رفتم سمت خونه ضربان قلبم روی هزار میزد به عمارت که رسیدم چشمم رو بستم وزیر لب گفتم از همتون متنفرم! حشمت - خانوم چرا چشماتون رو بستین! میخوردید زمینها من - الان جلوی خونم؟ حشمت - بعله خانوم! من - در رو باز کن! حشمت - چشم خانوم صدای باز کردن در که اومد چشمم رو باز کردم نمای حیاطش خیلی خوشگل بود یه استخر بزرگ توی حیاط بود درختها پر از برگ بودند نمای خود ساختمون هم به دلم نشست رو به حشمت گفتم چگونه؟ حشمت با لحن ذوق زده ای گفت خوبه خانوم! من - پس همی الان برو کرج دنبال خانوم بچه هات بیارشون گلی وسایلش رو جمع کرده؟ حشمت - بعله خانوم! من - پس خوبه الان برو که حداقل تا آخر شب با وسایل برگردی! با من من گفت خانوم جسارت نباشه همین که شما رفتین توی خونه من به گلی زنگ زدم تا با داداشش وسایل رو با کامیون بیارن! با لبخند بی روحی گفتم خوبه تیز شدی! کی زنگ زدی! حشمت - وقتی رفتین توی بنگاه میدونستم چیزی رو که بخواین میخرین! راست میگفت تا الان هرچی خواستم بدست آوردم من - خوب پس بیا بریم توی خونه ببینم وضعش هم مثل بیرونش خوبه یا نه؟ تا به ساختمون برسیم سعی کردم حتی یه نیم نگاه هم به عمارت آجری نکنم حشمت در سالن رو که باز کرد با خودم گفتم خوش اومدی سیوا!

گلی .. گلی ... بعله خانوم اومدم ! با حرص به کارگرهایی نگاه میکردم که داشتند مبلمان مسخره ای رو می آوردند توی خونه با فریاد گفتم گلییییی ؟ با فریادی که من کشیدم کارگرها میخ وایستادن و مبلمان رو ول کردند و با برخوردش روی سرامیکهای خونه توی این سالن خالی صدای بدی دادرو به همشون گفتند برید بیرون تا تکلیف صاحبکار شما رو هم معلوم کنم ! عصبی قدم میزدم این چیزی نبود که من میخواستمگلی با یه لیوان آب یخ اومد سمتم و با هول میگه خانوم چرا حرص میخورین بخدا زبونم لال یه بلایی سرتون میاد ها ! من - به جهنم بمیرم و از دست این احمقهایی که دور برم هستند راحت بشم این آبم ببر تا با لیوانش نکوبوندم روی سرت ! اونم دید سگ شدم سریع از جلوی روم ناپدید شد صدای نکره اون افضلی وکیل احمق اومد رو به کارگرها که بیرون وایستاده بودند گفت چرا اینجا وایستادین ؟ به این زودی خسته شدین ؟ یکیشون گفت خانومه عصبانی شد اومدیم بیرون ! افضلی - چرا حتما چیزی رو خراب کردین ها ؟ تمام این وسایل عتیقه هستند ! مردک احمق منو خر فرض کردی جنس بنجل آورده میگه عتیقه سمساری اینا رو مجانی انداخته بهش ! دیدم داره زیاد زر میزنه داد زدم حشمت ! حشمت بدو بدو اومد توی خونه بعله خانوم ! من - این آشغالها رو بار بزن برگردون به اون کارگرها هم پولی رو که قول دادی دوبرابر بده ! حشمت - چشم خانوم ! افضلی اومد تو و با چرب زبونی گفت سلام خانوم آریانههر مشتاق دیدار ! من - گیرم علیک لطفا سر راه واینستین ! افضلی - چشم خانوم امر شما مقبول ! با خودم گفتم دم تو رو میچینم حالا تا میتونی زبون بریز ! حشمت با کارگرها اومدند و دوباره وسایل رو بردند بیرون افضلی هم داشت با تعجب نگام میکرد تا میخواست حرفی بزنه ساکتش میکردم با صدای نسبتا خونسردی گلی رو صدا زدم و گفتم برای من و افضلی یه قهوه بیاره یه کم میوه و چای برای کارگرها ! گلی بعد از پذیرایی اومد کنارم و آروم گفت خانوم اون خانومه از صبح دوبار زنگ زده ! من - میدونم خودم بهش زنگ زدم آدرس اینجا رو که درست دادی ؟ گلی - یعله خانوم از روی نوشته خوندم ! مرخصش کردم و گفتم خانومه اومد خبرم کنه ! وقتی یکی از کارگرها آخرین وسیله رو از خونه برد بیرون افضلی با لبخند گل گشادی گفت خوب این وسایل مثل اینکه نظر شما رو جلب نکرده ؟ من - نه اینا یه مشت تیر و تخته فسیل شده بود ! افضلی - نگین خانوم من برای هر کدوم از اینا میدونید چقدر تهران رو گشتم ! با خودم گفتم تو که راست میگی ! من - به هر حال این وسایل به درد من نمیخوره در ضمن من اون عکس رو مگه به شما نشون ندادم ؟ سرش رو تگون داد و گفت بعله ولی میدونید بیست سال گذشته پس باید خیلی تا الان تغییر کرده باشن ! تا اومدم جوابش رو بدم گلی اومد و گفت خانوم مهمونتون اومدن ! من - قبل اینکه تعارفشون کنی یه صدلی براشون بیار بزار کنار من در ضمن تا صدات نکردم دعوتشون نکن ! چشمی گفت و تر و فرز

یه صندلی گذاشت کنار من و رفت بیرونافضلی - اگه مهمان دارین مزاحم نشم! با پوزخندی گفتم
 نخیر حضور شما لازمه! چیزی نگفت و زل زد به من مردک هیز من اگه تو رو به جز جز ندازم سیوا
 نیستم! من - خوب افضلی چند وقت با هم همکاری میکنیم؟ افضلی - حدود چهارماه من - یعنی از
 وقتی من اومدم ایران درسته؟ سرش رو مثل گاو تکون داد من - تا الان چقدر من به شما حق
 وکالت دادم؟ نیشش باز شد مردک پول پرست من منی کرد و گفت شما همیشه لطف داشتین به من
 شاید حدود صد میلیون ناقابل بشه! البته جسارت نشه نرخ وکیل درجه یک اینه! با پوزخند گفتم -
 من سند یا مدرک یا حق امضایی پیش شما ندارم؟ سرش رو تکون دا و گفت نخیر! من - خوب پس
 ما یه جورایی بی حسابیم؟ افضلی - بعله خانوم! من - خوب پس من دلیلی برای ادامه همکاری
 نمیبینم! میخ توی جاش نشست!! خوب که میخوای منو تلکه کنی مردک احمق! افضلی - یعنی چی
 خانوم؟ من - شما خوب از عهده وظایفی که من برعهده شما گذاشتم بر نمیاین! قرار بود دوماه
 پیش این شخص رو که توی بازار چهره سرشناسی داره پیدا کنید که گفتین امکانش نیست عکسی
 نشونتون دادم که یه سری وسایل قدیمی بود باید برام پیدا میکردین که رفتین یه مشت آشغال با
 قیمت خداتومن برام آوردین! افضلی - خانوم بنده که گفتم یه مدتی زمان میبره تا کارها درست
 بشه این وسایل هم همه قدیمی و با ارزش هستند! حوصله و عادت نداشتم یه حرفی رو دوبار بزنم
 با صدای نسبتا بلندی گفتم خوش ندارم هر حرفی رو دوبار تکرار کنم! بعد حشمت رو صدا زدم و
 گفتم آقا رو راهنمایی کن تشریف میبرند! به گلی هم بگو مهمونم رو راهنمایی کنه! افضلی - خانوم
 آریان مهر شما الان عصبی هستید بعله این وسایل شاید چیزهایی نبوده که شما میخواستین بنده که
 جنس شناس نیستم وکیلیم! من - حرفم رو زدم طلب حسابم از هم نداریم! شما اخراجین! با حرص
 گفت تا اومدن وکیل جدیدتون بنده در خدمتتون هستم! من - برای چی؟ نه دفتری دستت دارم نه
 مدرکی که بخوای تحویل بدی؟ نمیدونست چی بگه تا اومد حرفی بزنم گلی رو صدا زدم اول خودش
 بعد مهونم اومد داخل زنی با نگاه جدی و روپوش و مقعنه مرتب و شیک حتی نگاهی هم به افظلی
 نداشت با احترام به سمتش رفتم و گفتم سلام سیوا آریانمهر هستم! زن جوان - سلام خوشبختم
 مهری پرتو هستم وکیل پایه یک دادگستری! افظلی از بهت در اومد و گفت به خاطر چند میلیون
 ناقابل رفتی سراغ زن سابق من ها؟ یه وکیل دون پایه! بی توجه به صدای بلندش رو به حشمت
 گفتم زحمت بدرقه اش رو میکشی یا نه؟ حشمت رفت سمتش و کیفش رو داد زیر بغلش و با صدای
 خشنی گفت بفرمایید! از عصبانیت کبود شده بود بدون هیچ حرفی زد بیرون! رو به خانوم پرتو
 گفتم شرمنده ولی واقعا این مرد چی داشت که باهاش ازدواج کردی؟ لبخند تلخی زد و گفت یه
 حماقت بزرگ بود خدا رو شکر قبل از بچه دار شدن از هم جدا شدیم! من - خوب مهم نیست من

آدم رکی هستم پس برخورد الانم رو با افضلی دیدی؟ حدود چهارماهه از آمریکا برگشتم دنبال یه سری کارهای خانوادگی ام هیچ آشنایی ایران ندارم تنهام و فقط با حشمت و زن و بچه اش در ارتباطم این خونه رو پریروز خریدم که به لطف اون مردک احمق افضلی هنوز وسایل نداره چون دنبال یک سری وسایل خاصم! در ضمن من وارث یه ثروت عظیم هستم فقط دارایی داخل ایرانم از مرز ده میلیارد البته به پول شما رد میشه حق هیچگونه امضاء ای برداشت و کپی مدارک نداری سوالی رو که نخوام جواب نمیدم فقط موظفی کارهایی که میگم از لحاظ قانونی دنبال کنی! منم توی کاهای قانونی دخالت نمیکنم فقط نظارت دارم! میدونستم گیج شده ولی مهم نیست یه کم کار کنه یاد میگیره دوباره و به چهره گیجش شده اش گفتم الانم یه عکس نشونت میدم با یک اسم مال بیست سال پیش باید بگردی دنبالش خودت یا هر کی رو سراغ داری این شخص برام خیلی مهمه! مهری - ببخشید ولی شما خیلی رک و سریع توضیح میدین و البته گیج کننده! من - میدونم ولی تا کارت رو شروع نکنی متوجه نمیشی الانم پاشو با حشمت برو دنبال وسایل خودش بهت توضیح میده در ضمن دوست ندارم وقتی میای اینجا به همسایه یا کسی توضیح بدی چون من تازه اومدم و دختری تنهام و این جماعت هم فضول پس بدون حرف با کسی میای داخل زمانی هم که میخوای بیای اینجا قبلش هماهنگ کن هر جا باشی حشمت میاردت و برت میگرددونه شماره موبایلت رو که دارم آدرس خونه و تلفن اینجا را یادداشت کن و آدرس خودت رو بده به حشمت! مهری - باشه من میتونم سیوا خانوم صداتون کنم؟ من - نه همون آریانه مهر خالی بگو! با تعجب قبول کرد میدونم در نظرش دختری نرمالی نیستم ولی مهم نیست! بعد از خوردن قهوه و میوه ای که گلی آورد با حشمت رفت دنبال عکس و وسایل با خودم گفتم خوب این از وکیل حالا بریم سراغ باقی کارها! تلفن رو برداشتم و زنگ زدم به یه شرکت خدمات کامپیوتری! من - سلام جناب مهر آفرین هستم! قرار بود اون وسایل رو برام بفرستید نیم ساعت گذشته ولی خبری نشد؟ ..آهان بعله ممنون نصاب هم با وسایل فرستادین؟ ..ممنون خدانگهدار! خوب اینم از این بهتره تا میاد برم اتاق بالا از پله ها رفتم بالا اتاق سمت راست رو که دید بهتری به عمارت داره برای نصب وسایل در نظر گرفته بودم الان که درختها مانع از دید حیاط بود ولی پاییز دید بهتری دارم! مشغول نقشه کشیدن بودم که گلی صدام زد گلی - خانوم از شرکت کامپیوتر اومدند! از بالا داد زدم بفرستشون اتاق بالایی! یه مرد جوون با کلی وسایل بعد از چند دقیقه اومد بالا و بعد از سلام کردن گرفتمش به کار من - میخوام تمام دوربینها و دستگاها توی این اتاق باشه تمام دیوارهای بیرون هم مجهز به دوربین کنید! اول از در ورودی شروع کنید میخوام تا آخر هفته تمام خونه دوربین داشته باشه جز اون ساختمون سرایداری کنار حیاط متوجه منظورم شدین؟ مرد جوون - بعله فقط ممکنه هزینه تون بالا بره و

زمان بیشتری بیره! بی حوصله گفتم قیمت مهم نیست فقط زمان برام مهمه زودتر کارهاش رو تموم کنی الانم مشغول بشید! چشمی گفت و وسایلم رو باز کرد منم بعد از چند دقیقه که بالای سرش بودم رفتم پایین سراغ گلی که توی آشپزخونه بود من - خسته نباشی صبح که رفتی بیرون کسی از این عمارت آجری نیومد بیرون! گلی - چرا خانوم به زن اومد رفت صف نونوایی به چندکلمه در حد سلام و خداحافظ باهاش حرف زدم! من - خوبه باب آشنایی رو باهاش باز کن گلی نینم تمام جیک و پوک منو بگی ها فقط اینکه دختری تنهام خانواده ام هم خارج زندگی میکنند بیشتر ازش بپرس فهمیدی مخصوص درباره اون مردی که گفتم! گلی - چشم خانوم تلاشم رو میکنم الانم ناهار آماده است بکشم؟ من - نه صبر میکنیم حشمت بیاد! به نیم ساعتی توی آشپزخونه کنارش نشستم و حرفهام رو برایش تکرار کردم با اومدن حشمت و گزارش کاراشناهار رو خوردیم برای اون نصاب هم حشمت ناهار برد بالا بعد از ناهار حشمت گفت خانوم این خانوم وکیله خیلی زرنکه توی این دوساعت کلی از وسایلم اون عکس قدیمی رو پیدا کرد! من - مطمئنی همون وسایلم بود؟ حشمت - بعله خانوم قرار شد فردا یکسری از وسایلم رو بیارم! من - خوبه این زنه به خاطر رو کم کنی شوهر سابقش اون افضلی احمق هم شده یک هفته نشده هم طرف رو پیدا کرده هم وسایلم خونه رو کامل میکنه! حشمت - درسته خانوم! در حال گزارش دادن باقی کاراش بود که مرد نصاب هم اومد و گفت باید به جا دیگه هم بره ولی دوتا از اتاقهای بالا تموم شد! با رضایت دستمزد روز اولش رو دادم و حشمت همراهِش کرد بیرون! با عجله رفتم بالا و خودم رو انداختم داخل اتاق به تلسکوپ و دوربین شکاری بزرگ جلوی پنجره نصب بود عالیه امشب دید کامل دارم باید زودتر برم سراغ برنامه های دیگه زمان کم دارم توی تلسکوپ نگاه کردم عمارت آجری حیاط بزرگ و قشنگی داشت دوتا ماشین داخل حیاط بود به پاجرو سیاه و یک کادیلاک قدیمی یشمی! خبری نبود دید خوبی برای ساختمون اصلی نداشتم چشمم به زنی افتاد که چادر به سر داشت از خونه میرفت بیرون به سبد دستش بود پس خدکارشون اینه خوبه گلی راحت میتونه به حرفش بگیره میمونه معرفی خودم که باید صبر کنم وسایلم خونه کامل بشه! کلافه تلسکوپ رو ول کردم و روی زمین خالی از فرش که فقط به موکت داشت دراز کشیدم و با خستگی گفتم دیگه آرامش بسه میخواد به کم شلوغ بشه این عمارت آجری اونشب تا نزدیک چهار صبح از توی تلسکوپ خونه رو نگاه میکردم خبری نبود با وجود برگهای زیاد درختها چیزی قبل دیدنی وجود نداشت! خوابم گرفته بود به همون حالتی که بودم خوابم برد صبحش کمر درد بودم انگار خشکم کرده بودند با دیدن ساعت اخمام رفت توی هم اه امروز به بانک نمیرسم اومدم پایین گلی رو صدا زدم خبری ازش نبود حشمت گفت گلی برای به سری خرید رفته بود بیرون نصاب سیستمها اومده بود که کارش رو

شروع کنه هیچوقت صبحونه نمیخوردم فقط یه چای تلخ برای خودم ریختم و رو به حشمت گفتم زنگ بزن به این پرتو بگو چقدر از این وسایل رو پیدا کرده دیشب روی صندلی خوابم برد دارم از کمردرد میمیرم! حشمت - چشم خانوم! وقتی تماس گرفت پرتو گفت نصف بیشتر وسایل رو پیدا کرده و داره با یه کامیون میاد طرف خونه دوس نداشتم روز اول بهش سخت بگیرم ولی گفتم باید قبل از اومدن هماهنگ میکرد اونم گفت فرصت نشده ولی داره دست پر میاد! گلی از خرید که برگشت گرفتمش به حرف گفت فقط فهمیده اسمش کوبه و چهل ساله اینجا کار میکنه! پس ننه کوبه هنوز با اونا زندگی میکنه چیزی زیاد دیگه نگفت اونم مثل اینکه فقط از گلی پرسیده کدوم خونه میشینن! از تماس مهری نیم ساعت نگذشته بود که با وسایل رسید و چندتا مرد هیکلی باهاش بوند که دوساعت نشده پذیرایی و اتاقهای پایین رو پر کردند پذیرایی چهار تا فرش میخورد که دو دست مبلم احتیاج بود برای هر کدوم از اتاقها یک تخت و یه سری وسایل هم تهیه کرده بود لبخند رضایتم بهترین پاداش برای پرتو بود مهری - سلام شرمنده خانوم اینجوری شد! من - اشکال نداره حالا مطمئنی همش کامله؟ مهری - یه سری دست مرده یا از بین رفته مخصوص اون تخت دونفره ای که توی عکسها بود متاسفانه طرف گفت چون همش چوب بوده کلا موریانه خوردش! از شنیدن حرفش ناراحت شدم ولی مهم نیست من - خوب از روی همون میبری میدی یه نجار قدیمی نه از حالایی ها بسازه! با ذوق گفت اتفاقا عموی خودم نجاره میخواست همین پیشنهاد رو بهتون بدم! من - خوبه پس امروز اقدام کن چون آخر ماه میخوام جشن ورودم رو بگیرم! مهری - چشم راستی یه خبر دیگه ام دارم! من - بگو چی پیداش کردی زنده است؟ مهری - بعله! ار هیجان قدرت نفس کشیدن نداشتم رنگم حسابی پریده بود با دین حالم هول شد و گلی رو صدا زد گلی هم تند قرص زیر زبونیم رو گذاشت دهنم گلی - خانوم قربونتون بشم چرا مواظب خودتون و قلبتون نیستید! با بی حالی حالیش کردم که ساکت باشه رو به مهری که ترسیده بود گفتم خوبم اینو بفرست سرکارش ادامه حرفت رو بزن! مهری - خانوم آریانمهر میخوان بعدا وقتی حالتون بهتر شد براتون تعریف کنم؟ من - نخیر همین الان منم حالم خوبه در ضمن آریانمهر صدام کن! سری تکون داد و گلی رو که دلواپسم بود فرستاد توی آشپزخونه روی مبل که توی پذیرایی گذاشته بودند نشسته ام و سرم رو تکیه دادم و چشمام رو بستم و با بی حالی گفتم تعریف کن! مهری - دیروز که از اینجا رفتم شب به چند نفری تلفن کردم این آقا اسمش همونه فقط چون یه بیست سالی گذشته کسی یادش نمیومد ولی تا میگفتم حاجی بازار فرش میشناختنش! میخواستم برم بازار دنبالش که فهمیدم خیلی بد میشه که خبر برسه بهش یه زن داره درباره اش پرس و جو میکنه برای همین هم بیخیال شدم و صبح ساعت شش رفتم دم مغازه سمساری که نصف بیشتر خریده‌های تهران

رو انجام میداد توی خیابون مولوی بود! خونه اش کنار مغازه اش بود با دیدن عکس اون موقع صبح شروع به غرغر کرد ولی تا مبلغ رو گفتم جا خورد و زود گفت تا نه وسایل رو هر چیش رو داشت برام پیدا میکنه اونم بار شده توی کامیون! بعد هم فقط توی بازار فرش به بهانه خرید فرش درباره اش پرس و جو کردم فهمیدم خودش دوسالی که نمیداد ولی پسرش زیر نظر پدرش حجرها رو میگردونه خیلی خوشنام بودند حاجی ام شده حاج ستار توکلی صادر کننده فرش خونشه ام توی الهیه است! حرفش که تموم شد حاله منم برگشت بود سر جاش من - خوب تا اینجا که خوب بود الانم اگه ناهار وایمیستی برو به گلی بگو میز رو بچینه اگه نه حشمت برسونت خونه؟ میدونستم انتظار این برخورد رو نداشت چشمام رو باز کردم زل زدم به قیافه ناراحتش و گفتم بین پرتو من زمانی میگم ممنون که طرف رو شخصا ببینم در ضمن ما درباره حق الزحمه صحبت نکردیم من به اون افضلی احمق مالی پنج میلیون میدادم توام همون قدر میدم فقط پول خوب میدم کار خوبم میخوام انتخابت کردم چون لیاقت دشتی و منم با شرایط تنها بودم با یه زن بهتر کنار می اومدم تا یه مردک هیز احمق مثل افضلی متوجه حرفهام شدی؟ مهری - بعله آریانمهر الانم اگه اجازه بدین مرخص بشم من - صبر کن کارگارا کامل کارشون تموم بشه ناهار بخور بعد برو برای امروز بسه راستی تا من هستم موکل جدید نگیر چون بیست و چهارساعته لازمت دارم! مهری - باشه! من - خوب میتونی بری توی یکی از اتاقهایی که کارش تموم شده استراحت کنی تا ناهار صدات کنم! معلوم بود خسته است چون بدون تعارف رفت توی یکی از اتاقها تا نزدیک ساعتی سه چیدن وسایل طول کشید نصاب هم دوربینهای دیوار رو تموم کرده بود در آخر بهش گفتم یه کابل برق با فشار متعادل وصل کنه که کسی نتونه از روی نردهها هرچند بلند بود رد بشه بعد از رفتن و حساب کردن کارگرا و نصاب گلی میز رو برای ناهار آماده کرد مهری رو صدا زدم معذب بود ولی بهش گفتم از تعارف کردن متنفرم بعد از ناهار قول داد تا آخر هفته باقی وسایل رو برای سه تا اتاق بالا پیدا کنه منم گفتم مهم نیست فقط اون دست مبل تاجداری رو که توی عکس هست برام پیدا کنه گلی هم گفت پس اتاقهای بالا چی؟ منم کارت عابرم رو دادم به گلی و گفتم با مهری برن برای اتاقهای بالا وسیله پیدا کنند با رفتن اونا حشمت رو فرستادم دنبال یه باغبون تا یه کم به باغچه ها برسه ولی بیشتر میخواستم درختها رو حرص کنه تا دیدم بهتره بشه! یک هفته از اومدن من به این خونه ی سفید گذشته کار سیستم ها تموم شده حشمت هم یه باغبون پیدا کرد که درختهارو همچنین باغچه رو ظرف سه روز سروسامون داد مهری هم اون مبل رو برام پیدا کرد الان باورم همیشه همونیه که مامان بارها برام ازش گفته بود با دیدنش قلبم به تپش افتاد یه کم کثیف بود ولی خوب مونده بود اونم بعد از بیست سال مهری - آریانمهر این یه مبلش کم بود مثل اینکه از اول

نداشته من - میدونم! با خودم گفتم اون یکی مبل توی اون عمارت آجری جا مونده رو به حشمت که چشمش اشک نشسته بود گفتم همینا بود؟ حشمت - بعله خانوم این همون دست مبل جهیزیه است! دیگه نذاشتم ادامش رو بگه رو به مهری گفتم - خوب حالا از اون مرد چه خبر؟ مهری - قراره اون چندتا قالیچه ها رو که گفتن ازشون بخرم ولی پسره بدقلقی میکنه میگه فروشی نیست! من - غلط کرده بعدازظهر خودم با حشمت میرم دم مغازه اش! تا عصر مثل مرغ سرکنده بودم وقتی که حشمت گفت ماشین آماده است تازه به خودم اودم سیوا تو میتونی قرر نیست کسی تو رو بشناسه تو فرق کردی! توی آینه به خودم نگاه کردم شال سفیدی سرم بود کلاگیس مشکی پرکلاغیم رو گذاشته بودم لنز مشکی دماغم که عملی بود ابرو هام رو با مداد پررنگ کرده بودم که پر به نظر بیاد مهری گفته بود پسرش خیلی سر به زیره ولی من رامش میکنم اون قالیچه ها حقه منه! مانتو و شلوار خاکستری پوشیده بودم کیف و کفشم ست بود گلی با دیدنم مونده بود پس توی تغییر قیافه موفق شده بودم من - من رفتم حواست باشه اون جلسه قرآنی ام که گفتم برو شاید کوبک رو ببینی! گلی - چشم خاتوم برید به سلامت! حشمت هم با دیدنم مونده بود توی ماشین نشسته ام رو به حشمت که میخ من از توی آینه بود گفتم حواست به رانندگیت باشه زودترم راه بیوفت تا دیر نشده! سریع خودش رو جمع جور کرد و گفت ببخشید خانوم ولی خیلی شبیه هاله خانوم عمه تون شدین! با حرص گفتم میدونم حرکت کن! هر چی به مقصد میرسیدیم بیشتر استرس میگرفتم فکر میکردم اگه الان خودش باشه منو میشناسه ولی ... با صدای حشمت از جا پریدم حشمت - خانوم رسیدیم! من - خوب از این جلوتر نیا ماشینم جایی پارک کن تا دید نداشته باشه ولی من راحت بتونم پیدات کنم! حشمت - چشم خانوم از ماشین پیاده شدم و یه نفس عمیق کشیدم بازار فرش فروشها مثل بازارهای قدیمی بود که مامان عکسهاش رو نشون داده بود! با وارد شدنم خیلی هم بهم نگاهشون به من افتاد چندتا باربر در حال جابجا کردن فرشها بودند نسبتا شلوغ بود اولین مغازه که رسیدم تا اسم حجره توکلی رو آوردم سریع شناختن و نشونم دادند تقریبا انتهای بازار بود چند نفری داخل مغازه بودند یه مرد جوون هم پشت به من داشت باهاشون حرف میزد رفتم داخل سعی کردم خونسردی خاص خودم رو داشته باشم شدم سیوا با ظاهری سرد و سنگ! دور تا دور پر از فرشهای خیلی خوشگل بود یه میز کوچیک گوشه مغازه بود که بالای دیوارش یه قاب عکس بود خودش بود همون مردک ... هیسس سیوا آروم نباید خودت رو بازی! خانوم ... امری داشتین؟ با شنیدن صدای مرد جوونی برگشتم خدای من مثل سببی که از وسط نصف شده بوده پس باید پسر توکلی باشه با اخم گفت - کاری دارید خانوم؟ میدونستم منگش شدم برای جبران خیره شدنم بهش با لهجه انگلیسی باهاش شروع به صحبت کردم و نشون دادم زبونش رو

بلد نیستم - سلام شما میتونید انگلیس صحبت کنید؟ اول جا خورد ولی بعد صداش رو صاف کرد و خیلی سلیس جوابم رو داد پسرجوون - بعله سلام .. در خدمتم! من - اوه خدا رو شکر من الان نیم ساعته توی این بازار سرگردونم! پسرجوون - بفرمایید بشینید! با سنگینی و متانت نشسته ام و خیره شدم بهش ولی اون سرش رو انداخته بود پایین پسرجوون - خوب بنده در خدمتم چه کمکی از من برمیاد! من - چندروز پیش وکیل من اومده بود مغازه شما ولی متاسفانه شما چیزی رو که مدنظر من بود به ایشون ندادین؟ ابروهاش رو بالا برد و با تعجب به من نیم نگاهی کرد و گفت متوجه منظورتون نمیشم! من - دو روز پیش خانومی به نام پرتو اومدند و طالب خرید دوتا قالیچه شدند که .. نداشت حرفم رو بزnm و با عجله گفت بعله من هم خدمت خانوم عرض کردم اون قالیچه ها فروشی نیست! من - قیمتش دستم هست هر چی شما تعیین کنید من دوبرابر پرداخت میکنم! پسر - ولی خانوم مسئله قیمت نیست اونا .. حرفش رو قطع کردم و با زبون فارسی گفتم جناب توکلی من سه برابر قیمت میدم! بهت زده نگام کرد و گفت شما فارسی بلدید؟ من - بعله برای انگلیسی صحبت کردم دلیل دارم از وقتی وارد مغازه تون شدم اون آقای به ظاهر محترم میخوان بنده رو جای شام میل کنند امیدوارم انگلیسی بلد نباشن! مرد جونی که از اول ورودم زل زده بود بهم با لبخند مسخره ای اومد جلو و گفت اتفاقا من خودم به علی جان زبان یاد دادم! پس این علی پسر یزرگ توکلیه فکر کردم پسر کوچیکش محمده! علی با اخم گفت شما که باز اینجایی عماد جان! معرفی میکنم پسر عمه ام عماد محبی! و ایشون خانومه؟ دوست داشتم گلدون روی میز رو بکوبونم توی سرش پس این پسر همون زن هرزه بود با حرص گفتم آریانمهر هستم! بعد رو به علی گفتم قیمت رو چهار برابر میکنم این آدرسم و شماره تماس لطفا کنید حداقل یک جفتش رو بدین گویا دوتاست من علاقه خاصی به اون قالیچه ها دارم! علی - من که خدمتتون عرض کردم برابر هم بدین پدر من راضی به فروش نمیشن اونا جزء میراث خانوادگی ما هستند! اصلا چرا دارم به توی احمق التماس میکنم از جام بلند شدم و رو بهش گفتم این کارت من اگه نظرشون عوض شد تماس بگیرید بعد ازش خداحافظی کردم رو به اون پسر احمقم لبخند شیطانی زدم و به لهجه فرانسوی گفتم خداحافظ دلقک! صدای خنده ریز علی رو شنیدم با لحن خاصی به فرانسه گفتم خداحافظ خانوم! پس فرانسه هم یاد داره عماد گیج داشت نگاهمون میکرد با لحن بدی گفتم پس به دوستتونم بگید و منتظر جوابش نشدم و از مغازه زدم بیرون تا وقتی که ماشین رو پیدا کنم از عصبانیت در حال منفجر شدن بودم حشمت با دیدن حال من یخ برام از سوپری نزدیک گرفت که یک نفس سر کشیدم و با داد گفتم راه بیفت فردا سمت خونه امشب باید استراحت کنیم فردا صبح زود میریم دماوند! تا خود خونه حرص میخوردم با خودم گفتم سیوا نیستم اگه تک تک

شما احمقها رو به زانو در نیارم! سلام آقا ببخشید میشه چند لحظه بیاید پایین؟ صدای نکره مدر گفت باشه اومدم بابا! یه چند ساعتی میشه رسیدیم دماوند طفلی حشمت از بس کوچه ها خیابونها رو بالا و پایین کرد خسته و کلافه شد سعی میکردم سرش غر نزنم ولی فایده نداشت من بودمو اخلاق سگیم حشمت - خانوم داره میاد پایین شما دخالت نکنید! تا در خونه رو باز کرد با دیدنش چندشم شد مردک احمق با یه شلوارک اومده دم در با اون هیکل لاغر مردنیش شیشه رو میدم بالا تا چشمم بهش نیوفته چند دقیقه ای میگذره حشمت میاد توی ماشین و میگه خانوم جواب درست حسابی نمیده میگم خاتون مادرتون کجاست؟ میگه نه ام نیست رفته بیرون شما هم هری! خانوم برم ادبش کنم؟ من - نه برو یه مهمانسرای هتلی باغی جایی رو پیدا کنبرای استراحت بعد از ناهار برمیگردیم! از کوچه که پیچیدیم بیرون حشمت طبق عادتش بوقی زد تا کسی سرراهش نباشه که پیرزنی با شنیدن بوق ماشین هول شد و با شبد خریدش افتاد زمین حشمت ترمز بدی گرفت که من با سر رفتم توی شیشه شانس کمر بندم رو محکم بسته بودم حشمت - خوین خانوم؟ با حرص میگم برو پایین بین پیرزنه چیزیش نشده! تازه به خودش میاد و سریع میره پایین و زن رو بلند میکنه کمکش میکنه و خریدهاش رو جمع میکنه تا به خودم میام میبینم سوار ماشین شدند بهش سلام میکنم و حالش رو میپرسم اونم با صدای آرومی میگه ممنوه دخترم! ظاهرش خاکی شده چادر کهنه ای سرشه که گوشه اش پاره شده با ناراحتی میگم شرمنده خانوم باور کنید اصلا ما سرعتی نداشتیم چیزیتون که نشد؟ زن - نه دخترم حواسم نبود یا صدای بوق ترسیدم به صورتش زل میزنم چشمهای آبییش خیلی آشناست با دودلی میگم ببخشید اسم شما چیه؟ با لبخند کم جونی میگه خاتون! باورم نمیشه یعنی این زن با این صورت خسته و شکسته خاتون گلیه؟ با ذوق میگم وای خاتون گلی منو نشناختین؟ با تعجب میگه نه! من - سیوام دختر مارال عمارت آجری یادتون اومد! اول با گنجی نگام میکنه بعد چشمش برق آشنایی میزنه و دست میندازه به گردم سرم رو میکشه عقب بیچاره گردنم که شکست با نفس نفس میگم خاتون گلی گردنم درد گرفت با شرمندگی دستش رو برمیداره و میگه الهی باورم نمیشه تو دختره مارالی؟ نوه حاجی توکلی؟ توی دلم با حرص میگم آره ولی نه نوه اش قاتل جونش! خاتون - خوب بگو بینم چجوری اومدی دماوند؟ من - اومدم دنبال شما؟ با تعجب میگه - دنبال من چرا؟ من - چند لحظه صبر کنید! دست میبرم سمت داشبورده و صندوق مامان رو در میارم و کاغذ رو برمیدارم و میگم سمتش و میگم - خاتون گلی اینو یادتونه؟ کاغذ رو از دستم میگیره و تا بازش میکنه خیره میمونه خاتوه - اینو از کجا آوردی؟ من - پس یادتون اومد؟ خاتون - مگه میشه یادم بره من با این نقشه زندگی کردم این نقشه رو پدر بزرگت به نیت جهیزی مادرت کشید اون موقع مادرت ده سال بیشتر نداشت ولی خواستگارها حاجی رو بیچاره

کرده بودند ولی دلش به هیچکدوم رضا نبود رج اولم رو که شروع کردم کار و بار حاجی سکه شد و گفت دستم برای قالی خوبه! گریه بهش فرصتی نمیده و زار میزنه هر چند صدای گریه اش عصیم میکنه ولی میزارم خودش رو خالی کنه سرد و بی احساس دارم اشک ریختنش رو نگاه میکنم از وقت ده سالم بود و مامان برام داستان زندگیش و تنهایش رو تعریف کرده بود و من پا به پاش اشک ریختم دیگه اشکی نریختم من - خاتون من اومدم دنبالت نه برای تجدید خاطرات اومدم که برام جفت همون قالیچه ها رو بیافین! یه کارگاه هم توی کرج دارم با یه خونه نقلی! مات با چشمهای گریون داشت نگاهم میکرد خاتون - چرا؟ آخه دختر جوانون قالیچه ها میدونی هر نخش با یه رنگ طبعی درست شده قرمزیش از انار ساوه گرفته شده و زردیش از زعفران خراسان و ... بیحوصله میگم میدونم مهم بافت اوناست که میخوام بافنده شون شما باشین! خاتون - من نه دستی دارم نه چشمی برای بافتن! من - اول بریم نهار که من یکی دارم تلف میشم رو به حشمت که ساکت نشسته میگم برو سمت یه رستورانی تا دلی از غذا دربیاریم خاتون - وا خدا مرگم نوه حاجی اومده دیدن من بره بیرون غذا بخوره یه کلبه خرابه هست یه لقمه نون و پنیر هم پیدا میشه من - نه خاتون وقت نداریم شما اگه چیزی لازم داری بریم از خونه بردار که تا الان هم از برنامه عقیم! خاتون - نه چیزی که ندارم ولی آخه ... با لبخندی تلخ میگم نکنه نگران آقا پسر هستی؟ سرش رو میندازه پایین و با لحن سوزناکی میگه اون پسر من نیست بچه شوهرمه من بچه ای ندارم! بی خیال میشم و میگم خوب پس پیش به سوی فسنجون ترش مامان گفت عاشق فسنجون ترش بودی آره؟ سرش رو بالا میاره دیگه از غم توی چشمش خبری نیست فقط لحن صداس غمگینه خاتون آهی میکشه و میگه آره ولی نه هر فسنجونی دستپخت آهو خانوم مادر بزرگتون عالی بود! خدا حفظشون کنه راستی همه خوبن الان عمارت پیش اونا هستین؟ با حرصی زیاد میگم آره همه خوب و سرو مرو گنده دارن زندگیشون رو میکنند خاتون بدون فهمیدن حال من میگه مارال خانوم خوبن؟ من - آره من تنها اومدم مامان آمریکاست! حشمت - ببخشید خانوم حرفتون رو قعع میکنم رسیدیم خاتون به خاطر سر و وضعش معذب بود بیاد پایین منم که از رستوران رفتن متنفر بودم رو به حشمت گفتم برو یه پرس فسنجون ترش برای خاتون گلی برای منم ماهیچه پلو خودتم هر چی دوست داشتی سفارش بده! خاتون با شرمندگی اصرار میکرد لازم نیست زیادی خرج کنم منم مطمئنش کردم که اینجوری دوست دارم وزحمتی نیست و مامان کلی سفارش کرده که اگه پیداتون کردم حسابی تحویلتون بگیرم! بعد از خوردن نهار تا خود کرج برای خاتون از نقشه و بافتن قالیچه صحبت میکردم هنوز دودل بود ولی با دیدن کارگاه و خونه راضی به موندن شد شماره تماس خودم و مقداری پول بهش دادم و از خونه زدم بیرون تا خود تهران خواب که نه توی خواب و بیداری بودم

نزدیک ساعت یازده شب بود حشمت حسابی خسته شده بود بهش گفتم بهتره برازه من رانندگی کنم که اون با دلیل اینکه گواهینامه اینجا رو ندارم بین خواب و بیداری بودم که حشمت صدام زد حشمت - خانوم ببخشید ولی نمیتونم برم توی کوچه! من - چرا؟ حشمت - آخه توی کوچه شلوغه و حاجی دم در وایستاده چسبیده به دیوار خونه ما با شنیدن حرفش از جا میپریم و یه نگاه به کوچه میندازم اوف چقدر ماشین مگه چه خبره؟ گوشیم رو سریع در میارم و زنگ میزنم خونه تا گلی گوشی رو میداره میگم سریع بیا در رو باز کن که منو حشمت سر کوچه ایم! رو به حشتم میگه آروم از تاریکی دیوار برو جلو تا من برم عقب قایم بشم اون صندلیتم بده جلو! چشمی میگه و میره سمت دیوار که تاریکتره صندلی رو صاف میکنه منم خودم رو به یه حرکت از روی صندلی جلو پرت میکنم صندلی عقب احساس کردم پام خورد به یه چیزی ولی مهم نیست من - حالا تند کن ولی نه خیلی تابلو اگه نگهت داشتن جزء اونیه که میدونی نگو فهمیدی؟ حشمت - بعله خانوم یه چد دقیقه بعد ماشین رو نگه داشت تا اومدم بگم چی شد صدش اومد حشمت - سلام آقا ببخشید میشه ماشینتون رو جابجا کنید؟ مردی گت سلام! چشم صبر کنید اول بفرمایید دهننتون رو شیرین کنید شما مال همین محله هستین؟ تا حالا ندیدمتون حشمت - ممنون میل ندارم بعله مال همین محلیم تازه اومدیم! مرد - نمک نداره آقا بفرمایید! با پام به صندلی فشار میارم حشتم با دست پاچگی میگه بعله ممنون! مرد - کدوم خونه ساکن هستین؟ حشمت - اون خونه سفیده منزل ماست بفرمایید! مرد - اه چه جالب اون خونه که قسمت برادرم نشد ولی امیدوارم برای شما خوش یوم باشه! این شیرینی هم برای بازگشت برادرم از خارجه! با شنیدن حرفش تنم لرزید فشاری به صندلیم میارم که باعث میشه حشمت با هول بگه شرمنده منزل نگران میشن میشه ماشینتون رو جابجا کید؟ مرد با معذرتخواهی زیاد دور میشه تا وقتی که حشمت نگفت خانوم خوبین پیاده شین! از حرص پوست لبم رو کنده بودم جوری که دهنم مزه خون میداد با عصبانیت از ماشین پیاده شدم با فریاد به حشمت گفتم اون در وامونده رو ببند و اون شیرینی کوفتی رو هم بنداز سطل اشغال! دویدم سمت خونه گلی با دین خون دهنم زد توی صورتش و با ترس گفت وا خدا مرگم خانوم دهننتون چی شده داره خون میاد! با حرص میزنمش کنار و همینجور که از پله ها میرم بالا با فریاد میگم به جهنم مهم نیست من میرم بالا شامم نمیخورم در ضمن فردا صبحم تا خودم بیدار نشدم صدام نمیزنی فهمیدی؟ گلی - بعله خانوم! میرم توی اتاقی که وسایل دیده بانی نصبه بدون اینکه برقی رو روشن کنم از توی تلسکوپ خونه رو دید میزنم توی حیاط چند نفری روی تختهایی از چوب کنار استخر نشسته بودند زوم بیشتری کردم یه مرد جون چهاشونه که از همه سنش کمتر بود روی تابی نشسته بود و چندتا دخترم اطرافش توی تاریکی نمیتونستم چهره اش رو تشخیص بدم

ولی میدونم جدید و تازه وارده پس حتما مهمون تازه وارد ایشونن همایون خان؟ با حرص میگم سلام دایی ببخش که نیومدم استقبال ولی منتظر به خوش آمد گویای طرف خواهر زاده ات سیوا باش! اون شب تا نزدیکی های صبح عمارت آجری شلوغ بود طبق معمول این چندسال صبح با سردرد پا شدم حساب کردم تقریبا توی این مدتی که ایرانم از پنج ساعت بیشتر توی شبانه روز نخوابیدم مهم نیست برگردم بعد از تموم شدن کارهام برای یک عمر فرصت دارم که بخوابم اونم بدون بغض و کینه از این عمارت آجری! ساعت ده بود اومدم پایین گلی رو صدا زدم تندی از توی آشپزخونه اومد بیرون و سلام کرد من - علیک سلام به قهوه شیرین درست کن سردردم حشمت کجاست؟ گلی - چشم خانوم حشمت رفته بیرون به آقای زنگ زد بهش من - کی بود؟ گلی - نمیدونم خانوم از خونه بغلی بود! با حرفش سردردم رو فراموش کردم و با تعجب گفتم کدوم خونه؟ گلی - همین خونه آجری! سریع دویدم سمت تلفن رو زنگ زدم به حشمت جواب نمیداد لعنتی باز این موبایل وامونده رو گذاشته توی ماشین یادش رفته چند باری زنگ زدم خبری نشد فقط بوق آزاد میزد با حرص به گلی گفتم من از دست این شوهر حواس پرتت چیکار کنم چرا اون موبایل واموند رو جواب نمیده! گلی - خانوم یادش رفته بیره توی اتاق خودمونه! گندت بزنی از بس توی سالن قدم زدم و غرغر کردم پاهام درد گرفت شاید یکساعت گذشت تا حشمت برگشت به محض اینکه اومد تو با فریاد گفتم اون موبایل وامونده رو دادم دستت که اگه جایی موندم یا خبرت موندی دم دستت باشه نه اینکه اینور اونور پرتش کنی کدوم گوری بودی ها؟ حشمت سرش رو انداخت پایین و گفت سلام شرمنده خانوم یادم رفت الانم از تعمیرگاه میام! من - گلی میگفت به مرد کارت داشته کی بوده ها؟ حشمت - همایون خان بودند با تعجب گفتم اون با تو چیکار داشت ها؟ حشمت - داشتم میرفتم بیرون دنبال خانوم پرتو چون زنگ زد که باقی وسایل رو پیدا کرده تا ماشین رو ردم بیرون همایون خان اومد جلو سلام احوالپرسی که ببخشید ماشینم خراب شده شما منو تا سرخیابون میرسونید منم سوارش کردم و گفتم توی عالم همسایگی تا مقصد میرسونمش ولی وقتی دیدم آدرسی که داد مال مغازه خود حاجیه بیخیال شدم به چهارره پایینتر پیاده اش کردم اونم کلی تشکر و اینا بعد هم پرسید چند نفر ساکن اینجایم؟ منم گفتم من راننده خانومم بعد هم دوتا کارت دعوت داد دستم برای امشب و گفت خوشحال میشه توی جشن ورودش شرکت کنیم خلاصه با کلی اصرار قبول کردم! حرفش که تموم شد گفتم - خوب کو کارت دعوتها؟ تعمیرگاه چرا رفتی؟ حشمت اومد جلو دوتا کارت از جیبش درآورد و گفت اینا کارتها ماشینم خانوم پرتو رو رسوندم دم سمساری که ماشین خاموش کرد از برقش بود! کارتها رو میگیرم و بازشون میکنم متنی به مناسبت بازگشت همیاون خان نوشتند به مناسبت بازگشت پسر عزیزم دکتر همایون توکلی اصل از

کشور فرانسه جنبش خیرمقدمی برای...نوشته های کارت انگار نیزه و شمشیر بودند که توی چشمم فرود می اومد با حرص به گلی میگم برو زنگ بزن به این ننه کوکب اگه کاری چیزی داره تعارف کمک بزن اگه نه برو با حشمت برای امشب خودت لباس تهیه کن! گلی با خجالت گفت خانوم مثل اینکه از بیرون خدمتکار میارن صبح ننه کوکب زنگ زد دعوت گرفت ولی شما خواب بودین بعدم که به خاطر حواس پرتی آقا حشمت ناراحت شدین منم فرصت نشد بگم! من - خوب حالا که گفتی برو آماده شو در ضمن ناهارم از بیرون بگیرین نمیخواه غذا درست کنی! رو به حشمتم که هنوز سر به زیر و ایستاده بود گفتم اون موبایل کوفتی رو هم بردار با خودت ببر! حشمت - چشم خانوم با اجازه. بعد از رفتن گلی و حشمت برای خودم یه لیوان بزرگ قهوه شیرین درست کردم و خوردم تا سردردم بهتر بشه بعد خودم رو انداختم توی حموم خوبی این خونه این بود که سه تا حموم داشت دوتا بالا یکی پایین حموم پایین بزرگتر بود و وان راحتی هم داشتطبق عادت من وان رو پر از کف کردم و توش دراز کشیدم یه چند دقیقه که گذشت احساس خواب آلودگی کردم همیشه وقتی خیلی زیر آبگرم می موندم خوابم میگرفت تا خواب از سرم بپره از وان اومدم بیرون و سریع دوش گرفتم و حوله تنی ام رو پوشیدم جلوی آئینه اتاق خواب و ایستادم و خودم و آرایشم رو برای امشب تجسم کردم باید با ظاهر اصلیم برم میدونم که مهمونیشون مختلطه ولی اکثرا حجاب دارند خوب حالا ارزیابی خودم: موهای طلایی بلندم تا روی شونه ام می اومد احتیاج به درست کردند نداره چون میخواد بره زیر یه شال مسخره زیبایی صورتم چشمهای منحصر به فردم بود چشمهای درشت و در عین حال خمار مژه های بلندم که مادرزادی فر بود بینی ام که عملی بود لبم کوچیک اگه با این قیافه برم مطمئنم همه تعجب میکنند برای لباسم که میدونم چی پوشم تا سخته ناقص بزنن! یکساعتی با حوله و موهای خیس جلوی آئینه بودم که با زنگ در از جا پریدم یعنی کیه؟ رفتم سمت آیفون دکمه رو زدم از دیدن تصویر روبروم خشکم زد وای همایون؟ نمیدونستم چیکار کنم دست و پام یخ کرده بود سیوا چت شده دختر جواب بده گوشی آیفون رو برداشتم و خونسرد گفتم بعله؟ همایون - سلام ببخشید خانوم میشه چند لحظه تشریف بیارید دم در؟ من - شما؟ همایون - من همسایه عمارت کناری هستم آقا حشمت راننده هستند؟ من - نخیر تشریف ندارند امری داشتین؟ همایون - بعله ایشون صبح لطف کردند منو رسوندن تا مسیری فکر کنم کیفم توی ماشینشون جا مونده! ایول سیوا اینم یه مهره جدید برای بازیت با لبخند گفتم چند لحظه میام الان! خواستم برم سمت در ولی یاد حوله افتادم مانتو و شلوار سریع پوشیدم و شالانداختم سرم ولی موهای خیسم تابلو مشخص بود در رو که باز کردم با دیدنش دست و پام لرزید یه مرد چهر شونه با صورتی جذاب و لبخند کمرنگ دم در و ایستاده و زل زده به من و منم مات اونم یعنی این دایی همایونه قدش خیلی بلنده

شاید من تا سرشونه اش به زور برسم! من - سلام! به خودش اومد و گفت سلام خانوم شرمنده! من - خواهش من آریانمهر هستم حشمت رفته بیرون خرید تا بعد از ظهر برمیگرده قبل شروع جشنی که منزلتون بر گزار میشه کیف رو میرسونه دستتون راستی ممنون از دعوتتون! من حرف میزدم اون مات من بود با سرفه مصلحتی و اخمی غلیظ گفتم مشکلی پیش اومده؟ به خودش اومد و گفت ها نه ممنون! و سریع رفت توی خونه و لبخند پیروزی منو پر رنگتر کرد سیوا همینطور که همایون رو گیج کردی مطمئن باش بقیه رو کیش و مات میکنی! سرخوش برگشتم خونه و زنگ زدم به حشمت که خوشبختانه با فریادهایی که سرش کشیدم بوق اول که زنگ موبایل رو سریع جواب داد درباره کیف بهش گفتم و تاکید کردم اول بیاره برای بازرسی پیش من بعد بره بده به همایون و سفارش کردم حوشش به کوچه باشه که سروکله همایون پیدا نشه بعد از سفارش زیاد رفتم اتاق بالا و موهام رو خشک کردم و لباسهای توی خونه ام رو پوشیدم حشمت بعد از نیم ساعت از تلفن من اومد برای ناهار جوجه گرفته بود و برای من ماهیچه من - اول اون کیف رو بده ناهر منم بزار روی میز آشپزخونه میام میخورم راستی به اون پرتو زنگ بزن امروز نیستیم فردا باقی وسایل رو بیاره! اونم چشمی گفت و کیف رو داد دستم و رفت زنگ بزنه به پرتو خوشبختانه کیفش از این کیفهای معمولی بود و رمز نداشت زپیش رو باز کردم چندتا کاغذ توی کیفم بود که دست زدم همینجوری گوشه شون رو نگاه کردم بعله جناب جراح قلب هستند مثل اینکه معرفی نامه چیزی برای بیمارستان بود یه جعبه مخمل هم توی کیفش بود مثل اینکه جعبه جواهر بود برداشتمش و درش رو باز کردم یه انگشتر زنانه خیلی خوشگل بود به به دایی جان سلیقه اش حرف نداره نیومده داره قاطی مرغها میشه پس امشب خبرهای دیگه هم هست! چیز مهم دیگه ای داخلش نبود جزء چند تا شماره تلفن که یکیش مال خونه بود سریع شماره رو یادداشت کرد و باقی مثل اینکه غریبه بودند چون اسمهاشون رو نمیشناختم تفتیش کیف که تموم شد زپیش رو بسته ام و رفتم سمت آشپزخونه گلی انگار ناهارشون رو خورده و بدند مال منم روی میز بود حشمت در حال جمع کردن ظرفها بود که گفتم بیا این کیف رو الان ببر بعد بگو همین الان اومدی تاکید کن حتما داخلش رو نگاه کنه هر سوالی هم از من پرسید طبق معمول میگی از خارج اومدم و اسم و رسم رو چیز اضافه ای نگي حتما بدی دست خودش فهمیدی؟ حشمت - چشم خانوم! رفت و سریع برگشت گفت تا در رو باز کرده دیه توی کوچه ایستاده و داره با یکی حرف میزنه اونم بعد از احوالپرسی چیزی دیگه ای نپرسیده و کلی تشکر کرده و با اصرار حشمت کیف رو نگاه کرده و گفت کم و کسری نداره! من - خوبه حالا برو کم کم آماده شو راستی زنگ بزن به اون گلرفروشی که گفتم و بگو یه سبد مریم میخوام به سبکی خاص بگو برای عمارت اون مردک میخوای فهمیدی؟ حشمت - بعله خانوم الان میرم با

رفتن اون به گلی گفتم خریدهاش رو بیاره برای شب یه کت و دامن شیک خریده حشتم کت و شلوار مشکی ساده مبارک بادی گفتم و تاکید کردم به جای جواب دادن به سوالهای الکی بیشتر به حرفهای خانومها گوش کنه! جواب سوالهایی هم که باید درباهر من بده رو هم بهش گفتم هر چی به شب نزدیک میشدیم استرس من بیشتر میشد نه به خاطر مهمون ییلکه به خاطر روبرو شدن با اون مردک... حشمت برگشت و گفت راس ساعت 8 وقتی ما بریم دم عمارت اونا سبد گل رو میارند خوبه حالا نوبت آماده شدن خودمه هنوز فرصت اینکه لباسهام رو از چمدون دربیارم نداشتم ولی چندتای رو که چروک میشدند آویزون کرده بودم توی کمد دیواری که توی اتاق بود خوب برای امشب باید کتی رو که مامان برام دوخته پیوشم یه کت کرم ب حاشیه های قهوه ای که یه تاپ کرم هم زیرش میخورد تقریبامدل کشمیر بود ولی اصلش گلدوزی های سرآستین کت بود که فقط گلین خیاط مخصوص عمارت آجری بلد بود ذهنم میره به حرفهای مامان سیوا این کت رو پیوش بین چقدر بهت میاد؟ من - مامان میدونی که از کت خوشم نیاد گرم میشه مامان - پیوش دیگه به خاطر من کت رو که پوشیدم انگار فقط توی تن من نما داشت با ذوق گفتم خیلی خوشگله مامان ولی این خط خطی های سرآستین چیه؟ مامان با بغض گفت اونا خط خطی نیست گلدوزیه که خیاط مخصوص مادرم یادم داده گلین و... بسه سیوا الان وقت تجدید خاطرات نیست الان فقط نشون دادن خودته شروع به آماده کردن خودم کردم لنز میزارم چون رنگ چشمم خاکستری خاصیه که حتما لو میده منو آرایش ملایمی کردم و موهامو بالای سرم جمع کردم حالا سخت ترین مرحله بستن شال خوبه از این شالهای لبنانی آماده که مدل داره خریدم و گرنه توی این مورد میموندم خوب دامنم که نمیخوام شلوار جین مشکیم بسهخیلی تنگ نیست که معذب باشم حالا سرویس جواهری که باید بندازم آهان حتما اون زن هزاره هست پس اون سرویس ستاره داودی رو میندازم تا دق کنه سرویسی که مال مامان ماراله خودمه جعبه اش رو پیدا میکنم و میندازم گردنم انگشتر و گوشواره اش رو هم میندازم هرچند زیرشال دیه نمیشه ولی مهم دق کردن اوناست به ساعت نگاه کردم تازه شده شش خوب پس میتونم یه خواب بزوم ولی نه تمام زحمتها هدر میره تا ساعت هفت کلافه اینور اونور مرفتم و خودم رو یه جوری مشغول میکردم تا اینکه حشمت گفت ساعت هفت و نیمه هر چند دوست داشتم دیر برم ولی نه استرس زیاد برام خوب نیست به گلی گفتم قرصهام رو برداره راس ساعت 8 جلوی در عمارت بودیم و سبد گل رسید خوبه خوب میریم که داشته باشیم پرده اول نمایش سیوا خانوم رو! در عمارت بازه خونسرد با ماسک بی تفاوتی میرم داخل حشمت با سبد گل توی دستش و گلی هم از پشت سر میان داخل با دیدن همایون که به سمت ما می اومد لبخندی زدم و با خودم گفتم خوب سیوا خانوم خوش اومدی به عمارتی که باید خرابش کنی ... با

وارد شدنم به عمارت هر چند ماسک خونسردی رو به قیافه داشتم ولی از درون در حال حس نفرت و استرس بودم که اعتماد به نفس بالام نبود مطمئنا همون وسط غش میکردم کاری که ازش متنفرم همایون به عنوان میزبان تا جلوی در ورودی اومد و با دیدنمون لبخندش عمیقتر شد همایون - سلام خانوم خوش آمدید بفرمایید من - سلام ممنون به وطن خوش آمدین و رو به حشمت اشاره کردم ماونم سبد گل رو داد دست همایون همایون - وای خانوم شرمنده کردید ممنون از سبد زیباتون بفرمایید داخلدر حال وارد شدن تپش رو بررسی کردم یه کت و شلوار دودی خوش دوخت تنش بود که پیراهن سفید زیرش توی چشم می اومد موهاش مشکی بود چشمش مثل مامان خمار و بینی متوسطی داشتو لب و دهنش به صورتش می اومد معلوم بود ۸ تیغ کرده بوی ادکلنشم که فرانسوی بود ولی نه خیلی گرون معمولی در کل ظاهر خوب و مقبولی داشت من - جناب توکی قبل از ورود رختکن رو به من و پرستارم نشون بدین از لحن سرد من جا خورد و با لبخند نصف و نیمه اتاقی رو نشون داد با گلی رفتیم برای تعوض لباس خوب ظاهر که خوبه گلی خودش رو مرتب کرد و با دیدن لباسم گفت وای خانوم چه خوشگل شدین من - میدونم گلی حواست به حرفهایی که زدم باشه نشینی غیب خودمون رو بکنی از توی خونه فامیل کنار حشمت هم میشینی به هوای اینکه حامله ای و باید شوهرت پیشت باشه هر کی رو نشناختی از حشمت میپرسی در ضمن بگو اون میکروفون ها رو هم نصب کنه فقط کافیه بچسبونشون به در و دیوار جایی که دیده نشه گلی - چشم خانوم چند لحظه ای مکث کردم به محض خارج شدن چند خانوم بهم برخوردند کردند انگار غریبه بودن رفتند کنار منم از کنارشون رد شدم حشمت منتظر وایستاده بود با وارد شدن به سالن یه لحظه احساس خفگی کردم فضا همینطور بود که مامان تعریف کرد قالهای دستباف مبلمان قدیمی و راه پله مارپیچی به طبقه بالا پرده ها با حاشیه دوزی های مجلل انگار وارد خونه یکی از درباری ها شدی جمعیت نسبتا کمی اومده بود معلوم بود چند دسته ای از مبلها رو جمع کردند چون فضای سالن رو با میز و صندلی به طرز جالبی چیده بودند حتما کاره مه رو بود مامان میگفت اون علاقه عجیبیه دکوراسیون داخلی داره چهره افراد برام غریبه بود پس هنوز اصلکاری ها نیومده بودند؟ مشغول بررسی افراد بودم که کسی از پشت سرم گفت خانوم مادر اونجا نشسته اند! یه لحظه ترسیدم از صدایش ولی زود خودم رو کنترل کردم و خونسرد گفتم ممنون میشم راهنماییم کنید البته اگه زحمتی نیستهمایون - بعله باعث افتخاره خانوم! رفت به سمتی از سالن که تقریبا کسی اونجا نشسته بود یه مبل دونفره اونجا بود که یه خانوم با چادر سفید خوشگلی روش نشسته بود فقط صورت زن رو میدیدم هر چه نزدیکتر میشدم بیشتر حیرت میکردم مامان گفته بود به مامانش شبیه ولی نه تا این حد به آهو خانوم که رسیدیم همایون خم شد و دستش رو بوسید اونم با لبخندی

محبت آمیز پیشونیش رو بوسیدهمایون - مادر جان ایشون همسایه کناریمون هستند خانوم آریانمهر سعی کردم لبخند بزنم با لبخندی سرد دست دادم و گفتم - سلام خانوم اول با دیدنم گیج شده بود ول بعد با لبخند مهربونی گفت سلام دخترم خیلی خوش آمدینتازه به این منطقه اومدین من - بعله یه دو هفته ای میشه آهو - به سلامتی بفرمایید پیش من بشینید بیشتر با هم آشنا بشیم من - ممنون ولی اگه اجازه بدین برم پیش پرستارم چون غریبه است سری تکون داد و اجازه رفتن داد همایونم داشت با لبخند منو و مادرش رو نگاه میکردبرای اونم سری تکون دادم و رفتم سمت گلی معذب روی یکی از صندلی ها نشسته بود رفتم سمتش خواست به احترام بلند بشه که با دست اشاره کردم بشینهجای خوبیبود دید نسبتا مناسبی به باقی سالن داشتخدمتکاری مشغول پذیرای ازمون شد شاید نیم ساعت گذشته بود که من مهمونا رو زیر نظر گرفته بودم مخصوص آهو خانوم رو انگار مریض احوال بود چون همایون و چندتا از خدمتکارها همش دور برش میپلکیدند اه پس چرا مهمونای اصلکاری نیان؟ گلی - خانوم ... خانوم ... من - چی میگی خوب کنارت نشستم چرا داد میزنی؟ گلی - خانوم حشمت داره اشاره میکنه برین پیشش یه نگاه به حشمت میندازم داره با دست اشاره میکنه به سمت در سالن گیج منظورش رو نمیفهمم تا میخوام برم سمتش پاهام خشک میشه چشمام به سمت در سالن مات میمونه خودشه خود مردک اصلا تکون نخورده همون جور ظاهر مسخره و لبی خندونو اون صورت سفید که مامان میگفت همه بهش میگن حاجی ایوب چقدر نورانی هستی؟ گلی - خانوم تو رو خدا بشینید الان وقتش نیست آبرومون میره! با حرص مینشینم همه به احترامش بلند میشن ولی من خونسرد سرجام نشسته ام گلی هم از جاش بلند میشه به اندازه آدم هست که متوجه بلندشدن من نشن اصلا مهم نیست که من بلند بشم یا نه من - گلیبترگ سرجات بنده مخلص حق اجازه جلوس دادنچشمادنبالش میکرد رفت سمت آهو خانومش و کنارش نشست بعله حاج خانوم گل از گلش شکفت گلی - خانوم اینقدر خیره نشین همایون خان بدجور توی نخ شماسه من - میدونم حواسم بهش هست پاشو برو حشمت رو صدا بزن بیاد کارش دارمگلی - چشم خانوم بعد از رفتن گلی همایون اومد سمت من با خودم گفتم دایی زحت نکش ذوق هم نکن من ختخصصم خونه خرابی حاج فتاح توکلی اینجام! همایون - اجاهز می فرمایید خانوم با لبخند خاص - خواهش بفرمایید منزل خودتونه همایون - پدرم بودند! خودم رو متعجب نشون دادم من - بعله؟ همایون - اون اقایی که اومدند پدرم بود حاج ایوب فتاح توکلی اصل! من - چه اسم و فامیلی اصیلی شما اصالتا تهرانی هستین؟ همایون - بعله ولی مادرم از ترکهای تبریز هستند ولی من و خواهر و برادرهام همه تهران بدنیا آمدیم و همینجا ازدواج کردیم و هر کدوم دنبال زندگی خودمون رفتیم حرفشکه تموم میشه زل میزنه به صورتم و با لبخندی خاص غرق

چشمهام می‌شمن - نیه دانیشمیسان؟ (چرا حرف نمی‌زنی؟) با تعجب نگام می‌کنه و میگه شما ترکی بلدین؟ سری تکون میدم و میگم بعله از اقوام دوری مادریم یاد گرفتیم و توی دلم میگم همون گلین خانومی که با فلاکت تموم بیرونش کردین و ... همایون از جاش بلند میشه و میگه بیخشید خانوم آریانمهر من باید برم سمت مهمونایی جدیدی که اومدند من - خواهش میکنم بفرمایید با دور شدنش حواسم رو میدم سمت مهمونایی که اومدند حشمت میاد ستمم و کنارم میشینه و آروم میگه خانوم مهتاج اومد! با حرفش یخ میکنم پس اون زن هرزه هم اومده؟ من - خوبه بهم نشونش بده حشمت توی جمعیت نگاه می‌کنه و میگه اون خانومی کهکنار آهو خانوم وایستاده کت و دامن بلند سورمه ای داره با روسری سفید و سورمه ای کنار دستش دختر جوونیه دخترشه چون موقع اومدند به همایون خان گفت دایی اونم پسرشه عماد شوهرش رو ندیدم اون خانومی که کت و شلوار یشمی رنگی پوشیده مه رو خانومه خواهر همایون خان و هنوز ازدواج نکرده چون همایون خان وقتی بغلش کرد گفت سلام پیر دختر خاندان! به همه افرادی که کنار اون مردک جمع شدند و جوری مامان منو زجر دادند نگاه میکنم و با خودم میگم بخندین شاد باشین چون به زودی تک تک شما باید جلوی من سیوا زانو بزیند حشمت - خانوم حواستون کجاست همایون خان با مه رو خانوم دارن میاد این سمت من - دیدمشون برو به گلی بگو قرص ساعت 9 منو بیاره چون داره کم کم سینه ام تیر میکشه حشمت یمره دنبال گلی از جام بلند میشم ولی لبخندی نمی‌زنم مه رو - وای خدای من تو چه خوشگلی؟ همایون - مه رو جان بزار از راه برسی بعد من - سلام خانوم! مه رو - وای سلام شرمنده من مه رو فتاح توکی اصل هستم! من - منم سیوا آریانمهر هستم مه رو - وای اسمت هم خوشگله معنی‌ش چی میشه؟ من - سیوا به معنای سیب! مه رو - وای چه قشنگ و رو به همایون میگه تو که هنوز اینجایی مثل اینکه میزبانی برو پیش مهمونات و منم با این سیب خوشمزه تنها بزار همایون - پس با اجازه مه رو میشینه و میگه بشین نمیخواد جلوی من معذب باشی کنارش میشینم و میگم معذب نیستم مه رو - من خیلی پر شر و شور سرزنده ام و البته فضول از وقتی اومدم توی این پنج دقیقه دیدم همایون میخ اینجاست راستش منم با دیدنت موندم تو خیلی خوشگلی راستی چندسالته دوست دارم درباره ات بدونم؟ من - بیست و دو و آمریکا دانشگاه هاروارد عکاسی میخونم و اوقات فراغت جواهر سازی میکنم و نامزد یا عشقی هم ندارم و نزدیک دو هفته است به این خونه سفید کنار عمارت شما اومدم و چهار ماه که به ایران برگشتم تنهام و با راننده ام حشمت و گلی خانومش زندگی میکنم فامیلی هم توی ایران ندارم توضیح کافی و مفید بود؟ دهنش باز مونده بود بعد از تموم شدن حرفهام بلند زد زیر خنده و گفت ایول بابا چه بیو گرافی مختصر و باحالی خوشم اومد ازت دختر حاضر جوابی هستی! من - لطف دارین ولی این مدت این بیوگرافی رو از

بس به آدمهای مختلف توضیح دادم طوطی وار حفظ کردم! مه رو - خوب من که اطلاعاتم درباره ات کامل شد راستی خونه گرفتی که بمونی دیگه ها؟ من - فعلا معلوم نیست پدر و مادرم هنوز نیویورک هستند مه ور - اونام میان پیشت تا دیگه تنها نباشی حالا معرفی خودم نزدیک سی سالمه یک شرکت طراحی داخلی دارم مجردم ایشش شوهر نمیخوام عاشق هیجان و دویست دویست تا دوست دارم و البته ته تغاری این خاندان هم هستم و همینا دیگه آشنا شدیم و خوشحالم از آشناییت از جاش بلند میشه و دوباره میگه اگه تا آخر مهمونی نیومدم سمتت خداحافظ چون من باید با دویست نفر آشنا بشم! حرف مادر توی ذهنم اومد مه رو خواهرم از همه بشتر شیطان بود جوری که بهش میگفتم مه رو زلزله جون! من - خوشحال شدم از آشناییت مه رو زلزله جونی، با لبخند داشت نگام میکرد ولی با شنیدن حرفم اخماش رفت توی هم و با لحن خاصی گفت منم از دیدنت خوشحال شدم! و بدون حرف دیگه ای رفت من - حالا مونده بقیه که حالشون گرفته بشه گلی اومد پیشم و قرص رو داد دستم و گفت شرمنده خانوم این ننه کوکب منو دید گرفت به حرف نشد زودتر پیام میگفت ... من - گلی بزار بریم خونه بعد الان نمیخواد حرفی بزنی گلی - چشم خانوم! قرص رو که خوردم گفتم من میرم پیش مه رو توام حواست جمع باشه! از جام بلند شدم و رفتم سمت مه رو کنار آهو خانوم نشسته بود با دیدنم لبخندی زد و دستی برام تکون داد رفتم نزدیکش و با لبخند زوری گفتم از حرفم ناراحت شدین؟ مه رو - نه بابا بیا اینجا بشین کنارش نشستم و لبخندی هم به آهو خانوم زدم که جواب لبخندم رو گرفتم مه رو - راستی اینجا بهترین جاست برای فضولی و غیبت کردند چون همه میان دست بوسی مامان آهو خوشگله خودم! آهو خانوم داشت به من نگاه میکرد سنگینی نگاهش رو حس میکردم ولی من جوری رفتار میکردم که همه حواسم به مه رو و حرفهاشه و بس! من - آهو به معنی غزال هم هست؟ مه رو با تعجب گفت آره چطور؟ من - آخه یه دوستی داشتم به مامانش میگفت مامان غزال در صورتی اسم مامانش آهو بوده مه رو با شنیدن حرفم رنگش پرید و سریع به مامانش نگاه کرد اشک توی چشمای آهو خانوم جمع شده بودمه رو - مامان خوبی؟ آهو خانوم سرش رو تکون داد و رو به من گفت آره دخترم غزال هم اسم دوم آهوئه! مه رو - مامان اگه حالت بده میخوای همایون رو صدا بزنی بری اتاقت استراحت کنی؟ من - چیزی شده از حرف من ناراحت شدن؟ مه رو کلافه گفت - نه مامان به خاطر قلبش شلوغی براش خوب نیست آهو خانوم - مه ور جان شلوغش نکن من خوبم! مه رو - هر جور راحتین ولی اگه حالتون بد بشه همایون و بابا منو تیر بارون میکنند؟ خورم رو منعجب نشون میدم و میگم واقعا؟ مه رو با خنده میگه نه بابا من تیزم از دستشون در میرم! مه رو همینجور که مامان میگفت پر از نشاط بودمشغول تعریف کردن از شرکتش بود که صدای زنونه ای حرفش رو قطع

کرد بعله هرزه خانوم هم که اینجان مهتاج - به به میبینم که آبنبات بابا داره خود شیرینی میکنه چی تعریف میکردی که مامان اهو از خنده قرمز شده! مه رو - هیچی به جان ترشی بابا داشتم از شرکت میگفتم تو خوبی؟ مهتاج بعله ای گفت و بیتفاوت به حضور من کنار مامانش نشست مه رو - مهتاج جان معرفی میکنم دوستم سیوا همسایه کناریمون هستند! نگاه کوتاهی بهم کرد و گفت خوشبختم مهتاج فتاح توکلی اصل هستم! من - سیوا آریانمهر هستم با گفتن اسم متعجب نگام میکنه و میگه شیوا یا سیوا؟ من - سیوا به معنی سیب اسم اصیل ایرانی مه رو - اسمش خوشگله مثل خودش نه؟ مهتاج - ای بد نیست مه رو با سرتقی میگه خوشگله! حرف مامانم توی گوشم زنگ زد مهتاج از هر کی خوشش نیاد نگاهش نمیکنه پر از غرور و خودخواهی و حسادته و ... خوب پس از من بدت میاد که نگاه نمیکنی؟ من - مه رو جان این خانومی که دارن بال بال میزنه کیه؟ مه رو به سمتی که اشاره کردم نگاه کرد و زد زیر خنده و گفت مهتاج برو دخترت رو جمع کن که داره خودش رو هلاک میکنه! مهتاج با حرص به دخترش نگاه کرد رفت سمتش دختر لاغر اندام بلندی با صورتی سیاه و استخوانی که داشت از اونور سالن دست تکون میداد برای مادرشاه چقدر این دختر چندشه مثل مادر هرزه اش! مه رو - خوب ادامه داستان آقا من مثلاً رئیس اونجام ولی با این قد کوتاه ام و ... مردی گفت - با اون زبونه دازم مه رو - وای اگه گذاشتن ادامه اش رو بگم علی بود که داشت مادر بزرگش رو می بوسید مه رو - خودشیرین لپ منم میخوادها! علی - چشم خانوم زیبا اینم سهم شما و محکم ماچش کرد من داشتم با کنجکاوی نگاهش میکردم که مه رو با شیطنت گفت سیوا جان شما هم میخوای با این حرفش علی برگشت سمتم و با دیدنم تعجب کرد و گفت شما اینجا چیکار میکنید؟ من - سلام جناب توکلی! مه رو - آی آی نداشتیم شما کجا هم رو دیدین ها؟ علی - ایشون همون خانوم هستند که دنبال قالیچه های ترنج بودند مه رو با اخم آهانی گفت و دست انداخت روی شونه من و با حرص گفت شرمنده اونا فروشی نیست عزیزمو قرار نیست از این خونه بره بیرون فهمیدی! انگار حرصش گرفته بود و شونه ام رو فشار میداد علی با تعجب گفت - خاله یعنی چی این چه حرکتیه؟ با خونسردی گفتم میدونم جناب توکلی گفتند ولی اینجا فکر نکنم فروش فروشی باشه مهمونیه اگه حضور منم معذبتون میکنه پس با اجازه! از جام بلند شدم که نشون بدم دارم میرم و ناراحت شدم ولی میدونستم مه رو نمیزاره کسی ازش دلخوره بشه مه رو تازه به خودش اومد و هول گفت نه تو رو خدا ببخش بشین من اصلاً حواسم اینجا نبود ناراحت شدی؟ سرجام نشستم و گفتم نه عزیزم و لبخند تلخی هم چاشنی حرفم کردم علی - راستی اون روز حرفتون رو به عماد گفتم من - خوب؟ علی - هیچی ناراحت شد و از مغازه زد بیرونبا خودم گفتم حقشه پسره همون هرزه است دیگه! مه رو - به منم بگو علی هم جریان رو برایش تعریف کرد مه

رو - ایول بابا پس تونستی سوسکش کنی؟ خودم رو بی اطلاع از این اصطلاحات نشون دادم و گفتم سوسک کنم یعنی چی؟ مه رو با خنده گفت هیچی بزار تا کس دیگه ای نیومده از جریان اون مشتری بگم آقا من لاغر و طریف اون گنده و... مهتاج - اه بسه دیگه مه رو سرم رو بردی و با طعنه گفت همایون خان گفتند مهمون رو اذیت نکن! مه رو - برو بابا تو که اصلا اینجا نبودى که سرت بره! علی - سلام عمه خوبین؟ مهتاج - ای نه بابا چه خوبیه این همایون هر کی رو رسیده دعوت کرده اونوقت من میخواستم دکتر اینا رو دعوت کنم میگه نمیخواه خیلی شلوغ بشه مه رو با حرص داشت جواب مهتاج رو میداد علی هم ساکت داشت گوش میکرد ولی زیر چشمی به منم یه نگاهی مینداخت همایون با دیدن مه رو مهتاج و آهو خانوم که سعی داشت ساکتشون کنه اومد سمت ما و با غیض گفت جفتتون ساکت! با صدای همایون ساکت شدند همایون - مادر رو نذاشتم اینجا که شما دوتا ناراحتش کنید! بعد دست مادرش رو گرفت و بلندش کرد به احترامش بلند شدن منم از جام پاشدم آهو با چشمهای خیس نگام کرد و گفت از دیدنت خوشحال شدم عزیزم و دستش رو گرفت ستم منم باهاش دست دادم چشمش خورد به گلدوزی های سر آستین لباسم و با تعجب نگام کرد و گفت اینا چیه؟ خودم رو گیج نشون دادم و گفتم چی؟ گفت این گلدوزی ها؟ اینا رو کی دوخته برات ها؟ من - آهان نمیدونم لباسم رو حاضری خریدم! نگاهی بهم کرد و گفت فکر کردم کسی برات دوخته؟ من - نه از کاشان خریدم البته قابل شما رو نداره! آهو - نه مرسی عزیزم این گلدوزی ها منو یاد کسی انداخت تابلو بود دروغ میگم چون گلدوزی ها کار دست بود نه چاپی و بازاری ولی انگار باور کرد آهو - خوشحال شدم از دیدنت من - همچنین راستی خانوم توکلی من آخر این هفته میخوام مهمونیه به مناسبت ورودم و خرید خونه برگزار کنم خوشحال میشم تشریف بیارید! آهو - ممنون از دعوتت ولی من توان بیرون رفتن از خونه رو ندارم! من - به هر حال باعث سعادت بود اگر می اومدین! مه رو - من مامان رو میارم به شرطی که خودمم پیام من - حتما همایون - مه رو خانم جای حرف زدن کمک کن مامان رو ببریم توی اتاقش که استراحت کنه! بعد از رفتن اونا علی هم رفت یه گوشه از سالن نشست ولی دائم حواسش پی من بود مهتاج - خونه مهندس رو خریدین؟ من - بعله مهتاج - چند؟ اونجا که خیلی گرون بود آقا جونم میخواست برای همایون جان بگیره که قسمت نشد من - چون نیاز فوری به مسکن داشتم دوبرابر قیمت نقد خریدم! تعجب کردن و حرص رو توی صورتش میدیم مه رو خودش رو رسوند به میز و گفت وای چقدر خسته شدم مامان هم سنگین شده ها! همایون دنبالش اود و با خنده گفت تو که اصلا وسط کار ول کردی و رفتی سمت بابا مه رو - خوب دو سه قدم که کمکت کردم میدونی که من ظریفم و دکتر گفته نباید خودت رو خسته کنی! مهتاج - از بس نی قلیونی مه رو شربتى برداشت و گفت شما به

توپولی خودت ببخش! مهتاج کوفتی گفت و اخم کرده بود همایون - بفرماید خانوم آریانمهر شربتتون گرم میشه! تشکری کردم و دستم رو برای برداشتن لیوان شربت بردم جلو از قصد دستی بود که انگشتر ستاره داوودم رو دستم کرده بودم تا لیوان رو برداشتم مهتاج با حرص گفت این انگشتر رو از کجا آوردی ها؟ خودم رو متعجب نشون دادم و گفتم بعله؟؟ مهتاج حواسش به انگشترم بود با حرص گفت پرسیدم این انگشتر رو از کجا آوردی ها؟ مه رو - مهتاج این چه لحن حرف زدن من - این رو میگین؟ این ساخت یکی از دوستان پدرم هستش مه رو نگاهی به انگشتر کرد و با حیرت گفت این که ستاره داووده؟ من - خوب آره اشکالی داره طرحش بده؟ سه تایشون مات انگشترم بودند مه رو با کنجکاوی گفت نه عزیزم خیلی قشنگه ولی تک بودنش خاصه من - نه سرویس کامله هم دستنبد هم گوشواره و گردنبد و انگشتر! مهتاج سریع گفت زود درشون بیار! همایون - مهتاج بسه دیگه این چه طرز حرف زدن با مهمونه من - اشکالی نداره ولی شرمنده انگشترش از دستم در نیاد گردنبد و گوشواره اش هم که به گردن و گوشم آویزونه مهتاج بلند داد زد - در میاری یا نه؟ از صدای بلندش چند نفری که اطرافمون بودند ساکت شدند به ظاهر خودم رو متعجب نشون دادم ولی در درون داشتم به حرص خوردنش میخندیدم میدونستم مقابل طلا و جواهر خیلی صبور نیست مه رو - خاک تو سرت آبرو برامون نداشتی همایون رو به من گفت شرمنده خانوم آریانمهر مهتاج یه کم خسته است مهتاج - من نه خسته ام و نه لازمه شما از کسیمعذرت خواهی کنید! صدای خود مردک بود که محکم گفت پس چرا داری مثل کولی ها داد و قال میکنی ها؟ به احترامش از جاشون بلند شدم منم با تمام تلاشم سعی کردم از جام نیم خیز بشم که گفت بفرماید خانوم شرمنده نکنید! خودش بود حاج ایوب فتاح توکلی اصل کسی که بیست سال در به دری رو به مامان مارالم هدیه کرده بود ایوب - اینجا چه خبره که مهتاج صداش رو انداخته روی سرش ها؟ مه رو - هیچی آقا چون میدونین که این قاطی داره یه دفعه اتصالی کرد خونسرد گفتم - چیزی نبود ایشون با دیدن انگشتر من بنده رو به صدای بلندشون مستفیض کردند! رو به مهتاج که از عصبانیت قرمز شده بود گفت باز تو با دیدن چهارتا تیکه طلا از خود بیخود شدی؟ مهتاج - آقا جون این دختره ستاره داووده منه دزدیده! با این حرفش همایون و مه رو و اون مردک مات نگام کردند با پوزخندی گفتم خانوم این سرویس دست سازه و اختصاص به خودم داره شما هم بهتره به خاطر مشکلی که دارید به دکتر مراجعه کنید! مهتاج - آی دزد انگشترم رو بده مردک با حرص گفت همایون تا بیشتر از این آبرو منو نبرده خفه اش کن! همایون هم کشون کشون مهتاج رو که با چشمای قرمز نگام میکرد از جلوی چشم دور کرد مه رو با شرمندگی گفت ببخش عزیزم این مهتاج ما مثل همین سرویس رو داشت که گم شد و... مردک با حرص گفت مه

رو بشین سرجات و حرف اضافه ای نزن! من - اگه اجازه بدین بنده رفع زحمت کنم ممنون از پذیرایتون! مه رو - بخدا اگه بری ناراحت میشم مردک - بفرمایید خانوم من به خاطر این اتفاق ناراحتم با خودم گفتم هنوز مونده ناراحت بشی من - شرمنده ولی باور کنید نمیتونم بیشتر از این اینجا باشم همایون از پشت سرم گفت اگه برید من یکی که خیلی ناراحت میشم ببخشید به خاطر رفتار مهتاج امیدوارم معذرت خواهی منو بپذیرید! به مردک که با اخم نگام میکرد اشاره کردم و گفتم خدمت پدر هم عرض کردم ناراحت نیستم ولی باید حتما برگردم ساعت ده باید بیمارستان باشم! از دور اشاره ای به حشمت کردم و اونم سریع اومد سمت من - میریم ساعت نزدیک ده شبه وقت بیمارستانم دیر میشه همایون - بیمارستان چرا اگه حالتون بده خودم معاینه تون میکنم من - نخیر مزاحم نمیشم ساعت ده بیمارستان باید برای چکاپ قلبم برم! مه رو - آخی یعنی مریضی؟ این همایون دکترها وایسا میریم اتاق من معاینه ات میکنه من - ممنون ولی حتما باید یرمردک - بچه ها اصرار نکنید خانوم گفتن ناراحت نیستند و وقت دکتر دارن رو به منم گفت خوشحال شدم از دیدنتون خداحافظ خانومه؟ با لبخند مسخره ای گفتم سیوا آریانمهر هستم! رنگش پرید و گیج نگاهم کرد و بدون هیچ حرفی رفت مه رو - اه آقاجون کجا؟ من - اشکالی نداره خداحافظیشون رو که کردند همایون - حداقل اجازه بدین تا بیمارستان همراهیتون کنم! من - نه متشکرم شما میزبان هستید حضورتون لازمه حشمت - خانوم ماشین رو روشن کردم تشریف بیارید رو به مه رو که با ناراحتی نگام میکرد گفتم عزیزم باور کن ناراحت نیستم حضورم فقط به خاطر همایون خان بود که کارت دعوت فرستادن و محبت کردند و همینطور در عالم همسایگی الانم با اجازه! گونش رو بوسیدم و از همایون که با ناراحتی نگام میکرد خداحافظی کردم گلی هم اومد کمکم و تا ماشین بردم سوار که شدم تا اومدم در رو ببندم همایون در رو گرفت و خم شد سمتم و با لحن خاصی گفت اگه مشکلی بود هر ساعت از شبانه روز من در خدمتم! لبخند پرنازی زدم و مستقیم توی چشمش گفتم ممنون ولی این ناراحتی ور من از بچگی دارم مادرزادی ناراحتی قلبی دارم حواسش به حرفم نبود نگاهش توی صورت و چشمام میچرخید من - همایون خان شرمنده ولی داره دیر میشه! با صدام از جا پرید و با هول گفت آخ بعله شرمنده مواظب خودتون باشید خانوم! من - بعله خداحافظ همایون - به امید دیدار... حشمت راه افتاد و و از عمارت که اومدیم بیرون گفتم حتما داره نگاه میکنه از کوچه برو بیرون بعد از در پشتی برو داخل خونه در رو که باز گذاشتی؟ حشمت - بعله خانوم اطاعت خوبی این خونه این بود که از کوچه بعدی هم یه در به پشت خونه باز میشد نفس عمیقی کشیدم و گفتم خوب گلی خانوم رفتیم خونه باید تعریف کنی چیا شنیدی؟ گلی - چشم خانوم چشمام رو بستم و لحظه ای که مهتاج تا مرز سخته با دیدن انگشترم رفته بود رو به یاد آوردم

با لذت گفتم خوب هر چند خیلی راضی نبودم ولی برای قدم اول خوب بود! حالا نوبت مهمونی خودمه در خونه ای که مثل بیست سال قبل چیده شده و دختری به نام سیوا در قالب مارال فتاح توکلی اصل ...

مهری - خانوم ولی این کار امکان نداره!

من - پرتو به جای اینکه وایسی و با من بحث کنی

الان رفته بودی و برگشته بودی اینجا نه اینکه بالای سر من رژه بری!

مهری - ولی من که هیچ سر رشته ای توی این کار ندارم!

با حرص میگم ببین تو فقط میری توی بازار

طالا فروشها همون آدرسی که برام

پیدا کردی میگی میخوای یه

پولی رو بدی تا باهاش کار کنی بین گلی خیلی گیج میزنه

یه روز نشده یک میلیارد رو از چنگش درمیارن!

با شنیدن رقم روی مبل بی حال افتاد

مهری - وای خانوم شما مبلغ رو نگفتی اگه این سرمایه از دست بره چی؟

من - بابا تو چجوری تو وکیل شدی ها؟

به اسم تو و با نظارت من نه کار خلاف قانونی میخوام انجام بدم نه

اون سرمایه کوفتی از بین میره!

مهری - حرف زدن با شما فایده نداره من رفتم کاری

سفارشی ندارین؟

من - نه بعد اینکه کارت تموم شد به حشمت بگو اون پاکتی که

دستش دادم بده بهت!

مهری - ممنون امروز نمیرم مهمون دارم میشه فردا برم؟

من - آره فردا صبح اول وقت میری

پرتو خداحافظی میکنه و میره حشمت هم با اشاره من

پاکت حقوقش این ماهش رو جلو جلو میده

اه چقدر این زن گیج میزنه ولی خوبه کارش رو بلده و اصلا کنجکاو نمیکنه

الان دو روزه که کار چیدمان خونه

تموم شده یک تابلو بی نقص از عمارت آجری بیست سال پیش

تخت دونفره فوق العاده
 در اومده بود خوبه شاید دفعه اول نرن توی اتاق ولی
 حتما سری بعد میرن خوب حالا میمونه
 تابلو آهو که مامان کشیده شاید شک برانگیز باشه ولی نه ...
 در گیر و دار این بودم که تابلو رو نصب کنم یا نه که
 حشمت صدام زد خانوم تلفن
 رفتم سمتش و اشاره کردم کیه ؟
 اونم گفت نمیدونم خودش رو معرفی نکرد !
 با تعجب گوشی رو گرفتم و گفتم بعله ؟
 مرد جوونی گفت سلام خانوم آریانمهر ؟
 من - سلام بعله شما ؟
 مرد - تو کلی هستم علی تو کلی شناختین ؟
 با خودم گفتم اه تو دیگه با من چیکار داری
 من - بعله حال شما ؟
 علی - ممنون مزاحم شدم بگم پدر میخواستن درباره
 فرش قالیچه ها باهاتون صحبت کنند !
 وای خدای من یعنی میخوااد بفروشتشون
 با خوشحالی گفتم واقعا قبول کردند ؟
 علی - بعله امروز فرصت دارید تشریف بیارید حجره ؟
 من - بعله خودم رو تا یک ساعت دیگه میرسونم
 علی - خوب پس تا اون موقع خداحافظ
 گوشی رو گذاشتم و
 با خوشحالی داد زدم حشمت برو
 ماشین رو آتیش کن که رفتیم یکی از
 ارثیه هامون رو پس بگیرم از خوشحالی نمیدونستم چی بپوشم !
 مانتو شلوار خاکی رنگی رو پوشیدم
 با شال سفید رنگ حوصله کیف برداشتن نداشتم
 کتونی های سفیدم رو پوشیدم و

بدون آرایش کردن زدم بیرون موبایلم رو نمیدونستم کجا گذاشته بودم

حشمت - خانوم بریم آماده اید؟

من - آره بریم

حشمت - شرمنده خانوم ولی لنزهاتون رو نداشتین؟

من - استرس دارم نمیخواه برو همینجور خوبه

حشمت - چشم بفرمایید خانوم

توی ماشین از بس استرس داشتم چند باری سینه ام درد گرفت

ولی اهمیت ندادم

با صدای حشمت از درد سینه ام رو فراموش کردم

از ماشین پیاده شدم

رفتم سمت بازار با هر قدم که میرفتم

انگار توی کوره بودم بدنم داغ شده بود آخ دوس داشتم

این شال مسخره رو در بیارم ولی نمیشد

به مغازه که رسیدم

نفسم رو دادم بیرون و رفتم داخل

علی با چند نفری داشت صحبت میکرد هنوز متوجه من نشده بود

بعله دایی جان هم که تشریف آوردند

باباش با اخم وحشتناکی روی صندلی نشسته بود

و کلی کاغذ جلوش بود

رفتم سمتش و آروم گفتم سلام!

همینجور که سرش پایین بود گفت عیلق سلام بفرمایید!

من - آریانمهر هستم

سرش رو بالا گرفت موهایش جوگندمی بود ابروهای پر و پهنی داشت

چشمای مشکی تیز و اخمی که روی

صورتش بود

بینی عقابی نسبتا بزرگی داشت فک محکم گوشه لبش یه

جای زخم بود مثل یه دونه جوش که کنده باشن

همون جای آبله که همزمان با مامان گرفته بودند و مامان

براش کنده بود
 دایی - تموم شد ؟
 ابروی بالا انداختم و گفتم چی ؟
 دایی - ارزیابی بنده خانوم ؟
 من - منتظر بودم حداقل یه تعارف بزنی برای نشستن ولی شما
 فقط زل زده بودین به بنده !
 دایی - بفرمایید
 نشستم و منتظر نگاهش کردم
 میدونستم از اینکه کسی زل بزنه توی صورتش چه زن یا مرد
 کلافه میشه
 دایی - خوب بنده در خدمت امرتون ؟
 من - پسر شما تماس گرفتن گفتن برای فروش اون قالیچه ها راضی شدین !
 اخماش بیشتر رفت توی هم و گفت اونا فروشی نیست
 من - ولی خود پسر شما تماس گرفتن که ..
 حرفم رو قطع کرد و گفت بعله خودم بهش گفتم
 میخواستم اول علت این همه اصرار و قیمت بالایی که گفتین بدونم
 من - این طرح رو من توی نمایشگاه مونیخ توی آلمان دیده بودم
 وکلی طرفدارش شدم که متاسفانه اونجا
 هم نشد خریداری کنم !
 دایی - اونجا هم من مخالف بودم که به نمایش بزارنش
 ولی این علی پسر رو میگم کلی اصرار کرد
 الانم برام دردسر شده
 بابا نمیخوام بفروشم هر کس و ناکسی از راه میرسه میخواد اونا رو بخره خوبه والا !
 مردک مزخرف منو از اون سر شهر کشونده اینجا فقط دلیل
 پیرسه که چرا میخوامش احمق هنوز هم همون
 احمق به تمام معنا هستی !
 از جام بلند میشم و با عصبانیت میگم وقت منو گرفتین آقا یا من
 مسخره شما هستم گفتین فروشی نیست منم

قبول کردم بعد از دو هفته پسر شما منو از اون ور
سر میکشه اینور شهر که فروشیه ولی شما میپرسید چرا میخوام
بخرمش؟

با تعجب به من نگاه میکرد و گفت آرومتر خانوم این رفتاریه!
من - واقعا متاسفم حقا که هنوز همون

کوتاه فکری که قبلا بودی!

منتظر عکس العملش نشدم و از مغازه زدم بیرون
یکی دنبالم می اومد و تند تند صدام میزد
خانوم آریانمهر سیوا خانوم ...

صدای علی بود ولی محلش نذاشتم

از بازار زدم بیرون حشمت اونطرف خیابون

تکیه داده بود به ماشین از اینور خیابون داد زدم

حشمتتتتت!

با دیدن من و عصبانیتم سریع اومد سمتم

علی کنارم وایستاده بود و مات داشت نگام میکرد

حتما گوشش از داد من کر شده بود

علی - شما چرا اینجوری شدین پدر من یکم اخلاقی تندو ولی ...

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم چی میخوای؟

علی - هیچی بخدا ولی حالتون اصلا خوب نیست

من - میدونم و توام بهتره دور و بره من نباشی چون ...

حشمت با هول گفت خانوم بیاین بریم داخل ماشین

حالتون بد خرابه!

من - میریم یه جای دور

علی هنوز مات من بود

برگشتم سمتش و گفتم چیه؟

من منی کرد و گفت میشه منم باهاتون پیام آخه خیلی نگران حالتونم!

که میخوای بیای اشکال نداره کاری میکنم که از اومدنت پشیمون بشی

من - بیا اشکال نداره

حشمت - ولی خانوم شما ...
 من - اشکال نداره منو ببر جایی تا راحت بشم
 علی ساکت دنبالمون اومد
 رفتیم سمت ماشین و راه افتادیم من جلو نشسته بودم و علی
 عقب چنرباری طول مسیر
 حالم رو پرسید منم فقط میگفتم تا چند دقیقه دیگه خوب میشم
 به خونه که رسیدیم
 حشمت ماشین رو پایین خونه پارک کرد
 علی رو تعارف زد اومد تو
 سمت ساختمون اصلی نرفتم و رو به حشمت گفتم برو کیسه
 و دستکش های منو بیار
 علی هم فقط نگران منو نگاه میکرد
 تا حشمت برگرده علی گفت خانوم آریانمهر من شرمنده
 پدر اول قبول کرد من تماس گرفتم
 بعد نمیدونم چی شد که گفت ناراضیه منم دوباره تماس گرفتم
 ولی متاسفانه کسی جواب نداد موبایلتون رو هم که نداشتم شرمنده
 عصبی گفتم مهم نیست الان مسکنم میاد
 تا اومد بگه چجوری ؟
 حشمت با کیسه بوکس و دستکشها اومد سمتم و
 علی هم با تعجب داشت نگاه میکرد
 یه درخت سرو وسط حیاط بود که یه شاخه خمیده داشت محکم بود و
 ارتفاعش از زمین مناسب بود
 حشمت کیسه رو وصل کرد و دستکشها رو داد دستم
 شال رو روی سرم محکم کردم و دستکش ها رو پوشیدم و به علی که
 با چشمهای گرد داشت نگاه میکرد گفتم برو عقب نخوره بهت !
 ولی از جاش تکون نخورد
 چشمام رو بستم و محکم اولین مشت رو زدم
 جوری که کیسه رفت بالا و برگشت

صدای آخ علی اومد کیسه خودره بود توی صورتش حتما

فکر نمیکرده اینقدر ضرب دستم محکم باشه

حشمت - خانوم افتاد

با فریاد گفتم مهم نیست بکشش اینور

حرفهایش توی گوشم زنگ میزد و باعث میشد مشتام محکم تر بشه

حشمت علی رو بلند کرده بود چیزیش نبود فقط

یه کم گیج میزد

اینقدر مشت زدم که کیسه بوکس از شاخه کنده شد و شاخه هم شکست

حرصم عصبانیتم تموم شد رو به علی که

مات داشت نگاهم میکرد گفتم شما چیزی نشدی؟

سرش رو تکون داد و گفت نه شما همیشه اینجوری عصبی میشی؟

من - آره این یکی از راههای تخلیه عصبانیتم هست

علی - آهان میشه من برم؟

ترسیده بود اینو از رنگش و حالت چشماش فهمیدم

من - ممنون که همراهیم کردین خداحافظ

حشمت راهنماییتون میکنه

گیجتر این حرفها بود حشمت بردش بیرون

منم برگشتم توی خونه

گلی رو صدا زدم خبری نبود ازش

باید زنگ بزنم به خاتون گلی که حداقل یکی از قالیچه ها رو

برام تا پنج شنبه آماده کنه

تلفنم که تموم شد دوباره درد سینه ام شروع شد

حشمت که نبود گلی هم معلوم نبود کدوم گوری رفته

از درد نفسم بند اومد

روی مبل افتادم میدونستم عصبانیتم و مشت زدنم

خسته ام کرده

با صدای خشار با آخرین توان داد زدم حشمتت!

و از حال رفتم

نمیدونم احساس سبکی میکردم انگار کسی بغلم کرد

چشمام رو نمیتونم باز کنم

الان میدونم روی یه تختم اما کدوم اتاق نمیدونم و یا کی منو آورده

ولی با بی حالی میگم حشش ممم تنت

صدایی گفت آروم باش تکون نخوری سرم به دستته

صدا آشنا بود ولی من بی حال بودم

من - شما ؟

صدا گفت - علی گفت عجیب غریب و سرتقی باورم نشد

ولی الان که حال و روزت رو میبینی باورم میشه که با این

حالت و اون دردی رو که تحمل کردی

دنبال اینی که بدونی من کیه ام نترس دکترم !

آهان پس همایون خان تشریف آوردند

من - ممنون از لطفتون جناب همایون فتاح توکلی اصل

زد زیر خنده و گفت خواهش میکنم وظیفمه

من - حالم خوبه ؟

همایون - آره بعد از یکساعت بوکس تمرین کردند و جواب پس دادن به

خان داداش بزرگم فکر کنم حالت خوب باشه

من - قرصی هم برام تجویز کردین ؟

همایون - نه سرمت هم دیگه آخرشه

من - میخواین بگین برادرتون زنگ زده معذرتخواهی ؟

همایون - نه این یه رویا بیشتر نیست

من - خوب پس حال همه خوبه منم وضعم ثابته ؟

همایون - بعله خانوم

من - تشکر دوباره از لطفتون راه خروج رو که بلدین میخوام

استراحت کنم

راستی مهمونی آخر هفته رو فراموش نکنید دکتر !

صدای ازش نیومد فکر نمیکرد رک

بیرونش کنم

صدای نفس نفس زدنش می اومد با لحن آرومی گفت استراحت کن خداحافظ
من - خداحافظ

صدای در نشون میداد رفته بیرون خوب سیوا خانوم اینم از دایی
کوچیکه بریم سراغ مهمونی گور بابای اون مردک احمق
ولی با دیدن قیافه علی وقتی من مشت میزدم
خنده ام گرفت پسره

از ترس خودش رو خیس نکرده باشه خوبه!
اون روز گلی بعد اینکه از خرید برگشته بود منو بیهوش پیدا میکنه و زنگ
میزنه عمارت که خود دکتر گوشی رو برمیداره اونم میاد
انجام وظیفه گلی میگفت علی هم اومده بوده
و با دیدن من گفته یعنی زنده است؟
امروز دوشنبه است تا پنج شنبه وقتی نمونده
باید برم دنبال کارها ولی حشمت با

قلدری نمیزاره و میگه فقط تلفنی بهش دستور بدم اون میره دنبال خریدها
تلفن به دست مشغول دستور دادن بودم
من - حشمت بگو میخوام کوفته تبریزی و خورشت آلو حتما باشه
راستی برای دسر هم بگو از اون ژله ای میوه ایشون بدن
همه پول رو یکجا نده نصف الان نصف بعد از
تحویل غذا اونم گلفروشی هم میری و گل مریم سفارش میدی
تعدادش هم 100 تا باشه!

هر پنج دقیقه یکبار یادم می افته چی باید سفارش بدم
و زنگ میزدم به حشمت برای لباس هم
میخواستم یکی از لباسهای قدیمی

مادرم رو پیوشم آرایشم که نداشتم اه کی بشه برم و از
دست این شال مسخره

راحت بشم موهام پوسید توی این پارچه مسخره
به ظاهر همه چیز آروم بود برای اینکه جای حرفی نباشه
همسایه اونطرفی رو هم دعوت کردم

توی کوچه بن بست شش تا خونه بیشتر نبود دوتاش که خالی بود
 یکی عمارت آجری یکی هم زن مرد جوونی که تازه عروس و داماد بودند
 و زنه با دیدن شوهرش که مات من بود گفت نمیتونن بیان
 و تشکر اخم آلودی کرد
 به جهنم مردک هیز همسایه دیگه هم پیرمرد و پیرزنی
 تنها بودند که نمیخواستن بیان
 ولی تا گفتم خانواده توکلی هم دعوتن سریع قبول کردند
 شب قبل مهمونی از استرس رو به موت بودم
 ولی باید خونسردی خودم رو حفظ میکردم
 خاتون گلی نزدیکهای ظهر روز پنج شنبه بود که قالیچه رو فرستاد
 حشمت هم کوبوندش به دیوار خوب حاجی حرص
 باید بخوری در حد مرگ
 سریع دوش سبکی میگیرم و میام بیرون ساعت نزدیک
 یک بعداز ظهره موهلم رو سریع با سشوار خشک میکنم و بالای سرم
 جمعشون میکنم
 لباسم یه پیراهن آستین شمشیری آبی رنگه که تا مچ پام
 رو گرفته کمرش تنگه اما جالبیه لباس به کمربندی بود که بهش وصل بود
 یه زنجیر باریک که حلقه های زیادی بهش وصل بود
 پوشیدمش اندازه تنم بود
 صندلهای آبییم رو هم پوشیدم لنزهام رو نذاشتم
 چون میخواسم چشمهای خودم باشه
 آماده شدنم یه دوساعتی طول کشید
 از طرف رستورانی که شام رو سفارش داده بودم
 چند نفری برای کمک اومده بودند
 گلی و حشمت هم آماده بوند همون لباسهای اون مهمونی رو پوشیده بودند
 راس ساعت 8 زنگ در رو زدند
 من - حشمت آیفون رو بزن
 میدونستم که آهو خانوم هم میاد

صدای تعارف کردن حشمت و گلی می اومد اول مه رو وارد شد

یه سبد گل رز دستش بود

منم از پله ها شروع کردم به پایین اومدن

اول با دیدنم لبخند میزد ولی بعد

رنگش پرید

همایون بعد همینجور که زیر بغلهای آهو خانوم رو گرفته بود

داشت می اومد داخل مردک هم پشت سرشون اومد تو

به پایین پله ها رسیدم

مه رو مات من بود با لبخند خاصی گفتم سلام خیلی

خوش آمدین بفرمایید!

انگار صدام رو نمیشنید صداس زدم

مه رو جان خوبی؟

همایون تا سرش رو بالا کرد اونم مات من شد

مردک که رنگش مثل دیوار شده بود

جوری مقابلشون وایستاده بودم که نمای پشت سرم پذیرایی

و روی دیوارش تابلوی آهو بود که مامان مارال کشیده بود

آهو خانوم تا چشمش به من افتاد

با صدای ضعیفی گفت مارال دخترم و توی بغل همایون از حال رفت ...

با غش کردن آهو خانوم انگار مردک رو آتیش زده بودن نمیدونست چیکار کنه

منم انگار هول شده بودم

هی سوال میپرسیدم چی شده؟

همایون چندباری مامانش رو صدا زد ولی آهو خانوم انگار جونی نداشت

که جواب بده

اونم مامانش رو بغل زد رفت بیرون به حشمت گفتم ماشین رو روشن کنه

و ببرتشون بیمارستان همایون نداشت مه رو بیاد

مردک هم باهاشون رفت

بعد از رفتنشون مه رو زد زیر گریه و من و گلی هم سعی میکردیم

آرومش بکنیم ولی فایده ای نداشت

من - مه رو جان الان چرا گریه میکنی ها ؟
 مه رو با حق هق هق گفت به خاطر مامانم اون قلبش ضعیفه تحمل
 استرس و ناراحتی رو نداره
 من - آخه شما که ناراحتی نداشتین هنوز وارد خونه که نشده بودین
 من حرکتی کردم یا حرفی زدم که مادر ناراحت شدن ؟
 مه رو - نه چیز خاصی نیست ببخش تو رو خدا
 مهمونی تو هم خراب شد
 من - نه بابا این چه حرفیه من که ایران کسی رو
 ندارم جزء شما خانم و آقای سلطانی ور دعوت کردم که
 تشکر کردند ولی دوساعت پیش گفتند پسرشون اومده از کانادا
 نمیتونن بیان
 مه رو - بازم شرمنده دیگه نمیدونم چجوری معذرت خواهی کنم !
 من - من از تعارف کردن متنفرم چقدر دختر تو تعارفی هستی
 خوب الان نمیخواهی یه زنگ بزنی ببینی
 در چه حالن ؟
 از جاش پرید و گفت وای راست میگی الان زنگ میزنم همایون میپرسم !
 مه رو در حال زنگ زدند بودن منم به بال بال زدن و گریه
 کردن اون نگاه میکردم و با خودم میگفتم این گریه ها
 در مقابل یک قطره اشک مامان مارال من
 پوچ و بی ارزشه
 مه رو - خدا رو شکر مامان حالش خوبه فقط
 ضعف کرده بوده همش میترسیدم دوباره قلبش باشه
 من - خوب این که خوبه برمیگردن اینجا یا نه ؟
 مه رو - همایون میاد ولی بابا بیمارستان می مونه آخه
 بابا تحمل یه آخ مامان رو نداره
 زیر لب گفتم مردک دورو !
 مه رو - چیزی گفتی ؟
 من - نه گفتم چه خوب ای وای تو نوز فرصت نکردی

لباست رو عوض کنی عزیزم!
 رو به گلی گفتم مه رو جان ور راهنمایی کن اتاق پایین تا
 لباسشون رو عوض کنند
 بیشتر قصد داشتم تخت و وسایل اتاق رو ببینه
 یه نیم ساعت از رفتن مه رو توی اتاق گذشته بود ولی هنوز
 بیرون نیومده بود مهم نبود
 گلی - خانوم کارگرها رو مرخص کنم
 من - آره پاکت پولشون توی کشوی میز اتاقمه بده بهشون زنگ بزن
 آژانس بیاد دنبالشون یه کم هم غذا بده ببرند
 گلی - چشم خانوم!
 بعد از رفتن کارگرها همایون هم با حشمت برگشت
 قیافه اش داغون و خسته بود
 با دیدنش از جام بلند شدم و سلام کردم و حال مامانش رو پرسیدم
 همایون - ممنون بهتره شما شرمنده مهمونی شما به هم ریخت
 من - نه به مه رو جان هم گفتم بالاخره اتفاقه پیش میاد
 همایون - مه ر کجاست رفت خونه؟
 من - نه رفته توی اتاق لباسش رو عوض کنن
 هنوز حرفم تموم نشده بود که مه ور با صورتی خیس از اشک
 از اتاق اومد بیرون
 همایون با دیدنش دوید سمتش و محکم بغلش کرد و
 گفت الهی چی شده ترشیده من ها؟
 مه رو حرفی نمیزد رو به من گفتم این تخت رو از کجا آوردی؟
 تا اومدم جوابش رو بدم
 همایون خندید و گفت تو باز خونه
 مردم چشمت چیزی رو گرفت صدبار گفتم نکن اینکارها رو خوب نیست
 چشم چرون حسود!
 مه رو با بغض گفتم تخت رو از کجا خریدی؟
 من با لحن شادی گفتم الهی نانا قابل نداره مال خودت

خوشت اومده ازش ؟

مه رو سرش رو تکون دا و گفت آره میدیش به من ؟

همایون از خودش جداش کرد و گفت اه دختره لوس حالت خوبه ؟

شوخی لوس و بی مزه ای بود

من - اشکالی نداره یکی از دوستهام عموش نجار بود اون رو ساخته بود منم

خوشم اومد خریدم ازش من که استفاده نمیکنم مال تو !

مه رو اومد ستم و محکم بغلم کرد و گفت مرسی عزیزم

هر چی شده باشه باهات حساب میکنم !

همایون با چشمهای گرد شده گفت واقعا داری جدی میگی ؟

مه رو - آره آخه تختش مثل جهیزیه ماراله !

همایون با دهنی باز خشکش زد و رفت سمت اتاق

و تا در اتاق رو باز کرد با دیدن

تخت کنار در و رفت

من خودم رو نگران نشون دادم و گفتم همایون خان چی شده ؟

رفتم سمتش و خم شدم سمت صورتش و آروم گفتم حالتون خوبه ؟

شاید فاصله صورتم با صورتش چند سانت بیشتر نبود

نفسهام میخورد توی صورتش

از اون حالت بی حالی دراومد و زل زد توی چشمهام

نفسهاس داغتر و تندتر شد

مات صورت من بود احساس کردم داره صورتش نزدیک صورت

من میاد خودم رو آماده کردم که لبش بیاد روی لبم

فقط میخواستم بیشتر شرمنده اش کنم

که صدای مه رو اومد همایون مرده ای ؟

سریع به خودش اومد و از جاش بلند شد و گفت ببخشید

و رفت سمت مه رو و گفت بریم دیگه بیشتر از این

سیوا خانوم رو اذیت نکنیم !

من - وا این چه حرفیه شما چی شدین ؟ حالتون خوبه ؟

سرش پایین بود و با صدای آرومی گفت فقط نگران حال مادرم

باز هم شرمنده که مهمونیتون رو خراب کردم!
 من - این چه حرفیه اصراری برای موندن نمیکنم چون
 واقعا حالتون خوب نیست هر جور راحت هستید!
 مه رو - شرمنده سیوا جون بخدا می بینی که حالمن اصلا مناسب
 نیست ان شاءالله توی یه فرصت دیگه مزاحمت میشیم
 من - خوشحال میشم عزیزم من اهل تعارف نیستم دوست دارم
 با هم رفت و آمد داشته باشم
 درباهر تخت هم اگه واقعا ازش خوشت اومده مال تو
 فردا اول وقت حشمت رو میفرستم بیاره برات و ...
 حرفم با فریاد همایون قطع شد
 همایون - نه نمیخواد!
 من و مه رو زل زده بودیم بهش و نگاش میکردیم
 همایون - ببخشید اعصابم درگیره مامانه شما هم
 مه رو جان تخت لازم نداری علتش هم
 میدونی پس زودتر خداحافظی کن تا بریم!
 مه رو با بغض گفت باشه هر چی تو بگی و بعد دست انداخت دور گردنش و
 لپش رو بوسید
 همایون - خوب آهو شدم برو آماده شو بریم
 من - گلی برو لباس مه رو جان رو بیار
 گلی هم رفت لباسهاش رو آورد
 همایون کمکش کرد تا مانتو و شالش رو بپوشه
 معلوم بود کلافه است صورتش قرمز شده بود
 مه رو - وای همایون چقدر دستات داغه تب داری؟
 همایون - نه عزیزم آماده ای دیگه خداحافظی کن بریم
 مه رو اومد سمتم و محکم بغلم کرد و با بغض گفت ببخش که
 اذیت شدی یه روز میام میبرمت دور زدن تا جبران بشه!
 من - مرسی عزیزم باور کن ناراحت نشدم
 و با خودم گفتم برعکس بهترین شب بود برام!

رو به گلی گفتم یه کم از غذاها رو بده
 بیرن مطمئن الان فرصت تهیه کردنه شام رو ندارند
 قابل ندونستین حداقل شام بمونید
 همایون - شرمنده خانوم فکرم درگیره مادریه و گرنه همچین جسارتی
 نمیکردیم میدونم کلی زحمت کشیدید
 من - خواهش بالاخره غذا زیاده ما هم سه نفر آدم
 حیفه اسرافه !
 با کلی اصرار و تعارف و این اداها که متنفرم از شون
 غذاها رو قبول کردند و رفتند
 همایون موقع رفتن با لحن خاصی در حالی که زل زد بود به چشمام
 تشکر کرد و دوباره معذرتخواهی
 منم با لبخندی مصنوعی بدرقه اش کردم
 بعد از رفتنشون از در حیاط تا خود اتاقم از خوشحالی میرقصیدم و
 از خوشی جیغ میزدم خوب اینم از دوره اول حالا میریم که
 دوره بعدی رو شروع کنیم
 اونشب بدون خوردن شام یا حتی چک کردن دوربینها و تلسکوپ لباسهام رو
 کندم و خودم رو انداختم توی حموم بعد از یه دوش سبک
 رفتم توی تختم و بهترین خوابم رو تجربه کردم ...
 فردای اون شب برای حفظ ظاهر هم شده زنگ
 زدم و حال آهو خانوم رو پرسیدم
 حالش بهتر بود و ظهرش مرخص میشد
 به گلی گفتم بهتره یکی از اون سوپهای خوشمزه اش رو درست کنه
 تا ببرم برای آهو خانوم به هوای عیادت
 من - گلی زنگ بزن از خاتون گلی بپرس آهو سوپ چی دوست داره
 گلی - زنگ زدم خانوم گفت آش سبزی دوست داره
 من - بلدی درست کنی ؟
 گلی - بعله خانوم سبزی تازه ام داریم
 من - خوب پس درست که بعد از ظهر ببرم الانم من میرم استراحت کنم

هر کی کارم داشت حتی پرتو بیدارم نکن
 گلی - چشم خانوم
 استراحت بهونه بود میخواستم برم یه کم استراق سمع کنم
 حشمت اونشب مهمونی چندتا میکروفن جاسازی کرده بود
 هرچند خیلی حرفه ای نبود ولی خوب
 صداهایی می اومد
 دستگاه گیرنده رو روشن کردم و هدفون رو گذاشتم توی گوشم
 خبری نبود
 جزء صدایی چند نفری که راه میرفتن
 یه چند دقیقه ای به تصدیا هممه ها گوش کردم
 کلافه شده بودم میخواستم
 قعطش کنم که صدای همایون بلند شد
 انگار داشت با یکی بحث میکرد
 همایون - آخه من به تو چی بگم این همه اصرار میکنی
 به خاطر چندتا تیکه چوب ؟
 صدای بعدی مال مه رو بود
 انگار داشت گریه میکرد کنجکاو شدم یعنی چی شده ؟
 مه رو - آخه همون طرح همون مدل این اتفاقی نیست همایون
 اون خونه مثل بیست سال پیش اینجا چیده شده
 نگو که نفهمیدی که باور نمیکنم !
 همایون - تو اونموقع ده سال بیشتر سن نداشتی از کجا میدونی ؟
 مه رو - مه بچه بودم تو چی بابابزرگ ها ؟
 تو که همسن مارال بودی دوازده سالت بود قل و همبازی مارال بودی
 با شنیدن حرف مارال یخ کردم
 یعنی همایون و مامان مارال دوقلو بودند
 پس چرا مامان به من نگفته بود !
 همایون - تو که میدونی بابا اون تخت رو بیینه هم منو هم تو و این
 خونه رو به آتیش میکشه پس بی خیال شو خیلی ناراحتی

باهاش رفت و آمد نکن!
 مه رو - به اون چه ربطی داره من معنی این همه شباهت رو نمیفهمم؟
 همایون - چه شباهتی اون هیچیش شبیه مارال نیست!
 مه رو - لباس پوشیدنش - سرویس جواهرش دکور خونه اش همه چی
 یعنی اینا همه اتفاقیه؟
 صدایی از همایون در نمیومد
 یعد از چند لحظه صدایی اومد و صدای مه رو که
 گفت همایون کجا دارم حرف میزنم!
 صدای همایون خیلی آروم بود که گفت دارم میرم توی اتاقم
 و به حرفهات فکر کنم!
 یه چند دقیقه ای گوش کردم نه مثل اینکه خبری نیست خوب
 سیوا خانوم بریم که باید چند تایی شباهت دیگه هم نشون بدیم تا
 حسابی گیج بشن!
 اون روز بدون حرفی از من توی عمارت آجری گذشت
 وقتی هم که سوپ گلی آماده شد لباس پوشیده و مرتب رفتم
 عیادت آهو خانوم از قبل گلی به ننه کوبک خبر داده بود
 وقتی رفتم مه رو با ذوق ازم استقبال کرد
 موقع ورودم همایون داشت میرفت بیرون فقط سلامی داد و رفت
 آهو خانوم کلی بابت سوپ تشکر کرد منم یه
 نیم ساعتی نشسته ام و به بهانه اینکه کار دارم از عمارت زدم بیرون
 اون شب هم بدون دردسری از طرف من برای خونه بغلی گذشت
 فرداش پتو زنگ زد و گفت داماد پول پرست حاج فتاح توکلی اصل پیشنهاد
 شراکت رو قبول کرده
 خوب اینم از این دوماه نشده
 به خاک سیاه میشینه حالا نوبت خود حاج ایوب فتاح توکلی اصل هست ...
 حشمت - خانوم رسیدم این همون محله قدیمی حاج ایوب
 من - خوبه ساعت دو پیام دنبالم الانم برو دنبال پرتو
 بهش بگو چک اول اون داماد الاغ رو بزاره اجرا چون یک ماه گذشته

حشمت - باشه خانوم من راس یاعت دو اینجام !
 بسته رو از حشمت گرفتم و از ماشین پیاده شدم الان توی
 یک از محله های جنوبی شهر بودم
 خبر داشتم ایوب خونه پدریش رو نفروخته
 و به ظاهر نگهش داشته
 فقط نمیدونستم دسته کیه یه محله نسبتا شلوغ توی اون گرما که خر تب میکرد
 بچه ها که ول بودند توی کوچه زنها هم توی کوچه نشسته بودند
 اولین سوپری که دیدم رفتم تو یا همون بقالی معروف
 مرد میانسال اخم آلودی سرش توی صندوق بود
 من - سلام !
 مرد - علیک آجی بفرمایید چی میخواین ؟
 من - چیزی لازم نداشتم شما از قدیمیهای اینجا هستین ؟
 تازه سرش رو بالا کرد و من با دیدنش احساس لرز کردم انگار
 کپی چهره ایوب جلوی روی من بود یه سی سال جووتر
 با همون اخمش گفت بعله دنبال کسی میگردین ؟
 من - بعله دنبال خونه حاج فتاح توکلی اصل میگردم ؟
 با تعجب نگاهی به سرتاپای من کرد و گفت شما ؟
 من - یکی از آشناهای قدیمیشون
 با اخم گفت - پس چرا من شما رو نمیشناسم ؟
 با حرص گفتم یعنی هر کی فامیل اوناست شما میشناسین ؟
 مرد - بعله چون اونجا خونه ماست !
 تقریبا با فریاد گفتم چییی ؟
 از صدام جا خورد و با لحن بدی گفت یعنی چی خانم چرا دا میزنی ؟
 یعنی این پسر نه حتما داداشه ایوب ولی نه بابایی و مامانی مامان که
 سی ساله مردند پس این مرد ؟
 کلافه گفتم شما با ایوب فتاح توکلی اصل نسبتی دارید ؟
 با اخم گفت - بعله من پسر حاج ایوب فتاح توکلی اصل هستم
 نمیدونستم از خوشی داد بزنم یا از تعجب خشکم بزنه

به چند ثانیه مات نگاش کردم و خودم رو جمع و جور کردم و با
 لحنی که مثلاً از دادی که زدم
 شرمنده ام گفتم ببخشید آخه به ایشون نمی اومد
 با اون سن و سال همچین فرزندی داشته باشن منم از وجود شما بی اطلاع بودم
 معلوم بود که آروم شده بود
 با لحن آرومی گفت خواهش منم شما رو نمیشناسم
 از آشناهای پدر هستین؟
 من - نخیر من از آمریکا اومدم یه نامه و یه بسته سفارشی برای
 خود ایوب خان داشتم راستش خانوم یبه نام مارال اینو
 دادن بدن به من خودشون نمیتونستن بیان
 ایران من مسافر ایران بودم این آدرس و بسته رو دادند برسونم دست
 ایشون پدر کی تشریف میارن؟
 لحنش دوستانه تر شده بود با لبخند بی جونی گفت پدر الان مسافرت
 هستند شاید تا یک یا دو هفته طول بکشه آخه تازه رفتند
 من - ببخشید مگه کی رفتند
 با کمی مکث گفت دو روزی میشه
 با خودم گفتم آهان همون روزی که بعد از مرخص شدن آهو خانوم
 گم و گور شد و بعد از یه هفته اومد و گفت سفر کاری بود
 با لبخند بدجنسی رو به دایی جان تازه ام گفتم میشه اسم شما رو
 بدونم البته من خودم رو معرفی نکردم من هاله یزدانفر هستم
 لبخندی زد و گفت من هم حسین فتاح توکلی اصل هستم خوشبختم!
 با خودم گفتم همچین دایی جان جدید
 من - ما یه نسبت دوری هم داریم پدر من از دوستها و نوه خاله های پدرتون هستند
 حسین - پس یه جوری فامیل میشیم؟
 من - بعله
 حسین با شرمندگی گفت ببخشید اگه لحنم تند بود و سریع یه
 رانی از توی یخچال درآورد و گذاشت روی پیشخون
 و با لحن خاصی گفت بفرمایید ببخشید دیگه وسایل پذیرایی خوبی موجود نیست

من - نه ممنون همینجور خوبه منم زمانم کمه اتفاقا خیلی تشنه ام شده بود
و رانی رو یک نفس سر کشیدم
من - ممنون خیلی خنک و به موقع بود
بعد بسته رو از کیفم درآوردم و جلوی پیشخون گذاشتم و گفتم شرمنده
این امانتی رو برسونید دست پدرتون هر وقت از سفر اومدند
من دیگه باید برم فردا پرواز دارم این مدت به سختی آدرس رو پیدا کردم آخه
نزدیک ده سالی هست ایران نیومدم
حسین - اینجوری که خیلی بده پدر اگه بفهمن من مهمونش رو اینجوری
پذیرایی کردم حسابی ادبم میکنه حداقل بفرمایید ناهار منزل
مادرم الان مسجده ولی تا نیم ساعت دیگه میرن خونه!
من - ممنون خیلی دوست دارم ولی متاسفانه باید برم حتما توی
مسافرتها بعدی الانم که
یه فامیل پیدا کردم محاله فراموشتون کنم
لبخندی زد و گفت هر طور راحتین اصرار نمیکنم چون میگی مسافر هستید
توی دلم گفتم بعله اونم چه مسافرتی
میخوام یه سر برم خونه داداش و خواهرت با این فکر که همایون و مه رو
به اون مهتاج بیان اینجا گیس و گیس کشی لبخند بزرگی
مهمون لبام شد
حسین با لذت داشت به من و لبخندم نگاه میکرد
من - خوب پس با اجازه اینم شماره تماسم برای اینکه
وقتی ایوب خان بسته رو تحویل گرفتن خبر بدین! و شماره سویتیم
رو توی آمریکا که نزدیک
سه ماه هست که قطعه دادم و با ناز و غمزه ازش خداحافظی کردم
معلوم بود مجرد هستند دایی جان چون همش چشمشون میرفت سمت
لبها و صورت من اشکال نداره دایی جان راحت باشید
از مغازه اومدم بیرون کلی هم برای رسوندم اصرار کرد که با مشقت
حالیش کردم که تاکسی میاد دنبالم
برای حفظ ظاهر الکی زنگ زدم آژانس از شانس خوبم

یه تاکسی سر کوچه نگاه داشته بود اونم به هوای اینکه همونه
 ازم خداحافظی کرد منم رفتم سمت کوچه
 خوبه گیر نشد رفت توی مغازه منم منتظره حشمت یه گوشه وایستادم
 ساعت تازه یک بود حوصله صبر کردن نداشتم ولی چون
 حالم خیلی خوش بود
 صبر کردم حشمت هم مثل اینکه زود کارش تموم شده بود
 اومد دنبالم توی این فاصله از چندتا زن درباره
 زن ایوب پرسیدم اسمش زری بود
 خیاطی میکرد
 خوبه این اطلاعات برای آقای دکتر خوبه یا حتی مهتاج که بندازمش
 به جون ایوب خان
 غرق فکر و خیال خودم بودم که با بوق ماشینی از جا پریدم
 تا اومدم عکس العملی نشون بدم با دیدن حشمت
 عصبانیتم خوابید سریع سوار ماشین شدم
 حشمت - سلام شرمنده خانوم ترسیدین؟
 با لحن خوشی گفتم سلام حشمت خان نه چرا بترسم
 خوبی جیگر؟
 تقریباً چشماش زده بود بیرون
 با من گفت ممنون خانم کاتون تموم شد برم؟
 کش و قوسی به خودم دادم و گفتم اول برو یه رستوران توپ تا دلی از غذا دربیارم
 بعد بر خونه راستی پرتو چیکار کرد؟
 حشمت - انجام شد طرف حسابش رو برای یه سرمایه گذاری خالی کرده بود
 حواسش نبوده پرتو هم با زرنگی برای همون تاریخ که حسابش خالیه
 چک گرفته الانم از بانک میام
 چکش رو گذاشتیم اجرا خودش رو که نتونستن پیدا کنن گویا با خانوم بچه ها
 مسافرته!
 من - آره یادم رفت به پرتو بگم مهتاج رو برده کیش اون بچه های درازش هم
 رفتند دوتایی دویی آی چه حالی میده بیان این سفر کوفتشون بشه!

حشمت - خانوم بریم خونه گلی براتون میرزا قاسمی درست کرده
 با خنده گفتم این یعنی مرخصی میخواد بره دیدن پدر مادرش ؟
 حشمت سرش رو انداخت پایین و هیچی نگفت
 من - خوبه بابا به این زنت بگو من مرد نیستم با شکم بشه گولم زد ولی
 چه کنیم سیوا و یه دونه گلی باشه بره ولی فقط سه روز
 حشمت آهی کشید و گفت خدا خیرتون بده
 منو از دیروز بیچاره کرده بود عروسی دختر خاله شه اینم
 میخواد بره
 من - به سلامتی ولی تو رو من لازم دارم الانم راه بیفت که هم
 قرصم دیر شده هم این روده ها دارن از گشنگی
 قر کم میرن !
 وقتی رسیدیم خونه با اینکه از قصد گلی
 خبر داشتم ولی خونسرد ناهار خوشمزه ام رو خوردم پشت بندش هم
 یه چایی دارچین گلی هم بالاخره حرف دلش رو زد منم
 قبول کردم مقداری هم پول دادم
 ولی گفتم بدون حشمت بره چون من لازمش دارم
 هرچند دلخور شد ولی مهم نیست
 اون روز تو خوشی کشف جدید بودم شب عمارت خبری نبود
 مثل اینکه خونه نبودند مهم نیست
 فردا صبح قبل از رفتن گلی رو گفتم یه دست خط برام بنویسه
 اسم و نشونی زری و خونه قدیمی ایوب خان
 رو نوشت و منم فرستادم دم مطب دکتر همایون خان فتاح توکلی اصل
 خوب اینم از این یه زنگ به پرتو زدم که چک رو برگشت بزنه
 اونم گفت حکم جلب بگیره من گفتم نه برای دفعه اول لازم نیست
 اینقدر درباره مهتاج میدونستم که
 حاضر نیست با فروش چیزی چک شوهرش رو پاس کنه
 ایوب خان هم که سرشون گرمه خانم و بچه ها هستند
 نمیدونم ساعت چند بود توی اتاق داشتم با

دستگاه گیرنده کلنجر میرفتم چون مه رو با یه مرد جوون برگشته بود

خونه درحالی که هیچ کسی نبود

آهو خانوم با همایون برای چکاپ رفته بودند

بیمارستان ایوب هم نبود ننه کوکیم که با گلی طبقه پایین خونم

داشتند غیبت میکردند و سبزی پاک میکردند

پس اون مرد؟

اه این لعنتی هم درست نمیشه

با تلسکوپ یه نگاه انداختم لعنتی رفتن توی اتاق ایوب خان اونجا میکروفن

نداشتم اه ...

حشمت - خانوم تلفن از آمریکا

تعجب کردم قرار نبود کسی زنگ بزنه حداقل تا وقتی کارهای من

اینجا تموم بشه

با تردید گوشی رو برداشتم

من - HI ؟

صدای جوزف توی گوشی پیچید - سلام سیبا !

من - سلام بابا جوزف خودم چی شده یاد من افتادی ؟

جوزف - دلم برای سیبا خودم تنگ است

با خنده گفتم منم دلم تنگ است راستی مامان مارال خودم چطوره ؟

سکوت

سکوت

سکوت

با ترس گفتم جوزف ؟

با صدای بغضداری گفت حالش خوب نیست

دیشب بردیمش بیمارستان سیبا تو اونجا چیکار داشت

باید برگردی مثل بچه پنج ساله شده

حرف من اصلا گوش نداشت قرص نخورد حالش بد شد بردیم هاسپیتال

دکتر گفت شیمی درمانی دیگه نه !

پیوند باید انجام بشه

تمام مدتی که جوزف حرف میزد من سعی میکردم فقط گوش بدم و به از حال رفتنم و درد سینه ام اعتنایی نکنم به سختی گفتم کی باید پیوند بشه

جوزف - هر چی زودتر بهتر راستی نمونه تو بهش نخورد منم نه یعنی همه آزمایش دادند حتی مگی پرستارش ولی مغز استخوان هیچکس نخورد

دکتر میگوید از اقوام اول باید بیاد برای تست حرفها و لهجه جوزف اذیتم میکرد

با حرص گفتم من تا یک هفته دیگه با یه مورد نمونه میام جوزف - باید خود فامیل اول باشه عملش طول میکشه ممکنه نخوره یا بخوره من - جوزف وقتی گفتم با یه نمونه میام یعنی تا یک هفته دیگه میام

الانم حس صحبت اضافه ندارم لپ مامان رو از طرف من ببوس و بای بای!

جوزف - باشه لپ از تو لب از من بای بای دختر بد اخلاق و تق گوشی رو گذاشت با قطع کردن جوزف انگار یکی قدرت پاهام رو ازم گرفت و نقش زمین شدم

زانوم به خاطر برخورد به زمین درد گرفت ولی مهم نیست با خودم تکرار کردم سیوا تو میتونی حتی میتونی سه تا نمونه برای مامان مارال ببری حتما میتونی شده با زور ببری میبری به تو میگن سیوا!!!

نمیدونم چقدر توی اون حال بودم که حشمت پیدام کرد و زنگ زد اورژانس اصلا نفهمیدم کی بیهوش شدم یا کی آوردم بیمارستان

گیج و منگ بودم فکر هم به این که چی شد من از حال رفتم هم توی سرم نبود انگار سرم خالی حالی بود

به سختی چشمام رو باز کردم انگار یه وزنه صد کیلویی روی چشمام بود همایون با یه اخم بزرگ بالای سرم بود

تا دید چشمام بازه با لحن طلبکارانه ای گفت علیک سلام!

با بی حالی گفتم توی کشور من دکترهای اخمو رو

بالای سر بیمار راه نمیدن

همایون - توی مملکت من دکترها با یه چماق بالای سر مریض بیخیال

وایمیستن چون ما پیشرو در نقض حقوق بشریم!

یه نگاه خسته بهش کردم و با خستگی گفتم نه چوب میبینم نه چماق

شما که مهد تمدن حقوق بشره پس این دروغ چرا؟

همایون - آخ دلم میخواد یه کتک مفصل بهت بزنم آخه جای بحث

بشر دوستانه با من یه فکری برای اون قلبت کن چرا

درمانت رو جدی نمیگیری ها؟

من - الان هیجده ساله توی نوبت انتظارم میدونی یعنی چی؟

از بچگی این مشکل رو دارم دو بار تا پای پیوند رفتم ولی فایده نداشته

وقتی دو سالم بوده توی سرمای زیر صفر درجه تا صبح توی

خیابون موندم برای همین ریه و سینه ام دچار مشکل شده

پس جای حرف زدن و نظر دادن فقط بگو داروی جدید تجویز کردی یا نه؟

مات داشت نگام میکرد با تعجب گفت تو همیشه اینجور غیرقابل پیش بینی میشی؟

من - دلیل نداره قابل پیش بینی باشم

چه برخوردی یا حسی بهم داریم که بخوایم همدیگر رو پیش بینی کنیم دکتر؟

معلوم بود از لحنم عصبی شده با حرص گفت تو بیماری

من دکتر وظیفه ام بود برای سلامتی تذکر بدم همین هر چند منم

توی بهترین دانشگاه دنیا تخصصم رو گرفتم!

من - مرسی دکتر از تذکرتون بهترین جراحان قلب دنیا توی

نیویورک نتونستن کاری برام انجام بدن اون قرصهای هم که میبینی

نمیزارم عوضشون کنی هر قرصش نزدیک

دویست دلار ارزش داره

فقط اون نوع قرص میتونه دردم رو تسکین بده!

معلوم بود ناراحت شده از لحن تندش با لحن آرومی

گفت من منظوری ندارم میدونم چقدر

سخته انتظار برای یه پیوند مناسب من منظورم این بود که

تو که شرایط خودت رو میدونی باید

بیشتر مواظب خودت باشی حشمت میگفت از حال رفته بودم
 و دائم زیر لب هذیون میگفتی استخون ... درد
 انگار کمرت ضربه خورده باشه ولی من معاینه ات کردم
 ضربه ای نخورده بود!
 با حرفش تازه فهمیدم تلفن جوزف مامان؟
 سریع از جام پاشدم جور یکه سوزن سرم از دستم در اومد
 همایون - وای دیوونه چیکار کردی!
 مهم نبود که دستم خون میاد یا همایون داره غرغر میکنه
 دستم و پانسمان کرد و با
 تشر به من که میخواستم از جام بلند شم
 گفت بشین سرجات!
 من - سر من داد نزن
 همایون - دختره خیره سر دلم میخواد الانم جای لجبازی
 بشین تا جواب آزمایشت بیاد بینم این قلبی که
 صاحبش این همه عصبانیه وضعش چجوریه!
 میدونستم میخواد آرومم کنه
 و جالبه موفق هم شد با بیحالی گفتم استرس زیادی دارم
 برای یکی از عزیزام مشکلی پیش اومده
 درحالی که من پیشش نبودم!
 با لحن شیطونی گفت بهت نمیاد اینقدر احساساتی باشی
 که به خاطر یه عزیز از حال بری؟
 با خودم گفتم حیف کارم پیشت گیره وگرنه الان زنده نبودى دایى جان!
 من - مگه چجوریم ها؟
 با لذت توى صورتم زل زد و گفت از نظر من که معرکه ای!
 نه گر گرفتم نه تعجب کردم با لحن
 كاملا سردى گفتم از چه نظر؟
 همایون - فكر نکنم توى این فضا و با این وضعى که من و تو داریم بتونیم
 حرف بزنیم با یه قرار دوستانه چطورى؟

به به دایی جان چقدر عجله داری خوبه داری قدم اول رو برمیداری
 با لبخندی که میدونستم تا مرز سخته دادن میبیرتش
 گفتم بهتر از این نمیشه الان میشه مرخصم کنی شما که همسایه خوب
 خودمی پس میشه پارتی بازی کرد و جواب آزمایشم رو بیاری خونه؟
 همایون - البته عزیزم الان میرم پرستار ور صدا بزدم
 تا بیاد کمکت کنه تا لباسهات رو عوض کنی!
 از جاش بلند شد و تندی از اتاق رفت بیرون مطمئن بودم
 مامان مارال گفت همایون خان 9 ماهه بدنیا اومده
 ولی اینی که من میبینم از
 شش ماهه هم کمتره فکر کنم محصول چهار ماهه است!
 به کمک پرستار لباس پوشیدم و حشمت هم که
 توی این دو روز بیمارستان مونده بود
 منو برگردوند خونه
 یعنی من دو روز تمام بیمارستان بودم ولی چرا همایون
 اشاره ای نکرد
 مهم نیست باید اول اطلاعاتی درباره پیوند مغزاستخوان بدست بیارم
 خونه که رسیدم گلی برگشته بود تا طفلی تا
 شنیده بود من حامل بده جشن پاتختی رو ول کرده بود اومده بود پرستاری من
 مه رو هم که از طرف همایون مثلا اومده بود
 کمک گلی ولی همش منو سوال جواب میکرد و از خونه و دکورش
 میپیرید شب اولی که از بیمارستان برگشتیم
 همایون گفت بهتره یکی از اتاقهی پایین استراحت کنم
 هنوز بدنم برای بالا رفتن و راه رفتن زیاد
 جونی نداشت منم قبول کردم سیوا بهتره به مدت
 دختر سر به زیر باشی
 حشمت با دیدن چشم گفتنهای من فهمید قصدی دارم
 بهش سفارش کردم فعلا بی خیال چک بشه تا هر زمان که خودم گفتم
 اون شب اتاقی رو که تخت دونفره رو داشت انتخاب کردم مه رو

هم با اصرار زیاد پیشم موند هر چند
 موقع خواب تا نیمه های شب تا روی تخت دراز کشید
 گریه زاری کرد خسته تر از اونی بودم که
 از صدای گریه اش کیف کنم
 چند روز هم با پرستاری های گلی و سفارشهای همایون گذشت
 دیگه داشت سیوا خونسرد عصبانی میشد که
 همایون برای یه شام دوستانه دعوتم کرد
 از ظهر که زنگ زده بود دل توی دلم نبود چون جوزف زنگ زده بود و
 گفت حال مامان مارال بدتر شده
 و زیر بار شیمی درمانی نمیره من سیوایی که غرورم رو
 برای هیچکس نشکسته بودم
 پشت تلفن التماس مامان میکردم که این یه نوبت رو بده تا
 خودم رو برسونم کم کم داشت
 چشمه خشک شده اشکم هم راه می افتاد که
 مامان قبول کرد
 از فکر تلفن صبح اومدم بیرون رفتم یه دوش سریع گرفتم و
 بدون کوچکتترین آرایشی مشغول آماده شدن شدم
 یه مانتو شلوار آبی کمرنگ نخي پوشیدم
 با یه شال چروک سفید
 به خاطر حموم چشمام خمارتر شده بود و صورتم سرخ تر
 کیف و کفش سفیدم رو برداشتم
 هرچند حوصله رستوران رو نداشتم ولی خوب باید تحمل کنم
 ساعت نزدیک هفت بود که همایون زنگ زد و گفت تا نیم ساعت دیگه
 میاد دنبالم
 هنوز زود بود ولی بهتر از این استرس زودتر خلاص میشدم باید
 تمام سعی ام رو بکنم تا همین امشب بهم پیشنهاد ازدواج بده
 میدونم که دوسم داره از زبون مه رو
 در رفت که از همون شب مهمونی اسیرم شده

آخ دایی جان دوست دارم وقتی میفهمی
 عاشق خواهرزاده ات شدی قیافه ات رو ببینم!
 حشمت صدام زد دایی جان تشریف آوردند اه چه زود یه نگاه به ساعت انداختم
 شده یک ربع به هشت یعنی این مدت من توی فکر و خیال قیافه
 شکست خورده دایی جان بودم؟
 بدون هیچ تپش قلب و استرسی رفتم بیرون
 کوچه تاریک بود ماشینش جلوی
 در وایستاده بود ولی داخلش مشخص نبود
 با شنیدن در حیاط از ماشین پیاده شد او لالا کی میره این همه
 راه رو دایی جان تیپ زده اساسی
 یه کت و شلوار کرم رنگ خوش دوخت پوشیده بود
 پیراهن سفید خیلی مات میزد ولی بهش می اومد اونم با دیدنم
 مات مونده بود
 خودم رو جمع جور کردم و گفتم سلام اگه دید زدن تموم شد بریم؟
 همایون - ها آخ ببخشید سلام خوبی شرمنده
 یه لحظه با دیدنت حواسم پرت شد!
 میدونم دایی جان امشب منو حتما عقد میکنی
 خوب سیوا جان اعتماد به نفس بالای 100٪ آماده ای؟
 بعله محکمی توی دلم دادم پس برو که
 هلاک کنی!
 توی مسیر تا رستوران دوتایی ساکت بودیم
 بعد از نیم ساعت رانندگی همایون جلوی یه رستوران
 خیلی شیک نگه داشت و مثل این
 آقاهای جنتلمن
 اومد پایین و در رو برام باز کرد شونه به شونه هم وارد رستوران شدیم
 لحظه ورودم چند جفت چشم زل زدند به من و همایون
 پسرها به من و دخترها به همایون
 اه از همین رستوران بدم میاد با گونی هم بیای

نگاهت میکنند

همایون آروم کنار گوشم زمزمه کرد - میزی که رزرو کردم

طبقه بالاست

از پله های مارپیچ رستوران رفتیم بالا

طبقه بالا وای خدای من آگه یه دختر معمولی بودم و

همایون عشقم از دیدن این صحنه غش میکردم

طبقه بالا خالی بود و مشتری نداشت فقط روی یه میز پر از

گل‌های رز قرمز و شمع بود

و مسیری که

تا میز باید میرفتیم رو با گلبرگهای سفید و قرمز

فرش کرده بودند

لبخندی ناخواسته روی لبام نقش بست

همایون خیلی عاشقانه دستم رو گرفت و جلوم نمایشی زانو زد

و گفت بانوی من افتخار میدن

برای این شام حقیرانه بنده رو همراهی کنند؟

با لبخند پر از عشوه گفتم باعث افتخاره منم هست شرمنده نفرمایید

پرنس از جا برخیزید!

به لحن من خندید و منو تا میز همراهی کرد

و صندلی رو برام کشید بیرون و من نشستم و با لبخند ازش تشکر کردم

میز رومیزی شیری رنگی داشت با چند بشقاب غذاخوری سفید و طلایی رنگ

و قاشقهایی که انتهایش یه برگ گل چسبیده بود

جام های زیبای هم به عنوان لیوان

گذاشته بودند

یه شمع به شکل قلب چیزی که من نه از نظر سلامتی بدنی داشتم

نه از لحاظ احساسی روی میز به طرز زیبایی تزئین شده بود

و روشن بود

در حال ارزیابی میز و تزئیناتش بودم که صدیا

خنده همایون بلند شد

با تعجب گفتم چی شده ؟
 همایون - تو چطور دختری هستی منتظر بودم از این
 همه تدارکی که دیدم از خوشی غش کنی !
 با اخم ساختگی گفتم میدونی که استرس برام خوب نیست
 پس الانم به سختی جلوی هیجانم رو گرفتم !
 همایون - وای خانومی بیخش که یادم رفت هیجان برات
 خوب نیست الان که مشکلی نداری ؟
 من - نه ممنون !
 همایون - خوب زیبا اول سفارش شام یا شنیدن حرفهای من ؟
 من - اول شام هر چند میدونم خیلی
 عجولی و زود میخوای حرف بزنی ولی من از دیشب
 چیز قابل توجه ای نخوردم چون
 میخواستم صبحش ناشتا برم آزمایش !
 همایون با هول گفت وای پس چرا از اول نگفتی ها ؟
 و بلافاصله زنگی رو تکون داد و گارسونی
 از پله ها خودش رو رسوند
 و سفارش گرفت من طبق معمول ماهیچه سفارش دادم
 همایون هم مثل من !
 حین غذا خوردن هم به خواست من صحبتی نشد
 بعد از اتمام غذا همایون با عجله گفت خوب الان نوبت شنیدن
 حرفهای منه !
 اشاره ای به گارسونی که داشت میز رو جمع میکردم کردم که
 بزاره این بره بعد
 همایونم پوفی کرد و ولو شد روی صندلی
 همین که گارسون آخرین ظرف رو با خودش برد
 همایون دست منو که روی میز بود گرفت و با هول گفت سیوا
 با من ازدواج میکنی ؟
 تعجب کردم میدونستم پیشنهاد میده ولی نه ایجوری

نمیدونم شاید شام و فضایی که توش بودیم
 روم تاثیر گذاشته بود
 من - الان این حرف یعنی چی ؟
 همایون - یعنی سیوا آریانمهر متولد آمریکا که ترم آخر رشته
 عکاسی دانشگاه هاروارد تحصیل میکنی
 پدر یه آمریکایی و مادر ایرانی و وارث ثروتی عظیم از خانواده پدریت هستی
 و پدرت در حال حاضر یکی از غولهای ساخت برج سازی نیویورکه
 و تک فرزندی و هجده سال بیماری نارسایی قلبی داری
 با من همایون فتاح توکلی اصل جراح قلب و فارغ التحصیل از دانشگاه سوربن
 فرانسه با 33 سال سن و ته تغاری یه خانواده
 سنتی ایرانی ازدواج میکنی ؟
 عصبی دستهام رو از دستش بیرون
 کشیدم و گفتم این اطلاعات رو از کجا بدست آوردی ها ؟
 همایون با لحن ناراحتی گفت ببخش اگع ناراحت شدی یک کم درباره ات تحقیق کردم
 یکی از دوستهام نامزدش توی هاروارد درس میخوند خواستم
 یه کوچولو درباره ات تحقیق کنه !
 توی دلم گفتم چه تحقیقی ناقصی !
 همایون - سیوا جان ناراحت شدی عزیزم ؟
 من - نه ولی خوب تعجب کردم
 همایون - خوب حالا جوابت چیه ؟
 با من من گفتم ببین همایون الان نمیتونم جواب درستی بدم
 چون تو یک سری چیزها رو نمیدونی ؟
 همایون - پای عشق یا نامزدی یا حتی دوست پسری توی آمریکا وسطه ؟
 من - نه پدرم بیماره اون عزیزی که گفتم پدرمه
 حضوره منه اونجا لازمه شاید مجبور بشم
 از راه ترکیه برگردم معلوم هم نیست کی برگردم !
 همایون با لحن ناراحتی گفت بیماری پدرت چیه ؟
 با بغض الکی گفتم سرطان مغز استخوان !

همایون از جاش بلند شد و اومد کنارم نشست و با یه حرکت
 بغلم کرد و گفت عزیزم ناراحت نباش تو فقط بعله رو به من
 بده من تا کره مریخ هم باهات میام!
 توی دلم گفتم خوب دایی جان وظیفه اته!
 آهی کشیدم و گفتم همایون!
 همایون - جانم!!!
 من - اول اینکه منو ول کن چون اگه کسی بیاد بالا بد میشه منو و تو
 رو اینجوری ببینه چون اینجا نه فرانسه ات نه آمریکا
 دوم بععهعهعه!
 سوم ...
 هنوز حرفم تموم نشده بود که خودش رو کشید کنار و با ذوق
 گفت این بعله یعنی قول؟
 من - اوهوم یعنی قبول به شرطی که اول نامزد بشیم بعد
 جنابعالی با من بیای آمریکا و
 بعد از خوب شدن وضع پدرم برگردیم ایران برای عقد و عروسی!
 همایون - آخ فدای تو خوشگلم بشم که رک حرفت رو میزنی و
 خجالت و لبو شدنم تو
 کارت نیست!
 اونشب برای من یه قدم به پیروزی نزدیک بود
 و برای همایون یک قدم تا سقوط توی چاهی که من براش کنده بودم
 سه روزه کارها تموم شد همه عمارت از شنیدن این خبر خوشحال شدند
 مه رو اصرار داشت
 تا قبل از اومدن مهتاج یه صیغه محرمیت بخونیم
 چون معتقد بود مهتاج نمیزاره این وصلت سر بیگیره
 و حاجی هم قبول کرد هرچند اول مخالف
 سرسخت بود ولی آهو خانوم
 با کلی اصرار راضیش کرد از خوشحالی زیاد حالش بد شد
 منم گفتم چون وضع پدر و مادرم مشخص نیست

نمیخوام خیلی شلوغش کنند پس بهتره همه چیز رو بزارند
 بعد از برگشتن منو همایون و مامان و بابا از خارج
 تلفنی به جوزف گفته بودم دارم نامزد میکنم اول کلی ذوق کرد
 ولی وقتی گفتم طرف کیه کلی دعوا کرد
 گلی و حشمت هم باهام سرسنگین بودند ولی به جهنم مهم نبود
 الانم دست توی دست همایون توی هواپیما به مقصد
 ترکیه نشسته ایم
 و تازه یه چندساعتی از محرمیتمون گذشته
 عروسی که نه آرایش داشت نه لباس با یه مانتو و شلوار ساده سفید
 و شاخه گلی که همایون بهم داده بود
 روی مبلی توی سالن عمارت
 کنار همایون که برعکس من حسابی تیپ زده بود نشسته بودم که
 روحانی محلشون اومد خطبه یکساله ای خوند منم توی دلم به همشون
 خندیدم و اون وسط به چشمهای غمگین علی و اخمهای
 دایی ستار نگاه میکردم
 صدای همایون رو کنار گوشم شنیدم
 همایون - زیبای من به چی فکر میکنه که لبهای خوشگلش به خنده باز شده ؟
 با لبخند آروم برگشتم سمتش
 صورتها مون نزدیک هم بود طوری که نفسهای داغ اون میخورد توی
 صورتم با زمزمه ای ناز گفتم توی فکر اینکه
 چقدر زود همه چی درست شد و دل من به اسارت عشق تو دراومد !
 خودم تهوع گرفتم از این حرف
 ولی اون با لذت داشت به من و لبام نگاه میکرد
 و تا خواستم خودم رو بکشم کنار
 لبهای داغش روی لبهام نشست و سریع برداشته شد
 نه لرزشی نه تپش قلبی اصلا مهم نبود
 فقط با لبخندی که به احمق بودن اون توی دلم میخندیدم بهش نگاه کردم
 همایون - جونم عزیزم اونجوری نگام نکن که

میزنم زیر قول و قرارم و همینجا عقدت میکنم
 چشمام رو بستم و سرم رو تکیه دادم به شونه اش و
 توی دلم گفتم ای دایی بدبخت من!
 همایون - خانومم پاشو میخوایم فرود بیایم!
 اه دایی جان فکر کردی من مثل این دخترهای عاشق
 سر روی شونه تو گذاشته بودم تا استراحت کنم؟
 نه دایی جان بالشت سفت و محکم و البته نوازش عاشقانه ای
 که از سرم میکردی باحال بود
 من - مگه خلبانی که میخوای فرود بیای ها؟
 با شیپنت گفت خلبان که بعله اونم خلبانی که هواپیمای خودش رو
 توی باند لب شما فرود میاره
 و تا اومدم حرفی بزnm لبم رو بوسید و سریع جدا شد
 اوه اوه داییمون چقدر داغه
 من - خوب اگه فرودت تموم شد بهتره کم کم بریم چون
 هواپیما روی باند فرود اومده
 و مهماندارها دارند
 به مسافرها کمک میکنند هواپیمات هم که نشوندی پس
 بهتره بریم نه؟
 همایون با تعجب گفت سیوا تو بلدی خجالت بکشی؟
 من - خجالت چرا؟
 همایون - کلا گفتم
 من - دلیلی برای خجالت نیست
 از جام بلند شدم و همایون هم دنبالم اومد خواستم
 اون شال مسخره رو بردارم که دایی جان
 با اخم گنده ای نگام کرد
 من - بهتره اون گره ابروهات رو برداری خسته شدم از بس این
 پارچه مسخره روی سرم بود
 همایون - من آدم مقیدی هستم اگر هم دیدی این مدت دستت رو میگرفتم

قبل از محرمیت چون میدونستم ماله منی
 ولی الان دوس ندارم جز خودم کسی
 از زیبای های خانومم لذت ببره!
 نمیتونم و نمیگم خوب شال سرت کن فقط برش ندار به خاطر من!
 دوست داشتم کیف دستی که همراهم بود
 بکوبونم توی سرش
 اه حیف کارم گیره وگرنه کشتمت!
 من - باشه عسیسم اینم به خاطر تو!
 و شال رو شل بندازم روی سرم و با ناز گفتم خوبه؟
 همایون - تو همه جوره برای من خوبی!
 حالم داره بد میشه دایی جان بهتره بریم
 ساعت پروازم رو به جوزف گفته بودم اونم گفت راننده شرکتش رو میفرسته
 دنبالم
 بعد از نیم ساعت معطلی اومدم بیرون
 شلوغی و سروصدای شهر اون موقع شب
 یه کم کلافه ام کرده بود
 همایون - خانومی تاکسی بگیرم بریم؟
 من - نه راننده شرکت بابا میاد دنبالمون یه بنز دودی رنگ با یه
 راننده سیاه پوست که ...
 با دیدن جان راننده بابا حرفم رو قطع کردم و با دست به همایون
 نشونش دادم
 اونم با دیدن من اومد جلو و بعد از سلام چمدونها رو برداشت برد
 وقتی سوار ماشین شدیم
 جان گفت بیمارستان یا منزل؟
 من - اول منزل فردا صبح بیا دنبالمون ببرمون بیمارستان
 جان - چشم خانوم
 همایون - اگه برای من میگی که خسته نیستم
 میدونم دلت طاقت نمیاره

بریم بیمارستان شده یه لحظه هم پدر رو ببین بعد!
 من - نه عزیزم صبح راحتترم امشب خسته ام دوس دارم اولین
 شبمون رو با هم باشیم!
 و برای اطمینان بیشتر دوش رو به لبم بردم و بوسیدم
 آخ خز ذوق شده بود که نگو!
 به خونه که رسیدیم
 همایون با دیدن کاخ بابا دهنش باز مونده بود
 جان چمدونا رو آورد داخل و رفت دنبال کارش
 به محض وارد شدنمون کتی و دوتا خدمتکارهای دیگه اومدند استقبال
 خوبه با دیدن همایون حرفی از مامان نزدند
 بهشون گفتم چمدونامون رو برند توی اتاقم طبقه بالا
 رو به همایون که با کنجکاوی داشت خونه رو نگاه میکرد گفتم
 من - عزیزم بیا تو!
 همایون - وای سیوا اینجا خیلی بزرگه نگو که تو تنهایی اینجا
 سر میکردی؟
 من - خوب با وجود سگ و دوتا محافظ و سیستم امنیتی
 و نزدیکی به اداره پلیس ترس ندارم!
 همایون - آره تازه خدا هم مواظب عشق من هست!
 با خودم گفتم من با خدای تو کاری ندارم!
 من - اتاق من طبقه بالاست بیا بریم یه استراحت کوچولو بکنیم تا موقع شام!
 همایون همینطور که خونه رو دید میزد گفت هر چی بانو بگه!
 دست تو دست همایون از پله ها بالا رفتیم
 وارد اتاقم شدم خوبه مگی تمام عکسهای مامان رو برداشته
 همایون با خوشی گفت وای چه اتاق قشنگی داری!
 به اتاقم نگاه کردم قشنگی خاصی نداشت
 دیوارهای اتاقم کاغذ دیوارهای گلبهی با نقشهای ریز
 یه تخت دونفره بزرگ که دورتادورش پرده های حریر کار شده بود
 و یه کتابخونه کوچک و میز کامپیوتری که دست ساز بابا

جوزف بود و سرویس بهداشتی که داخل اتاقم بود!
 همایون – میشه بفرمایید جریان این تخت چیه نکنه جلو جلو خبر دادی
 داری با نامزدت میای ها؟
 من – نه من عادت ندارم روی تخت یکنفره بخوام از بچگی
 روی تخت بزرگتر از خودم میخوابیدم!
 همایون – خوبه میشه بانو حموم رو به من نشوند بدن تا
 خستگی راه رو از تنم دربیارم؟
 من – از حموم اتاقم استفاده کن من عجله ای ندارم
 یه کم دراز میکشم راحت باش لباس تمیز هم خواستی بگو
 تقریباً هم سایز بابا جوزفی!
 همایون – نه ممنون لباس به اندازه کافی آوردم!
 من – پس تا من یه سرکشی پایین میکنم برو حموم!
 خواستم از اتاق پیام بیرون که همایون دستم رو کشید و
 محکم بغلم کرد از حرکتش جا خوردم ولی
 سعی کردم عکس العملی نشون ندم
 صدای نفسهایش می اومد
 آروم گفتم همایون!
 با صدای خشنی گفت جانم!
 من – برو عزیزم حموم ما تمام شب رو وقت داریم
 همایون – میدونم عزیزم اول ...
 منتظر حرفش بودم که خودش رو ازم جدا کرد و شالم رو از سرم برداشت!
 آه کاش زودتر احساساتی میشدی
 تا این پارچه مسخره رو برداری
 موهای بلندم روی شونه هام ریخت
 میدونستم به خاطر موندن زیر شال به هم گره خورده ولی
 دایی جان داشتند با لذت نگاهم میکرد
 من – الوووو کجایی؟
 همایون – پیش یه خانوم خوشگل

هلهش دادم سمت حموم و گفتم پس برو حموم تا این خانوم
 خوشگل هم بره پایین نظارت تدارک به شام عاشقونه!
 بوسه ای روی پیشونیم گذاشت و رفت سمت حموم!
 منم سریع از اتاق زدم بیرون
 اه گندش بزمن حاله داره از این همه
 عشقبازی به هم میخوره
 سریع از تلفن اتاق کار جوزف زنگ زدم بیمارستان
 و خبر اومدم رو بهش دادم و جریان رو براش تعریف کردم
 طبق معمول کلی دعوا کردم و نصیح ولی وقتی
 بهش یادآوری کردم که این خاندان
 چه بلایی سر مامان آوردند کوتاه اومد
 من - جوزف فردا به اتاق با مردی که گفتم آماده کن!
 جوزف - باشه سیبای من!
 من - اوف جوزف سیوا نه سیبا!
 خنده ای کرد و گفت میدونم دخترک میخوام اذیتت کنم!
 من - از طرف من مامان مارال رو ببوس!
 جوزف - چشم منتظرتم تا فردا بای!
 گوشه ای رو که قطع کردم همش توی ذهنم حرفهای جوزف
 بود اگه همایون بفهمه چی؟
 اگه حاضر نشه آزمایش بده؟
 صدای در اتاق اومد
 من - بعله؟
 کتی اومد داخل و گفت خانوم آقا دنبالتون میگردند!
 من - باشه الان میام
 راستی میز شام رو هم آماده کن مشروب هم سرو نکنی!
 کتی - چشم خانوم!
 اوف باز باید احساسات به خرج بدم با لبخندی یخ رفتم بالا
 و وارد اتاق شدم

همایون با یه تیشرت سفید و شلوار راحتی کرم
جلوی آئینه وایستاده بود داشت موهایش رو خشک میکرد
بازوهای سفت و عضلانی داشت
بدن خوبی داشت
من – اوه چه مرد عضلانی خوش تیپی!
همایون – قابل شمارو نداره خانوم!
من – فعلا که صاحبش لازم داره من رفتم یه دوش بگیرم نهایت ده دقیقه طول میکشه
شام تقریبا آماده است خوراک زبان دوس داری؟
همایون – اینقدر خسته ام که نون خالی هم باشه میخورم
فقط میخوام سریع بخوابم
من – خوب اگه خسته ای میخوای دستور بدم شام رو سرو کنند
منم قبل از خواب میرم حموم
اومد سمتم و موهام رو ناز کرد و گفت اونقدر دیگه خسته نیستم برو حموم
خانومی منم منتظرت میمونم تا بیای بعد بریم شام!
خودم رو کشیدم کنار و رفتم سمت کمدم و لباس برداشتم و
بدون هیچ حرفی خودم رو انداختم حموم
سعی نکردم خیلی طولش بدم
بعد از حموم لباس زیرم رو پوشیدم و حموم تنی ام رو پوشیدم و اومدم بیرون
همایون روی تختم دراز کشیده بود
با دیدنم با اون وضع جا خورد
همایون – عزیزم سرما نخوری!
من – نه عادت دارم فقط موهام رو خشک میکنم
زحمتش رو میکشی؟
سریع از جاش بلند شد و سشوارم رو از روی میز برداشت و گفت بشین تا سرما نخوردی!
این چه عادت بدی که داری!
روی صندلی نشسته ام و از توی آئینه به همایون که با اخم
داشت سشوار رو میزد به پریز نگاه کردم
من – خوب بابا حالا من که سرما نخوردم اون اخمهام ماله چیه؟

همایون - حرف نباشه دختر بد تا موهات رو خشک کنم!
 آروم دست میکشید توی موهام و درجه سشوار رو گذاشته بود روی آخرین درجه گرمای
 سشوار و حرکت دست همایون باعث شد بدنم داغ بشه!
 چشمم هم خمار از توی آئینه نگاهی به
 همیاون کردم اوه اوه دایی جان هم حالشون بد شده
 من - بسه دیگه موهام خشک شد!
 از جاش پرید و با گیجی گفت ها؟
 من - میگم بسه دیگه بریم پایین شام!
 سشوار رو خاموش کرد و گفت بریم! قبل از اینکه از جام بلندشم
 بوسه ای روی موهام گذاشت و گفت من بیرونم تو لباس
 عوض کن بیا پایین!
 و از اتاق رفت بیرون گرمای مطبوعی هم که توی وجودم بود با رفتن همایون خاموش شد
 یه لباس خواب سفید نازک پوشیدم جوری که بند لباس زیرم مشخص میشد
 خیلی تابلو نبود کوتاهش تا روی زانوم بود و زیر سینه اش چین چینهای زیبایی داشت
 و دو بند نازک روی شونه هام موهام رو روی شونه هام پریشون کردم و
 با یه فکر شیطانی زنگ خدمتکار رو زدم
 کتی یعد از چند لحظه اومد بالا و اجازه ورود خواست
 من - بیا تو!
 متی - بعله خانوم امری بود؟
 من - به آقا بگو بیاد بالا و شام رو هم توی اتاقم میخورم ترتیبش رو بده
 کتی - چشم خانوم!
 امشب آخرین فرصت منه باید کاری کنم صبح اول وقت بری برای پیوند
 مغز استخوان حتی اگه به خاطرش جسم رو در اختیار
 دایی جان قرار بدم!
 بعد از چند دقیقه همایون در زد و گفت سیوا!
 روی صندلی جلو یا آئینه نشستم و برس به دست
 داشتم مثلا موهام رو شونه میکردم
 من - بیا تو عزیزم!

لباسم به خاطر اینکه روی صندلی نشسته بودم معلوم نبود
 اومد داخل و گفت چرا توی اتاق شام بخوریم ؟
 من – آخه خسته ام میخوام سریع استراحت کنم
 اومد سمتم و برس رو از دستم گرفت هنوز متوجه لباسم نبود
 موهام رو با آرامش شونه کرد

بدون هیچ حرفی

منم از توی آینه زل زده بودم بهش
 مطمئنم اگه نفرتی نبود عشق خوبی برام میشد ولی نه
 خاندان فتاح توکلی اصل باید زجر بکشن !
 همایون – کجایی خانوم خوشگله ؟

چشمکی زدم و گفتم پیش یه آقای خوشگل

لبخندی زد و گفت می اومدی پایین دیگه !

با ناز گفتم خسته بودم از این پله ها برم پایین بیام بالا !

با لحن شیطونی گفت خودم میشدم تاکسی دربست میبردمت پایین و

بعد می آوردمت بالا !

تا اومدم جوابش رو بدم کتی در زد

من – بیا تو !

اونم اومد و سریع ظرفهای غذا رو آورد داخل

کتی – کجا بچینم خانوم !

از روی صندلی بلند شدو رفتم سمتش

صدای اوه گفتن همایون رو شنیدم

من – بچین روی تخت ساده و بی تکلف !

و با ناز برگشتم سمت همایون که خشکش زده بود

من – خوبه ؟

عکس العملی نشون نداد

مات من و لباسم بود تابلو خیره شده بود

با دست به کتی اشاره کردم که بره بیرون

و با ناز رفتم سمتش و فوت کردم توی صورتش

به خودش اومد و با من گفت چی شده ؟
کنار گوشش زمزمه کردم هیچی عزیزم شام آماده است !
آهی کشید و ازم فاصله گرفت
کلافه گفت خوبه !
رفتم روی تخت و ظرفهای غذا رو چیدم
همایون با تعجب گفت چرا روی تخت ؟
من - چون بعدش سریع بخوابم آخه من خیلی تنبلم !
اومد روی تخت و گفت من فدای توی تنبل !
من - خوراب زبان دویس داری ؟
همایون - بعله من هر نوع غذایی رو دوس دارم !
به ظاهر مشغول خوردن بودیم ولی تابلو بود که
همایون کلافه است چند لقمه بیشتر نخورد و کشید کنار
من - چی شد دوس نداشتی ؟
همایون - نه خوب بود خیلی اشتها نداشتم !
من - اوهوم خوبه
من با اشتها غذا میخوردم و به ظاهر حواسم به
همایون نبود ولی
میدونستم کلافه شده و میخواد هر چه زودتر به کام دلش برسه چون
تابلو میخ من و بدن من بود
غذام که تموم شد با دستمال دور دهنم رو پاک کردم و
زنگ رو زدم
همایون - سیر شدی ؟
من - آره ولی تو که چیزى نخوردی ؟
همایون - میل نداشتم ممنون به اندازه خوردم
کتی در زد و اومد داخل و وسایل رو جمع کرد و رفت پایین
بعد از رفتن کتی همایون با لذت و لبخند شیطانی منو نگاه میکرد
من - خوب حالا وقته چیه ؟
مثل اینکه دایی جان خیلی کم طاقت شدند

چون هنوز حرفم کامل گفته نشده بود منو کشوند توی بغلش
 و موهام رو بو کشید و در اون حالت خوابوندم روی تخت
 من – اوه همایون!
 با صدای آرومی گفت هیسس!
 و سرش رو گذاشت کنار گوشم و توی گوشم نفس میکشید از
 داغی نفسهای بدنم شل شد
 موهام رو بو میکرد و روی سرم و پیشونیم ریز ریز میوسید
 نفسهای تند شده بود و بدنش داغ دستهایش
 همه جای بدنم میچرخید
 بدنم داشت کم کم داغ میشد
 با صدای آرومی گفتم همایون!
 سرش رو بالا آورد و با چشمهای خمار زل زد توی چشمام
 همیاون – جانمم!
 من – چراغ رو خاموش کن و اگه میشه از روی من بلند شو چون
 همه سنگینی بدنت رو انداختی روی من!
 همایون – اوه ببخشید عزیزم
 و سریع خودش رو کنار کشید و از کنار بلند شد
 و چراغ رو خاموش کرد
 توی تاریکی نمیدیدم داره چیکار میکنه
 ولی وقتی کنار دراز کشیدم از تماس بدنش با خودم
 جا خوردم لخت کنارم دراز کشیده بود
 و باعث شد یه کوچولو بلرزم
 کشید منو توی بغلش و کنار گوشم گفت نترس خانومی
 کاریت ندارم من شبها عادت دارم
 لخت میخوابم!
 من – خوبه!
 سرم رو گذاشت روی سینه اش و موهام رو ناز کرد
 من – همایون!

همایون - جون دلم ؟
 من - نگران پدرم هستم اگه کسی پیدا نشه
 برای پیوند مغز استخوان چیکار کنم ؟
 نوازشش قطع شد و صورتم رو برگردوند به سمت خودش و
 با صدای آرومی گفت مگه من مردم خودم فردا صبح اول وقت
 اولین نفری هستم که آزمایش میدم !
 ایول دم دایی جان خودم گرم !
 خم شدم روی صورتش و برای اولین بار لبهاش رو بوسیدم
 میخواستم سریع لبم رو بردارم که
 نذاشت و خوشد ادامه داد
 و منو خوابوند و همینجور که لبام رو میبوسید گردنم و گوشم رو هم میخورد
 شاید یه یک ساعتی لبهام رو میبوسید و صورتم رو ناز میکرد که
 خسته شد و کشید کنار
 و با خستگی گفت ببخش عزیزم ولی من در مقابل تو
 نمیتونم خودم رو تحمل کنم این لبهای شیرین و این اندام هوس انگیز و ...
 ولی حیف که الان ذهنت در گیر پدرته و گرنه توام منو همراهی میکردی !
 تمام مدتی که منو میبوسید بدون کوچکترین حسی بی حرکت بودم
 و همراهی باهاش نداشتم
 من - آره فکرم درگیره خوابمم میاد !
 همایون - جونم خانومی بیا توی بغلم و منو محکم بغل کرد !
 توی بغل دایی جان و نوازشهای گاه و بی گاهش خوابم برد
 صبحم با بوسه اش از خواب بیدار شدم
 و بعد از شستن دست و صورتم یه پیراهن سفید و شلوار جین ساده مشکی پوشیدم
 شالم انداختم سرم که گیر الکی نده
 و رفتم پایین
 دکتر گفته بود نباید صبحونه بخوره
 همایون هم نخورد هرچند من به ظاهر چند لقمه خواستم بهش بدم که نداشت
 و گفت باید ناشتا باشه

راس ساعت 8 جان اومد دنبالمون
 تا خود بیمارستان
 از استرس داشتم میمردم
 اصلا نفهمیدم کی رسیدیم با همایون رفتیم داخل
 توی بخش سرطانی ها
 جوزف یه مرد رو که بیمار سرطانی بود پیدا کرده بود
 و به دکترش در ازای چند هزار دلار گفته بود اسم و مشخصاتش رو عوض کرده بود
 تا همایون فکر کنه پدر منه !
 بعد از دیدن مرد من به ظاهر ناراحت بودم تا اینکه دکتر معالجه اش
 اومد و با همایون رفتند
 برای آزمایش منم برای حفظ ظاهر بوسه ای سرد
 روی گونه اش کاشتم اونم با لبخندی خاص رفت برای آزمایش آماده بشه
 نمی دونم چند ساعت یک یا دو یا سه ساعت تمام
 منتظر پشت در اتاق وایستاده بودم تا از اون اتاق لعنتی بیاین
 بیرون و بگن این کابوس تموم شد
 میخواستم برم دیدن مامان که جوزف نداشت فقط چند لحظه ای از پشت شیشه دیدمش
 وای خدای من این زن لاغر و تکیده مادر منه ؟
 باورم نمیشد این تیکه استخون که دور تا دورش پر از
 سیم و لوله و دستگاه های مسخره است مامان مارال خودمه !
 مات صحنه روبروم بودم که کسی دستش رو گذاشت روی شونه ام
 به هوای جوزف بودم برنگشتم سمتش و
 با صدای آرومی گفتم میبینی جوزف ؟
 کجاست اون مردک مسخره که بیینه دختر ته تغاریش مارال فتاح توکلی اصل
 روی تخت داره با مرگ میجنگه !
 کجاست ها ؟
 من به خاطر حماقت اون مجبور شدم برای یه پیوند مسخره
 مغز و استخوان با دایی خودم ازدواج کنم و ...
 هنوز حرفم تموم نشده بود که

احساس کردم شونه ام تیر کشید
 برگشتم که ...
 وی خدای من اینکه همایونه با دهنی باز داشت به اتاق و تخت نگاه میکرد رنگش پریده بود
 انگار من اصلا وجود نداشتم
 باورم نمیشد لعنتی این اینجا چیکار میکنه ؟
 با من من گفتم من ... همایون باید با هم حرف بزنیم !
 مطمئن بودم حرفهام رو شنیده
 ولی اون انگار اصلا توی این دنیا نبود
 دستش رو کشیدم تازه متوجه من شد
 و با تعجب گفت تو ؟ دختر مارالی تو ...
 از نگاهش ترسیدم من سیوا که ترس توی وجودم نبود
 از نگاهش لرزیدم و درد بدی توی قفسه سینه ام پیچید
 دوباره گفت یعنی تمام این مدت تو ???
 تا اومدم جوابی بدم دستش رو آورد بالا و محکم زد توی صورتم جوری که از ضرب دستش
 صورتم بی حس شد
 ولی درد نداشت فقط در آخرین لحظه صورت از خشم قرمز همایون رو دیدم و
 درد وحشتناک سینه ام که باعث شد بیهوش بشم !
 هنوز درد وحشتناکی توی سینه ام بود نمیدونستم چرا نمیتونم تکون بخورم یا چرا
 چشمام رو باز کنم انگار وزنه سنگینی روی سینه ام گذاشته بودند
 به سختی چشمام رو باز کردم
 روی تختی بودم که دور تا دورش پر از سیم بود اه گندش بززن بازم
 آنژیو ؟
 صدام در نمیومد مثل اینکه کسی توی اتاق نبود
 سعی کردم حداقل دستم رو تکون بدم و زنگ پرستار رو پیدا کنم که فایده نداشت
 در حال تقلا کردن بودم که صدایی گفت بهتره اینقدر وول نخوری !
 همایون ؟
 به سختی برگشتم سمت صدا

همایون بود با همون لباسها فقط چروک شده بود پشت به من

رو به پنجره داشت محوطه رو نگاه میکرد

با صدای خس خسی مثل نفس کشیدن گربه

گفتم من از کی اینجام؟

همایون - سه روزه روی این تختی متاسفانه یه سگته ناقص رو رد کردی!

من - متاسفانه؟ یعنی به مرگم هم راضی شدین؟

با عصبانیت برگشتم سمت و با فریاد گفت توی احمق میدونی داشتی

چیکار میکردی ها؟

فقط سرم رو تکون دادم

با حرص گفت چرا؟ چرا از اولی که اومدی نگفتی کی هستی؟ چرا

اون همه ادا در آوردی ها؟ چرا میخواستی آتیش جهنم رو

برای خودم بخرم ها؟

میدونی... وای وقتی یاد اون بوسه ها می افتم...

زبونش نچرخید حرفش رو بزنه و زد زیر گریه

وای پسر ایوب خان داره گریه میکنه چه بد!

من - کی مرخص میشم؟

جوابی نداد و از اتاق زد بیرون

چند دقیقه بعدش پرستاری اومد داخل و بعد از چک کردن

دستگاهها گفت بهترم و بعد از معاینه دکتر

میتونم مرخص بشم! و از اتاق رفت بیرون

یادم رفت پپرسم دکترم کیه؟

صدای در اتاق اومد

من - بفرمایید!

وای یعنی دکتر من این کله پوکه ادوارد؟

من - سلام ادوارد!

با لبخند مسخره ای نزدیک تختم اومد خم شد سمت

صورتتم و گفت سلام هانی!

من - میشه صورتت رو بکشی کنار؟

اصلا تکون نخورد و فقط داشت با ولع نگاهم میکرد
احمق فکر کردی بی جون افتادم روی تخت و تو هر غلطی خواستی
میتونی بکنی!

با صدای آرومی گفت خوب حالا تو مریضی و من دکترا
اوه هانی متاسفم که دکتر کلارک رفته مرخصی و این سعادت نصیب من شده
که دختر میلیارده معروف سیوا هانی رو من باید
معاجه کنم!

کنار گوشم زمزمه کنان گفت میدونی که تا من
اون برگه رو امضاء نکنم نمیتونی از این بیمارستان مرخص بشی!
از برخورد نفسه‌اش با گوشم حالم داشت به هم میخورد
با غیض گفتم چی میخوای؟
ازم دور شد و در رو قفل کرد و با یه لبخند مسخره اومد سمت
گور خودت رو کندی ادوارد!

من - میشه بلندم کنی تا راحتتر بتونم صحبت کنم!
ادوارد - البته هانی!

وقتی دستهایش میخورد به بدنم میخواستم
با چاقو تیکه تیکه اش کنم ولی نه بلایی سرت بیارم که
یادت نره

ادوارد خوب حالا بهتر شد؟

دستم رو انداختم روی دست دیگه ام و با صدای
آرومی یعنی خسته شدم

گفتم آره! و زل زدم به چشمهای قورباغه ایش
و گفتم خوب حالا چی میخوای؟

ادوارد - چیز زیادی نمیخوام عزیزم فقط یه لب و ...
نزدیکتر اومد و از روی گردنم تا زیر سینه ام دست کشید
از تماس دستش تمام بدنم

مور مور شد!

و خم شد سمت صورتم و گفت میخوام از با هم بودن لذت ببریم!

من - اینجا توی بیمارستان و با این وضع و حال من ؟
 لبخندی زشتی کرد و گفت تو هر جور که باشی منو مست میکنی هانی !!
 دوست داشتم یه آب دهنم مهمونش کم ولی نه
 در اتاق قفل و منم بی حال ممکنه با جیغ و دادی که میکنم خفه ام کنه
 پس بهتره جور دیگه خفه اش کنم !
 من - بهتر نیست وقت دیگه ای از باهم بودن لذت ببریم ؟
 ادوارد - نه من میگم الان و ..
 چونه ام رو محکم گرفت و گفت فکر جیغ و داد هم نکن که
 کسی به فریادت نمیرسه !
 و لبش رو گذاشت روی لبم نفسم بند اومد شرو کردن به بوسیدن من
 حالم داشت بهم میخورد
 ضعف بدنم بیشتر شد
 محکمتر شروع به بوسیدن کرد ولی من بدون هیچ همارهی داشتم بی حال میشدم
 نه سیوا تو حق نداری بزاری هر غلطی دلش میخواد بکنه
 روی قفسه سینه ام سنگین شده بود
 درد سینه ام دوباره داشت شروع میشد
 سوزن سرمی که به دستم بود اذیت میکرد به سختی از دستم درش آوردم
 وول میخوردم و اون احمق فکر میکرد دارم لذت میبرم یا خودم رو
 به بدن نحسش میمالم !
 خوب وقتی محکم لبم رو به دهن گرفت دستم رو بالا آوردم و سوزن رو
 فرو کردم توی گردنش
 پست فطرت یه گاز از لبم گرفت و ولم کرد و شروع کرد به داد و بیداد کردند
 و نقش زمین شد
 دستش روی گردنش بود و داشت از گردنش خون میزد بیرون
 چشماش زده بود بیرون انگار از حدقه داشت در می اومد
 به سرفه افتاده بودم
 اصلا نفهمیدم چی شد ولی دیدم در اتاق شکست و همایون و با دوتا مرد
 اومدند توی اتاق

همایون با دیدن حالم دادی کشید و اومد سمتم و بغلم کرد
 نمیتونستم عکس العملی نشون بدم فقط
 سرفه میکردم
 نمیدونم سرنگ از کجا پیدا کرد و یه مایع قرمز تزریق کرد به
 دستم و من از حال رفتم ...
 چشمم درد میکنه ولی میدونم توی بیمارستان دیگه نیستم
 چون وقتی برای اولین بار چشمهام رو باز کردم
 کتی بالای سرم بود و با لبخند داشت
 یه مایغ بدمزه رو می ریخت توی حلقم ولی هر چی بود عطشم رو برطرف کرد
 وقتی دوباره چشمام رو باز کردم جوزف با یه لبخند
 بالای سرم بود و بوسه ای روی پیشونیم کاشت و با لبخند خاص
 خودش گفت دخترم همه چیز تموم شد
 پیوند با موفقیت انجام شد! و اون دکتر احمق با شهادت
 همایون که از پنجره تمام اتفاقات رو دیده
 به زندان افتاد و پرونده پزشکی باطل شد و ...
 مهم نبود و چی .. مهم این بود که من خیالم راحت شد
 چشمام رو بستم و بعد از 10 سال با آرامش خوابیدم ...
 انگار یکی داره نوازشم میکنه
 چشمام رو باز میکنم همایون کنارم نشسته
 وقتی دید چشمام بازه دستش رو از روی صورتم برداشت
 من - سلام خان دایی!
 جوابی نداد فقط با صورتی سرد و سخت زل زده بود به من
 با سرخوشی گفتم وای یادم نبود دوباره متاسفانه زنده موندم!
 همایون - نمیخوای حالی از مارال بپرسی؟
 من - میدونم پیوند با موفقیت انجام شده!
 با پوزخند گفت - علم غیب داری؟
 من - نخیر جوزف دیشب بالای سرم گفت پیوند خوب بوده حالا چی میشه؟
 سری تکون داد و گفت باقیش به دکترها مربوطه تو

کارت رو یا بهتر بگم دزدیت رو خوب انجام دادی!
 من - آهان نمیدونستم گرفتن چند قطره مایع نخاع برای خواهر و هم خون
 که از ضاقل هم هست دزدی محسوب میشه!
 با حرص گفت وقتی از چیزی خبر نداری زر نزن!
 من - اوه چه دایی بی ادبی یا بهتر بگم چه داداش بی ادبی!
 چونه ام رو محکم گرفت و با تحکم گفت مارال برای من مرده میفهمی من
 خواهری به نام مارال ندارم!
 من - اول دستت رو برداره چن ممکنه یه سرنگ هم توی گردن
 تو فرو بره دوم مهم این بود که مامان مارال
 نجات پیدا کنه سوم مگه نمیدونی مرده ممکنه زنده بشه؟
 دستش رو برداشت و گفت من برمیگردم ایران چون دیگه فکر کنم
 کاری با من نداری؟
 من - نه فقط خان دایی جان وقتی پات رو از این در بزاری
 بیرون میشی همایون فتاح توکلی اصل کسی که
 من سیوا آریانمهر ازش متنفرم و جزء افرادی میشه که من باید
 انتقام بیست سال دربه دری مامان مارال رو ازش بگیرم!
 با فریاد گفت احمق تو چی میدونی ها؟
 فکر کردی برای من و خانواده ام فرار مارال اونم شب عروسیش
 آسون بود نه منی که هر شب مارال به قول تو قل خودم رو
 توی بغلم میگرفتم و تا دوشب قبل ازدواجش
 باهم و کنار هم میخوابیدیم و از آرزو هامون میگفتم
 و
 عصبانیت شد گریه شد بغض شد شکستن یه مرد!
 من - فرار؟ دختری که توی اون عمارت با شادی و خنده هاش
 پادشاهی میکرد چرا باید فرار کنه ها؟
 جوابی نداد فقط گریه میکرد با فریاد گفتم کتی!!
 چند ثانیه بعد جوزف و کتی اومدند داخل
 رنگ جوزف با دیدن حال من و گریه همایون پرید خواست چیزی بگه که

اشاره کردم حرفی نزنه

من - همین الان به بیلبه به مقصد ترکیه بعد از اونجا به مقصد ایران برای

همین امشب میگیری و در ضمن موقع بدرقه

همایون خان اون صندوقچه رو بهش بده!

الانم همه بیرون میخوام استراحت کنم

جوزف همایون رو بلند کرد و بردش از اتاق بیرون

با خودم گفتم بهتره من از اینجا باقی کارها رو انجام بدم و تو

خان داداش از تهران و بین اون همه خاطرات عذاب بخشی

منتظر روزی هستم که بیای و بگی غلط کردم و دست به دست من

برای زمین زدن اون مردک هم راه و هم قسم بشی ..

دوس داشتم بزمنش اینقدر که بمیره دختره ی احمق یعنی

این دختر احمق که سه ماه تموم خواب و خوراک رو از من گرفته

دختر ماراله؟

چرا؟ من فقط درباره باباش تحقیق کردم ولی مادرش نه یعنی

اسمی از مادرش نبود

از عصبانیت نمیدونسم چیکار کنم!

با حرص چمدونم رو که باز نشده بود برداشتم و میخواستم از این مملکت و این

عشق حروم فرار کنم دختره ی احمق به خاطر به

کینه چندساله داشت جهنم رو برای من میخرد

صدای در اتاق میاد

من - بععله؟

جوزف با اون لبخند مسخره اش میاد تو به جعبه هم دستشه

من - دارم میرم این چمدون هم ماله خودمه بهتر نگاه بندازی ببینی

چیزی برنداشته باشم!

با تعجب گفت منظورت چیه؟ یعنی تو دزدی؟

من - اصلا الان نمیدونم چی هستم!

جوزف - تو یا پدری یا برادر یا شوهر یا دایی یا اینکه عاشق!

من - فعلا هیچی نیستم

جوزف - میدونم اگه بگم بری مارال رو ببینی میگی مرده بگم
 سیوا میگی گناه بگم بمون نمیتونم بهت نصیحتی میکنم!
 من - چی؟
 جعبه رو داد دستم و گفت جواب تمام سوالات توی اینه
 ولی از من به تو نصیحت نرو ایران ولی اینجام نمون بهتره بری جایی
 که هیچ تعلقش بهش نداشته باشی تا
 بتونی این دفترچه ها رو بخونی!
 من - جایی ندارم برم باید برگردم ایران و میگم
 نامزدیم به هم خورد و ..
 جوزف - ببین هامایون تو باید بدون هیچ دل مشغولی اینا رو بخونی
 و توی صداقت این نوشته ها شک نکن چون دفتر دومش
 ماله خودمه
 منم یه جوریه به این جریان وصلم ولی از اول هم
 با انتقام مخالف بودم هرچند سیوا
 به حرف هیچ کس توی این دنیا گوش نمیده جزء مارال که
 اونم زمان بدی برای تعریف کردن خاطراتش
 انتخاب کرد!
 به سختی گفتم سیوا چگونه؟
 لبخندی زد و گفت سمت رو میزارم هامایون عاشق!
 با اخم گفتم نه بگو یه دایی نگران! راستی پدر بودن بهت نمیاد؟
 جوزف - چگونه؟
 من - سیوا خیلی خوب فارسی حرف میزنه ولی تو؟
 دختر باهوشی داری!
 با خونسردی گفت سیوا دختر من نیست هرچند کمتر از دختر واقعیم
 دوستش ندارم!
 من - چینی؟
 جوزف - سیوا نه دختره منه نه مارال اون هیچکس و همه کسه بهتره این
 دفترها رو بخونی راستی

کلید آپارتمان من توش هست با آدرس شنیدم توی فرانسه درس خوندی ؟

سرم رو تکون دادم

اونم با لحن شادی ادامه داد خوب پس عالیه میتونی بری ویلای من

نیس جای راحتیه میتونی این 200 صفحه رو بخونی راستی

بهتره فعلا از به هم خوردن نامزدی چیزی

به خانواده ات نگي منم به سیوا نمیگم که کجایی اوکی ؟

من - الان اینقدر گیجم که نمیدونم چی درسته !

جوزف - من بهت میگم فکر کنم بعد از بیست سال همه باید یه نفس

راحت بکش تو خانواده ات سیوا و مارال و البته من !

من - تو هم دنباله منافع خودتی ؟

با عصبانیت از جام بلند شدم و داد زدم بابا من میرم به کسی هم

نمیگم مارال رو دیم فکر میکنم خواهرم قل خودم کسی که

دنیای بچگی با اون و خنده ها و شوخی هاش گذروندم

روی اون تخت لعنتی جون نمیده میرم و دیگه

فراموش میکنم بعد از چندسال زندگی دل خسته ام به دختری

پیوند خورده که محرمه منه که حرام جزء پیوند خونی باهاش

رابطه ای داشته باشم من ... وای

وقتی فکرش رو میکنم که ممکن بود

چه اتفاقی توی اون اتاق بین من و سیوا بیفته و ...

دیگه صدام در نمیومد

جوزف هم خونسرد روی صندلی نشسته بود و داشت به

فریادهای من گوش میداد

بعد از جاش بلند شد و از پارچ آبی که توی اتاق بود یه لیوان

آب جا کرد و داد دستم

و آروم گفت بخور آروم شی !

آب رو یک نفس سر کشیدم

دستش رو گذاشت روی شونه ام گفت یکبار به حرف من گوش

برو ویلای من و این دفترها رو بخونه اگه پشیمون شدی

برگرد و هر بلایی خواستی سر من یا سیوا و مارال بیار و بدون
هیچکدوم از این نوشته ها الکی نیست چون
بیشتر تاریخشها رو خودت میدونی!
من - بیلطم آماده است؟
جوزف - هواپیمای شخصی من آماده است تا یکساعت دیگه
باید آماده باشی!
من - هنوز قبول نکردم!
جوزف - همین که بعد از فهمیدن اینکه مارال خواهرته جا نزدی
فهمیدم نمیتونی برگردی!
حرفش رو زد و از اتاق رفت بیرون
صندوقچه رو برداشتم و با حرص گفتم برو همایون خر
از تو یابوتر که نیست بدتر از این دیگه وجود نداره!
وقتی تونستم کمی به خودم پیام دیدم توی هواپیمای شخصی
جوزف نشسته ام
و دارم میرم نیس واقعا که حتی یادم نیست از کسی
خداحافظی کرده باشم!
با صدای خلبان که ورودمون رو به آسمان فرانسه خبر میداد
به خودم اومدم
فکر کردم قصدمون پاریسه ولی وقتی از تنها مهماندار هواپیما
پرسیدم گفت نه قرار تا خود نیس ببرنم!
الان توی فرودگاه نیس منتظر راننده جوزفم که مرد قد کوتاه و خپلی میاد سمتم و
چمدونم رو میکشه
من - هی چته آقا؟
مرد - سلام شما مهمان آقای رابینسون هستید؟
من - بعله شما؟
مرد - تام هستم راننده ایشون
من - آهان خوشبختم
سرش رو تکون داد و چمدونم رو گرفت و کشید دنبال خودش

ماشین یه بنز سیاه رنگ دو در بود
سوار شدم و تام هم وسایلم رو جابجا میکرد
بعد از یکساعتی که توی سکوت
بودیم جلوی یه خونه ویلایی خیلی زیبا نگه داشت و بدون حرفی
وسایلم رو از ماشین گذاشت پایین و کارتی داد دستم و گفت این شماره
تماس منه تا زمانی که اینجا مهمان هستید
من وظیفه دارم شما رو هر جا خواستین ببرم من 24 ساعته در خدمتم!
تشکری کردم اونم وشایل رو تا درب خونه آورد و با
خداحافظی کوتاهی رفت
من موندم و یه ماجرای عجیب و کلید ویلای جوزف توی دستم
کلید انداختم و رفتم تو
خیلی ساکت بود تمام خونه به رنگ کرم قهوه ای نازی چیده شده بود
حس خوبی داشتم کلافه نبودم
خدا پدر و مادر جوزف رو بیامرزه که این پیشنهاد رو داد وگرنه نه
حوصله ایران رو داشتم نه حضور سیوا رو میتونستم تحمل کنم اه گندش بززن
بعد از عمری عاشق ...
سعی کردم بهش فکر نکنم
کمی توی خونه گشتم خونه جمع جوری بود
حموم رو پیدا کردم و بعد از یه دوش سبک که حالم و خستگی تنم رو گرفت
یه قهوه مشمت هم برای خودم درست کردم
یخچال رو هم وارسی کردم خوبه مثل اینکه قبلا کسی
برام همه چی آماده کرده
قهوه ام که آماده شد رفتم داخل سالن و روی مبلی
دراز کشیدم و خسته بودم از همه چی سرم پر از سوال و
فریاد بود دوس داشتم یکی رو بکشم!
از جام بلند شدم و
چمدونم رو که گوشه سالن ول کرده بودم باز کردم
جعبه رو از توی چمدونم پیدا کردم و

بازش کردم
 دوتا دفتر توش بودم و یه عکس
 با دیدن عکس بدنم مور مور شد
 عکس خانوادگی که گرفتیم من مارال بابا مامان مه رو و مهتاب
 چقدر خوشبخت بودیم و از زندگیمون راضی!
 دفتر اول رو که باز کردم خشکم زدم
 دست خط خودم بود
 با خط اجق و جقی نوشته بودم
 مال مارال خواهر خوبم!
 امضاء هم یه دست کثیف یاد اون روز افتادم که
 با پول جیبی هایی که بابا میداد تونستم اون دفتر رو برای تولد
 ده سالگی مارال بخرم
 فکر نمیکردم بعد از این همه سال نگهش داشته باشه
 صفحه اول و دوم فقط شعر بود صفحه سوم بالای صفحه نوشته بود
 یک شنبه ساعت ده شب - بالای پشت بودم در ضمن
 موهام خرگوشی نکردم تا همایون دوباره اذیتم کنه!
 بی اختیار با خوند جمله اش خندم گرفت
 همیشه من موهاش رو میکشیدم و اونم به تلافی کارم
 رختخوابش رو برمیداشت میرفت روی پوشت بوم دور از چشم بابا و مامان
 و من میخوابید!
 دقت کردم تاریخ نداشت فقط روز بود و ساعت
 شروع به خوندن کردم تا بفهمم این عشق چجوری به دل من افتاد ...
 من مارال ده ساله از تهران امشب تولد منه و من بی نهایت خوشحالم
 چون همایون برام یه دفتر صدبرگ خوشگل خریده که روش
 گل کشیده دفترش جلدش سفید
 گلش قرمز انقدر نازه که نگو صبح که از خواب پاشدم دیدم روی
 بالشتم یه کاغذ رنگی قشنگه
 فهمیدم کار همایونه چون فقط اون هر سال برام کادو تولد میخره منم برای اون

میخرم چون هر چی باشه ما دوتا دوقلو هستیم
 بابا ایوب روز تولدم به من پول میده میگه برای هر دوتاتون منم میدم به همایون میگم
 اون زودتر از من از در بهشت امده پس مال اون
 اونم نصفش میکنه یا برای جفتمون خروس قندی یا شیرینی میخوره!
 کادو رو باز کردم با دیدن دفتر از خوشحالی جیغ میزنم
 دوس دارم توش گل بکشم ولی دفتر نقاشی نیست خط داره پس
 توش مینویسم از هر چی دوس دارم
 چون دیدم یواشکی مهتاج توی کاغذ و دفتر چیزی مینویسه و
 میده به من که ببرم برای مهتاب دختر سرهنگ
 بعد که کاغذها رو میبرم برام خروس قندی میخوره
 تنها زمانی که
 آجی مهتاج منو دوس داره راستی
 امشب قراره یه اتفاق فوق العاده بیفته آره امروز شب یلداست
 هم تولد من هم
 شبی که مامان غزاله میخواد یه کوچولو از بهشت بیاره
 ولی همایون اصلا خوشحال نیست
 چون میگه ما باید آخرین بچه ها باشیم اگه این بچه بیاد در بهشت همینجور
 باز میمونه و یه عالمه بچه میاد توی خونمون و مامان غزاله
 همش باید جیغ بزنه و دلش گنده بشه!
 از صبح که گلی خاتون بیدارم کرد و یه لقمه نون پنیر
 به من داد تا الان چیزی نخوردم چون
 هیچکس حواسش به من نیست
 منم از فرصت استفاده میکنم
 موهای بلندم رو با روبان جمع میکنم و
 پیراهن سبزی رو که خیلی دوستش دارم مامان غزاله
 خودش برام دوخته میپوشم شلوارم پام کردم
 مثل پسرها اگه خاتون گلی
 بیینه دوباره دعوا میکنه ولی من دامن دوس ندارم

آخ چقدر سروصدا میکنن پس کی در بهشت بسته میشه و این بچه میاد
 خاتون گلی گفته برای مامان غزال نماز
 و دعا بخونم تا در بهشت زود باز بشه و این بچه بیاد بیرون چون
 مامان غزاله داره از دیشب جیغ میکشه
 بابا ایوب هم نیست
 آبجی مهتاب هم داره غرغر میکنه
 چون اون دلش میخواست میرفت خونه عزیز جون و
 شب چره و شام یلدا رو میخورد و با
 عموها و عمه ها سرگرم بود ولی خاتون گلی نداشت
 الهی منم دلم میخواست برم خونه عزیزجون ولی کسی نبود منو همایون رو ببره
 خودش یا تسبیح دستشه یا با یه پیرزن بداخلاق تند تند
 آب جوش و دستمال میبرند توی اتاق نمیدونم میخوان با آب داغ
 جیزش کنن چون اندازه یه حموم آب بردند؟؟
 صدای جیغ مامان هنوز میاد
 دوس دارم برم موهای خوشگلش رو ناز کنم
 یا بغلش کنم اصلا دلم میخواد برم در بهشت رو ببندم که اون بچه نیاد!
 چرا مامان باید یه بچه دیگه بیاره ها؟ منو همایون و آبجی مهتاب که هستیم
 تازه عزیز میگه بهتره همون همایون پسرش باشه
 ولی بابا میگه یه پسر راستکی میخواد
 همایون ناراحت شد فکر کرد الکیه ولی من با سوزن خیاطی مامان زدم بهش
 راستکی بود چون دردش اومد
 وقتی هم که به بابا ایوب گفتم همایون پسر راستکیه و با سوزن
 امتحانش کردم چیزی نگفت فقط کلی خندید
 منم این بچه رو دوس ندارم چون مامان به خاطرش داره جیغ میزنه
 ولی اگه دختر باشه دوستش دارم چون آبجی مهتاب
 اصلا منو دوس نداره و با من بازی نمیکنه
 همش لپاش رو سرخ میکنه و با مهتاب دختر سرهنگ میره بیرون
 ولی وقتی بابا ایوب میاد خونه صورتش رو میشوره و

روش زردچوبه میماله و با چندتا نیشگون از من میگیره و میگه اگه به بابا بگم
 با مهتاب رفته منو همایون رو میده پنبه زن بیره!
 آخه من از پنبه زنی که میاد
 عمارت میترسم چون یه چشمش همیشه بسته است
 اه دستم خسته شد باید
 برم به مطبخ یه سری بزمن چون
 ممکنه از گشنگی بمیرم و مامان غزاله مجبور بشه
 دوباره برای یه مارال دیگه دلش گنده بشه!
 دفترم رو میزارم توی رختخوابها و میرم پایین
 مامان غزاله داره هنوز جیغ میزنه
 خاتون گلی از دیشب یه ریز داره گریه میکنه و بدو بدو دنبال کارهاست
 چشمم میخوره به همایون که اونم بغض کرده
 و لب حوض نشسته
 میرم پیشش و دست میندازم دور گردنش و با
 خوشی میگم نبینم داداش
 پهلونم ناراحت باشه!
 با ناراحتی میگه آجی مارال من از این بچه بدم میاد!
 من - چرا؟
 همایون - خاتون گلی میگه بچه بزرگیه نمیتونه از در بهشت بیاد بیرون
 برای همین مامان داره به خاطرش گریه میکنه!
 من - یعنی اگه حالا حالاها نتونه بیاد مامان باید به خاطر این گنده
 گریه کنه؟
 سرش رو تکون میده و با بغض به حوض نگاه میکنه
 البته حوض که نه یه چهار گوش خالی از آب و ماهی از وقتی
 منو همایون راه رفتن یاد گرفتیم بابا ایوب این حوض رو خالی کرد
 چون یا من می افتادم توش یا همایون
 ولی چند ساله بابا کریم میاد و روز عید حوض رو تمیز میکنه بابا کریم
 باغبون خونه عزیزجونه که بعضی روزها

مید عمارت تا درختها و گلها رو به قول خودش ناز کنه
 مرد مهربونیه ولی اگه دست به گلها بزنی
 با چوب دنبالت میکنه چندباری همایون ازش کتک خورده!
 به یاد بابا کریم و عید که تا یکی دو ماه دیگه
 شروع میشه به لبخند روی لبم میشینه
 یکی محکم میزنه پس کله ام جوری که گردنم تیر میکشه
 آخ گردنم با عصبانیت به همایون که با خشم بالای سرم وایستاده و
 نگاه میکنه میگم دیوونه چته؟ چرا میزنی؟
 همایون - چرا میخندی ها یعنی تو هم دوشش داری؟
 با تعجب میگم کی رو دوس دارم؟
 همایون - این بچه رو که داره مامان رو اذیت میکنه؟
 با ناراحتی از درد گردنم میگم نخیرم اگه دختر باشه دوشش دارم
 ولی اگه پسر باشه خوب ...
 با نگرانی به همایون نگاه میکنم
 طفلی ناراحت میشه و با بغض میگه یعنی اگه یه پسر راستکی بود
 دیگه منو دوس نداری؟
 هول میگم نه بخدا تو رو هم دوس دارم تو هم که پسر راستکی هستی
 دیدی سوزنت زدم دردت اومد اصلا اگه این پسر بود با سوزن
 میزنمش تا بترکه!
 همایون با خوشحالی بغلم میکنه و میگه یعنی واقعا این کار رو میکنی؟
 من - آره به شرطی که دیگه نزنم پس گردن من!
 خم میشه و گردنم رو میبوسه و میگه ببخش آجی دردت اومد
 من - نه خیلی بینم تو گشنه ات نیست؟
 کله اش رو تکون میده و راه می افته سمت مطبخ
 منم سر جام میشینم چون
 میدونم برای هر دو مون غذا میاره نه من عادت دارم تنهایی چیزی بخورم
 نه همایون!
 اوه چقدر طولش میده حالا خوبه رفته

به لقمه غذا بیاره
 چشمم به همایون می افته که داره اشاره میکنه برم پیشش
 از جام بلند میشم
 میدوم سمتش و میگم پس کو غذا؟
 همایون - بیا این یه لقمه کوکو سبزی مال تو اینم مال من!
 لقمه رو از دستش میگیرم و مثل قحطی زده ها میخورم
 اونم مثل من گشنه است
 لقمه ام که تموم میشه تا میخوام بگم من یکی دیگه میخوام
 صدای جیغ بلندی میاد جوری که از
 ترس خودم رو میندازم بغل همایون اونم مثل من ترسیده
 خاتون گلی با خوشحالی میدوه بیرون از اتاق و میره سمت در عمارت
 در عمارت رو که باز میکنه
 بابا ایوب با سرعت میاد توی خونه میدوه سمت اتاق خیلی خوشحاله
 صدای جیغ مامان قطع شده
 ولی صدای گریه یه بچه میاد به همایون نگاه میکنم رنگش پریده میدونم
 ترسیده که صدای یه پسر راستکی باشه!
 توی بغلم محکم فشارش میدم و میگم همایون داداشی!
 تا مارال هست غصه نخوری ها خودم با سوزن
 سوراخش میکنم میدونم الکیه!
 چیزی نمیگه و از بغلم میاد بیرون و میدوه سمت
 درختها میخوام برم دنبالش که بابا ایوب با صورتی ناراحت از اتاق میاد بیرون
 و اصلا منو نمینه و از عمارت میزنه بیرون
 پشت سرش خاتون گلی با گریه میدوه دنبالش بابا ایوب رو صدا میزنه
 ولی فایده نداره بابا ایوب رفته بیرون!
 میدوم سمت خاتون گلی و میگم چی شد؟ مامان غزالم خوبه؟
 با گوشه روسریش اشکهاش رو پاک میکنه
 و با یه لبخند زروی میگه آره دخترکم مامان غزاله خوبه!
 من - میتونم برم بینمش؟ بچه از در بهشت اومد؟

خاتون گلی - نه الان باید استراحت کنه آره ناز خانوم بچه اومد یه
 دختر کوچولو که وقتی بزرگ بشه میشه خواهرت!
 نفس راحتی کشیدم و با خوشحالی گفتم پس من برم به همایون بگم!
 خواستم بدوم برم پیش همایون
 که خاتون گلی گفت مهتاج خانوم رفته خونه سرهنگ با همایون برید اونجا
 تا با کالسکه برید خونه عزیزجون شب چره!
 از خوشحالی رفتن خونه عزیزجون مخصوص با کالسکه
 دیگه برای دیدن مامان غزال اصراری نکردم
 بدو بدو رفتم دنبال همایون روی درخت سرو پیداش کردم
 از شاخه اش رفته بود بالا
 من - همایون بدو میخوایم بریم با کالسکه سرهنگ خونه عزیزجون شب چره!
 همایون بغ کرده بود جواب نمیداد
 من - نیا پایین منم با خواهر کوچیکه میرم خونه عزیز!
 محلش ندادم و رفتم سمت خونه
 صدای پریدنش از روی درخت اومد دوید سمتم و با
 خوشحالی بغلم کرد و گفت یعنی پسر نیست؟
 من - نه الانم بدو تا مهتاج تنهایی نرفته خونه عزیزجون!
 از خوشی رفتن خونه عزیز
 نه علت گریه خاتون گلی رو پرسیدم نه رفتن بابا ایوب رو
 کاش اونشب پیش مامان غزال میموندم تا ...
 کاش اون شب یلا نه من میرفتم نه همایون عزیزجون با دیدن ما
 از حال و احوال مادرم پرسید وقتی همایون با ذوق گفت مامان غزال
 یه دختر از بهشت آورده
 اخمهاش رفت تو هم و تا وقت شام
 حرفی نزد
 منو و همایون هم توی عالم بچگی داشتیم با بچه های
 عمه بازی میکردیم
 بابا ایوب پسر بزرگ بود و بعد عمو ناصر بود و عمه هاله و عمه هانیه

همه میگفتن من شبیه عمه هانیه ام موهای مشکی و لخت و لب و دهن کوچیک
 و ابروهای کم پشت ولی خودم میگفتم شبیه مامانم هستم ولی
 کسی به حرف من توجه نمیکرد!
 اونشب زن عمو اینقدر ذوق داشت که نگو
 چون حامله بود و با شنیدن حرف من هی برای عزیزجون چشم و ابرو
 می اومد مهتاج هم که از اولی که رسیده بودیم با زیبا دختر
 عمه هاله رفته بودند توی اتاق و پیچ میکردند اصلا توی باغ نبود
 همایون هم چون پسری توی جمع نبود
 با من و زهرا و نرجس دخترهای عمه هانیه که
 تقریباً هم سن و سال من و
 همایون بودند بازی میکرد
 عمه هاله زن یه مردی بود که میگفتند توی بازار کار میکنه
 ولی بابا میگفت اصلا توی بازار نیست
 و توی اداره کار میکنه و من که اصلا دوشش نداشتم
 چون هر وقت منو توی عالم بچگی بوس میکرد
 سیبله‌اش و ریشش میخورد توی صورتم و چندشم میشد
 شوهر عمه هانیه هم که توی میدون میوه و تره بار
 حجره داشت مرد آرومی بود
 عمو ناصر هم که مثل بابا توی کار فرش بود
 و بچه ای هم نداشت چون زنش تازه حامله شده بود و منم اصلا
 از زن عمو زهره خوشم نمی اومد چون
 همیشه به مامان حسودی میکرد

اونشب عزیزجون گفت بابا نمیاد دنبالمون و بهتره یه

چند روزی اونجا بمونیم

و برای مدرسه مون هم بابا کریم باغبون ما رو میبرد مدرسه

من و همایون که از خوشحالی جیغ میکشیدیم

خوشحالی ما باعث شد که بچه های دیگه هم بخوان بمونن

که عمه اینا نداشتن و همبازی هامون رو جدا کردند
 مهتاجم که گفت میره خونه عمه هاله شیم با ما نموند و با عمه اینا رفت
 خونه عزیزجون زیر کرسی خوابیدن صفای دیگه ای داشت
 ولی منو همایون که همیشه کنار هم میخوابیدیم اونجا باید از هم جدا
 میشدیم چون عزیزجون اگه میفهمید ما
 هنوز با هم و کنار هم میخوابیم سرمون رو گوش تا گوش
 میبرید و مینداخت جلوی سگش!
 اون چند روز خوشی هم گذشت تا اینکه بابا اومد دنبالمون
 با دیدن منو و همایون
 سعی کرد اخم نکنه ولی فقط منو بوسید و با همایون دست داد
 بابا ایوب هیچوقت همایون رو نمیبوسید جزء شبهای عید
 من چندباری ازش پرسیدم گفت چون همایون مرد بزرگی شده
 نباید مثل دخترها بوسش کرد!
 همایون هم از این حرف بابا کلی ذوق میکرد
 عزیز با بابا صحبت میکرد که صدای فریاد عزیز بلند شد
 منو و همایون توی اتاق دیگه داشتیم
 درسهامون رو مینوشتیم که
 با فریاد عزیز دویدیم توی اتاق!
 عزیز از عصبانیت صورتش قرمز شده بود
 بابا هم سرش رو انداخته بود پایین
 متوجه اینکه ما توی اتاقیم نشدند و عزیز با فریاد گفت پسره
 احمق! من گفتم کسی بگیر که بتونه پسر
 بیاره برات نه یه قبيله دختر!
 حالا این زنیکه کی هست؟
 بابا ایوب سر به زیر گفت یکی از بافندگان قالیه
 صیغه اش کردم دوتا پسر داشته که شوهرش ازش گرفته بود
 من فکر کردم این یکی هم پسره
 ولی وقتی صیغه من بود بعد از حاملگیش

شوهرش اومد دنبالش و بردش منم نتونستم پیداش کنم!
 الانم برگشته میگه بچه دختره میدونم شک کردم ماله منه بعد رفتم تحقیق
 فهمیدم اون روزی که با شوهرش میرفته
 توی راه دزد میزنه بهشون و
 شوهرش میمیره بعد هم اینو به عنوان کلفت میبرند
 دختره که بدنیایا میاد میفرسته ده مادرش همونجا که برام قالی
 میافند اونم بعد از شش سال
 که میمیره دختر رو میفرسته پیش من الانم توی خونه است آهو
 قبولش کرده! منم حرفی ندارم
 بعد از زایمان آهو و اینکه بچه ها دوقلواند یکی پسر و دختر حجره رو ول کردم
 اومدم توی خونه که گلی گفت پسره مرده دختره هم آخرهای شب!
 الانم اومدم دنبال بچه ها بیرمشون مگه آهو
 دست از گریه و زاری برداره!
 عزیز - گمشو هر غلطی خواستی کردی اینم روش برو به چند روزی
 این طرفها نیا اون دخترهم مطمئنی مال خودته بزرگش کن
 وای احمق فکر اینکه رفتی از دهاتی
 زن صیغه کردی که با پدرت و من دشمن بودند نفسم بند میاد!
 حرف عزیز که تموم شد با دیدن ما
 داد زد شما تخم جنها از کی اینجا باین ها؟
 من - با تته پته گفتم ببخشید عزیز جون!
 بابا ایوب با اخم گفت زود وسایلت رو جمع کنید میریم خونه!
 منو و همایون با سرعت وسایلمون رو جمع کردیم
 و دست عزیز رو بوسیدیم و با بابا برگشتیم خونه!
 به محض وارد شدن به عمارت
 صدای گریه مامان غزال اومد من که تا گلی در رو باز کرد دویدم
 سمت اتاق مامان غزال و تا در اتاق رو باز کردم
 با دیدنم داد زد ماراللل!
 منم پریدم بغلش و سر و صورتم رو سپردم به بوسه های گرمش

همایون هم خودش رو رسوند و مامان اونم توی بغلش
 جا داد نمیدونم چقدر توی بغلش بودیم که صدای گریه ای ما رو به خودمون آورد
 دختر بچه کوچیکی با لباس خواب کهنه من
 جلوی در اتاق و ایستاده بود و گریه میکرد
 مامان رو به من گفت مارال برو خواهرت رو بیار اینجا!
 با تعجب به دختر بچه نگاه کردم میخواستم بگم یعنی بچه ای که از بهشت اومده
 به این بزرگیه که مامان یک روز تموم جیغ میکشید
 همایون - مامان آهو این که خیلی بزرگه!
 مامان با لبخند گفت دوس داشتی کوچولو بود و همش جیغ میزد و بو میداد؟
 همایون اخمی کرد و گفت نه ولی ...
 نگاهی به دختر کرد و گفت خوشگله ولی از مارال خوشگلتر نیست!
 من مات دختر بودم از جام بلند شدم و رفتم سمتش
 و دستش رو گرفتم و گفتم تو دیشب از در بهشت اومدی؟
 دخترک با گریه گفت تو منو نمیزنی؟
 من - نه چون تو خواهر منی!
 رو به مامان گفتم اسمش رو چی گذاشتین؟
 مامان با اشکی که توی چشمش بود گفت - مه رو!
 الانم برید اتاقتون رو نشون خواهرتون بدین
 تا منم یه کوچولو خستگی در کنم!
 با همایون خواهر بهشتیمون رو بردیم توی اتاقمون
 براش به سختی رختخوابی پهن کردم و گفتم یه کم دراز بکش
 اونم دراز کشید ولی
 طفلی همش گریه میکرد من نازش میکردم
 همایون هم براش قصه میگفت تا اینکه خوابش برد ...
 ده سالم بود ولی اندازه یه بچه
 پنج ساله عقل داشتم یه لحظه هم با خودم نگفتم
 این دختر با دعوای عزیز و بابا ایوب ربط داره؟
 وقتی دخترک خوابید همایون با خستگی گفت من این چند شب

جام عوض شده بود
 خوابم نبرد تو اونطرفش بخواب من اینور وقتی پا شد نترسه!
 قبول کردم و کنارش دراز کشیدم
 اینقدر سوال ازش درباره بهشت توی ذهنم بود که
 خسته شدم و خوابم گرفت ...
 بعد از خواهر بهشتی که اومد مون و همایون با مه رو چه
 آتیشهایی که نسوزندیم خاتون گلی از بس
 از صبح تا شب سروصدا میکردیم شبها که بابا ایوب می اومد
 شکایتمون رو میکرد
 بابا هم چشم غره ای به هر سه تامون میرفت و دیگه پولی بهمون نمیداد
 خاتون گلی هم که می دید ما سه تا صبح بغ کرده
 گوشه حیاط میشینیم میرفت
 خودش برامون شیرینی می پخت تا دلمون غصه دار نباشه
 مه چیز به ظاهر خوب بود
 بابا ایوب هر سه تامون رو دوس داشت ماما غزال
 هر شب برامون قصه میگفت هرچند
 به خاطر اینکه مه رو به اون گندگی رو از در
 بهشت تنها آورده بود
 خسته بود ولی بازم باهامون بازی میکرد و
 موهای منو مه رو رو می بافت هر چند مه رو
 موهاش کوتاه بود ولی
 من برای اینکه غصه دار نشه با روبان های قرمز موهاش
 رو خوشگل میکردم
 همایونم هر چند موهامون رو میکشید ولی وقتی
 می دید منو مه رو توی ازیمون راهش
 نمیدیدم برامون با کاغذ گل درست میکرد
 آخرهای سال و خونه تکونی توی عمارت خاتون گلی
 با زهرا خانوم خدمتکار یگه که فقط آخر سال می اومد از صبح تا شب

خونه رو می شستند و جارو میکردند
 مامان غزال هم کمکشون میکرد
 یادم اون سال عید آخرهای شب بود آخرین عیدی که ما
 شاد و سرحال بودیم
 یه روز توی حیاط بازی میکردیم که بابا ایوب با عصبانیت اومد توی
 خونه و مامان رو صدا کرد
 من که خیلی ترسیده بودم چون بابا وقتی عصبانی میشد
 به هیچکس رحم نمیکرد
 مامان توی مطبخ داشت با خاتون شیرینی برای عید درست میکرد
 که با صدای بابا دوید اومد بیرون
 با نگرانی علت عصبانیت بابا رو پرسید
 بابا هم با فریاد گفت آماده بشه و یکی از اشرفی های خودش رو
 برداره که میخوان برن دیدن زن عمو چون پسر زاییده
 مامانم با شنیدن این حرف از ناراحتی روی زمین نشست
 و های های گریه کرد
 بابا هم با عصبانیت دستش رو میکشید و میبردیش توی اتاق
 مه رو با دیدن عصبانیت بابا زد زیر گریه
 همایونم بغلش کرده بود تا آروم بشه ولی گریه اش بند نمیشد
 منم دویدم سمت اتاق
 بابا داشت تند تند توی اتاق قدم میزد
 مامانم با گریه لباس میپوشید
 بابا اصلا به مامان نگاه نمیکرد وقتی مامان آماده شد دستش رو
 کشید و برد بیرون
 ظهر خاتون گلی ناهار برامون مرغ ترش درست کرد
 تا از فکر و خیال مامان و گریه هاش بیایم بیرون
 شب مامان تنها برگشت خونه
 منو مه رو پریدیم بغلش اونم سر و صورتمون رو بوس بارون میکرد
 همایونم رو هم محکم بغلش کرد و پیشونیش رو بوسید

گفت خونه عزیزجون شام خورده بابا هم چند روزی رفته مسافرت
ما هم باید بچه های خوبی باشیم!
وقتی خاتون گلی پرسید آقا کجان؟
مامان غزال زد زیر گریه و گفت رفته دنبال اشرف!
تا مامان این حرف رو زد خاتون گلی هم زد زیر گریه ولی مهتاج وقتی
از خونه سرهنگ برگشت شنید بابا کجا رفته کلی ذوق کرد
و گیره مویی که خیلی دوشش داشت داد به من!
اونشب گذشت و مسافرت بابا شد یک ماه درست شب سال تحویل
خاتون گلی سفره هفت سنین خوشگلی رو توی کاسه های قدیمی فیروزه ای
چیده بود منو و مه رو لباسهای آبی خوشرنگی تنون کرده بودیم
مامان غزال برای من و مه رو یه بلوز دامن خوشگل آبی دوخته بود
موهامون هم با روبانهای خوشگل بافته بود
برای همایون هم یه پیراهن سفید خوشگل با یه شلوار پارچه ای
مشکی خوشگل دوخته بود
سرسفره نشسته بودیم مهتاج هم با بلوز دامنی که مادام
خیاط مخصوص سرهنگ دوخته بود
سر سفره نشسته و ذوق زده منتظره بابا بود
از وقتی یادم بود مهتاج اصلا از خیاطی مامان خوشش نمی اومد
به مامان هم نمیگفت مامان میگفت آهو خانوم
هر چی منو و همایون میپرسیدیم چرا اینجوری میگفت
مامان غزال میگفت اینجوری راحتتره
هنوز چند دقیقه ای که به سال تحویل مونده بود که در عمارت رو زدند
خاتون گلی رفت در باز کرد وقتی برگشت با اخم
گنده ای گفت آقا با مهمونشون اومده!
مامان رنگش پرید ولی مهتاج با خوشحالی دوید دنبال بابا
و بابا برگشت توی خونه
بابا با یه پسر بچه اومده بود که تقریباً از همایون بزرگتر بود
پیراهن و شلوار نویی پوشیده بود و قیافه اش خشک بود اصلاً نمیخندید

فقط با اخم ما رو نگاه میکرد
 مامان از حجاش بلند شد و رفت پیشش و با خوشحالی بهش سلام کرد
 و گفت میتونی آهو صداس کنه یا مامان آهو
 ولی پسره اصلا نخندید فقط گفت سلام خانوم!
 بابا اومد سمتمون و سه تایمون رو بوسید و دست پسره رو گرفت و کنار خودش نشوند
 مامان هم برگشت سرجاش نشست
 مهتاج از خوشحالی دست توی گردن داداش اخمو کرده بود و میخندید
 منو همایون با تعجب به پسرچه نگاه کردیم
 من با تعجب گفتم بابا ایوب این کیه؟
 بابا با خنده گفت این داداشتونه ستاره مدت مریض بوده توی
 ده خونه خان جون زندگی میکرده!
 خان جون مادر مامان غزال بود پیرزنی که فقط تعطیلات عید میدیدمش
 و اونم وقتی می اومد خونمون که بابا ایوب نباشه!
 من که اون رو بیشتر از عزیزجون دوس دارم!
 سال که تحویل شد نه به عیدی بابا توجه کردم نه ذوق کردن
 مه رو و خوردن تخم مرغهای رنگی فقط به
 مامان غزال نگاه میکردم که با بغض به بابا نگاه میکرد
 ولی بابا اصلا نگاهش نمیکرد
 همش شیرینی ها رو میزاشت جلوی داداش اخمو و مهتاج
 من - بابا این داداش چرا همش اخم کرده؟
 بابا با خنده گفت غریبی میکنه دخترم شما باید مثل همایون
 باهاش مهربون باشی!
 به ظاهر گفتم چشم ولی اصلا از این پسرچه اخمو که شبیه ماست بود و
 دماغ گنده داشت و لبهای کلفت خوشم نیومد!
 دفتر رو بستم با یاد اون روزها تمام خاطراتی که
 توی ذهنم دفنش کرده بودم
 زنده شد اومدن داداش اخمو جدید کسی که در ظاهر

با منو مارال و مه رو خوب بود ولی وقتی بابا نبود یا خاتون گلی حواسش به ما نبود اذیتمون میکرد مهتاج هم همش طرفداریش رو میکرد به مهتاج میگفت آبیجی ولی مارال و مه رو فقط اسمامون رو صدا میزد منم رو هم که اصلا محل نمیذاشت

الانم بعد از این همه سال جزء سلام علیک و حرفهای معمولی کاری باهم نداریم دفتر رو گذاشتم توی میز عسلی کنار مبل بدنم از بس روی مبل نشسته بودم خشک شده بود با دیدن ساعت تعجب کردم یعنی ساعت نزدیک هفته صبحه من از دیشب یه کله داشتم میخوندم؟ اینجوری که از گشنگی و تشنگی هلاک میشم از جام بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه از توی یخچال یه تیکه نون برداشتم خشک شده بود ولی مهم نیست حس آشپزی نداشتم ولی باید یه چیزی میخوردم یه بسته گوشت برداشتم و توی ماهیچه با روغن برای خودم سرخ کردم و چون نونها خشک بود خالی خالی خوردم تازه بعد از خوردن غذا فهمیدم چقدر گرسنه ام بوده ظرفهای شامم رو هم جمع کردم هرچند جوزف گفته بود صبحها خانومی میاد برای تمیزکاری ولی دوس نداشتم شلخته باشم نمازم رو هم باید میخوندم هر چند این مدت غافل شده بودم ولی الان شدید احتیاج به درد و دل کردن داشتم وضو گرفتم و دو رکعت نماز خوندم نه میشد گفت نماز صبح نه ظهر و عصر فقط برای آرامش فکرم خوندم و با خودم قرار گذاشتم برای وقتیهای نماز ساعت کوک کنم!

بعد از نمازم تا میتونستم به خاطر این عشق حرام استغفار کردم و برگشتم سراغ دفتر از صفحه ای که تموم کردم شروع کردم به خوندن چیز خاصی نبود اکثرش بحثها و دعواهای منو و مارال با ستار و مهتاج بود

دوس داشتم بینم درباره عروسیش هم چیزی نوشته یا نه!
 تند تند ورق زدم آره نوشته بود
 از شب عروسی زیبا دختر عمه هاله شروع کرده بود
 کسی که شوهرش باعث آشنایی خانواده ما با
 فرامرز شد وای چه شبی بود مارال چهارده سالش بود
 اوج زیبایی و طرافت مه رو ده ساله بود شر و شیطون منم مثلا مرد خونه
 البته بین خودم و مارال و مه رو چون وقتی ستار خونه بود
 به همه زور میگفت حتی به خاتون گلی
 اونشب مارال یه پیراهن شیری رنگ بلند پوشیده بود و موهاشم
 خاتون گلی براش ریز ریز بافته بود
 دوس داشتم تا صبح فقط نگاش کنم ولی با اومدن بابا ایوب
 مجبور شدیم بریم
 اونشب از حرفهای عزیز فهمیدم اشرف کیه؟ زن اول بابا که
 مهتاج و ستار رو بدنیا آورده بود
 اونشب خیلی چیزها فهمیدم یکیش اینکه کاش مارال رو با خودمون
 نمبردیم کاش ...
 امشب دلشوره عجیبی دارم قراره بریم عروسی ولی من دوس
 ندارم چون مامان غزال حالش خوب نیست
 بابا ایوب هم گفت خاتون گلی میتونه مواظبش باشه
 ما بریم عروسی من که حتی تصور شادی بدون مامان غزال برام سخته
 با قلدری گفتم اگه مامان نیاد منو همایون و مه رو هم نمیایم!
 بابا عصبانی شد
 تا میخواست حرفی بزنه مامان خودش رفت سریع آماده شد
 طول راه توی کالسکه ای که بابا کرایه کرده بود
 مهتاج غرغر میکرد و از اینکه خسته شده یا آرایشش خراب شده
 حرف میزد و دوس داشت مثل شاهزاده خانوم ها با
 ماشین فرهنگی بیاد که بابا ایوب
 برای اولین بار سرش داد زد اونم تا خود جشن خفه شد

ستار مثلا دستهای گنده و زخمتش رو دور گردنش
 انداخته بود که دلداریش بده
 ولی مهتاج با حرص دستش رو پس زد
 وقتی با باغ خانواده داماد رسیدیم
 بابا اخمهاش رفت توی هم چون مثل اینکه غروسی قاطی بود
 چون زن و مرد باهم وارد باغ میشدند
 اکثرشون هم لباسهای فرنگی داشتند!
 من که از تعجب خشکم زد چون
 تا الان هیچی عروسی که مرد و زن توش باهم باشن
 ندیده بودم دوس داشتم برم تو
 و ببینم پشت این دیوارهای بلند و درختهای کهنسال
 چه جور مجلسی برپاست!
 ماما که اصلا دوس نداشت پیاده بشه
 بابا هم پشیمون بود ولی نمیتونست شرکت نکنه هر چی بود دایی
 بزرگ عروس بود
 در آخر هم بابا با کلی ناسزا به خواهر و شوهر خواهرش
 از کالسکه پیاده شد
 در باغ مردی با لباسهای قشنگی وایستاده بود و
 مهمون ها رو خوش آمد میکرد
 مهتاج فکر کرد از خانواده داماده برای همین
 کلی سلام و احوالپرسی گرم کرد
 بابا هم هی بهش چشم غره میرفت
 وقتی وارد باغ شدم دهنم از اون همه زیبایی
 باز مونده بود
 دورتا دور باغ پر از درختمای میوه بود یه حوض بزرگ هم
 وسط باغ بود تمام باغ پر از گل و میزهای
 خوشگل بود که زن و مرد دورش نشسته بود
 بابا - سر یه میز کنار خودم میشینید از جاتونم تکون نمیخوریم

تا من برم بینم این خواهر و شوهر
 خواهر بی غیرتم کجا مشغولن!
 رو به مهتاج که با لبخند گل گشادی داشت همه
 جا رو دید میزد گفت های دختر چشم سفید اول اون چادر وامونده رو بکش
 رو صورتت بعد بفهمم سبک بازی در آوردی
 همینجا چالت میکنم!
 مهتاج - وا آقا جون من میخوام برم توی ساختمون
 آخه عروس اونجاست همه زنها هم اونجا
 جمع هستند!
 بابا - آهو پاشید با دخترها برید تو
 ستار و همایونم با من توی حیاط می مونن!
 مامان و مه رو رفتند همایون دستم رو گرفت و با مهربونی
 گفت مواظب خودت باش خیلی
 شیطونی نکنی ها خوب؟
 بهترین لبخندم رو که فقط مخصوص همایون بود زدم و
 دنبال مامان اینا رفتم تو
 داخل خونه قشنگتر از بیرون بود
 اکثر زنها داخل بدون چادر بودند عمه هانیه با دیدنمون
 اومد سمتمون و با مهربونی اول مامان
 رو بوسید بعد منو و مه رو با مهتاج هم دست داد
 ولی نبوسیدش
 عمه هانیه اصلا از مهتاج خوشش نمی اومد
 همیشه میگفت دختر سنگین یعنی مارال!
 منم ذوق میکردم ولی مهتاج نه
 هرچند چیزی نمیگفت ولی تلافی میکرد بد جور!
 مامان غزال اشاره کرد چادرمون رو برداریم
 وای با دین لباس مهتاج من خجالت کشیدم یه
 بلوز آستین کوتاه با یه دامن کوتاه حالا

فهمیدم چرا دوس نداشت
 بابا و مامان غزال لباس و موهاش رو ببینن!
 موهاش رو مثل زنهای سن بالا آرایش
 کرده بود
 فامیلهای ما که بدجور نگاش میکردند
 و هی به مامان غزال بیچاره
 چشم غره میرفتند
 با عمه رفتیم سمت عزیزجون مثل همیشه
 هر چی طلا بوده از زمان عروسیش
 و زایمان و انداخته دست و گردنش
 ولی چیزی که من بیشتر دوسش داشتم یه
 سرویس ستاره داوود بود
 که قولش رو شب عروسی به من داده بود
 گفته بود سرعقد میخوام بدم به مارال!
 آیی مهتاج همون وقت میخواست خفه ام کنه ولی نتونست
 چون عزیز گفت یاقوت سرخ رو میده به مهتاج چون
 دختر بزرگ خانواده است!
 عزیز جون - خوبی مارال!
 سریع خم شدم و دستش رو بوسیدم
 عزیز - زنده باشی عزیزم
 روز به روز خانومتر میشی!
 راستی همایون کجاست؟
 من - پیش مردهاست عزیزجون!
 عزیز با لحن بدی گفت مریض نشدی؟
 با تعجب گفتم نه عزیز جون حالم خوبه!
 عزیز رو به مامان غزال گفت آهو مارال مریض شده؟
 مامان - نه خانم جون هنوز زوده!
 عزیز - فردا بیارش پیش من ببرمش پیش بلقس خانم

تا دوا بده زودتر مریض بشه !
 با تعجب به عزیز نگاه میکردم چرا اصرار داره منو مریض کنه ؟
 عزیز - با مه رو برو عروس رو ببین البته عروس
 که نه یه زن فرنگی از بس سرخ و سفیدش کردند
 هاله هم داماد پیدا کرده خانواده تازه به دوران رسید و فرنگ رفته !
 مامان - داماد چیکارست ؟
 عزیز - میگن توی دربار حسابرسه !
 مهتاج با چشمهای گرد شده گفت یعنی با شاه و
 خانواده شاه در ارتباطه ؟
 عزیز - آره مگه نمی بینی همشون انگار از دماغ فیل افتادند
 تازه اگه دخالت من نبود زهر مارم میخواستند
 توی عروسی باشه !
 مامان غزال زد توی صورتش و گفت خاک به سرم
 یعنی اگه شما دخالت نمیکردید هاله خانوم راضی میشد ؟
 عزیز - تو چه ساده ای عروس
 اگه راضی نبود که دختر 20 ساله اش رو نمیداد به مرد چهل ساله !
 هر چی عزیز میگفت مهتاج خوشحالتتر و مامان غزال
 غمگینتر میشد !
 مهتاج حوصله حرفهای دیگه عزیز رو نداشت
 برای همین هم رفت پیش عروس منو مه رو هم رفتیم !
 دختری که لباس سفید پوشید بود
 و غرق آرایش و طلا بود
 و با لبخند گشادی به همه مهمونا نگاه میکرد
 مهتاج رفت سمتش و دوتایی خوشحال
 همدیگر رو بغل کردند
 مه رو - آجی مارال ؟
 من - جانم ؟
 مه رو یواش گفت این خانومه دختر عمه زیباست ؟

من - آره

مه رو - خیلی ماست شده!

زدم زیر خنده جواری که چند تا از خانومها چپ چپ نگاهم کردند

از خجالت سریع دست مه رو رو گرفتم و اومدیم

از اتاق بیرون

مه رو - وای مارال دستم درد گرفت کجا میریم؟

دستش رو ول کردم و شونه هام رو انداختم بالا و گفتم نمیدونم

کجا فقط خنده ام خیلی بلند بود ندیدی

عمع هاله و بقیه چپ چپ نگاهم میکردند!

مه رو - خوب زیبا شبیه ماست بود دیگه!

من - خوب حالا تو هم منو اینقدر نکش تمام روبانهای موهام باز شد

مه رو - بهتر اینجوری موهاات خوشگلتره

آبجی مهتاج حرص میخوره!

لپش رو کشیدم گفتم آی شیطون!

مه رو - من تشنمه آب میخوام!

اطراف نگاه کردم چندتا خانوم

مشغول پذیرایی بودند

رفتم سمتشون و از توی یه سینی

دوتا لیوان بزرگ قرمز برداشتم

خدمتکار با تعجب گفت خانوم از اینا میخورید؟

من - خوب آره مگه بده؟

با غیض نگاهم کرد و گفت نه!

و راهش رو کشید و رفت خانوم مسنی اومد سمتم و

لیوان رو ازم گرفت و با لحن

مهربونی گفت عزیزم اینا گرم شده برو از روی اون میز

آب پرتغال یا یه شربت دیگه بردار

در ضمن اینا مال مردهای طبقه بالاست!

با لجبازی گفتم من از این شربتها میخوام!

زن با لبخند گفت عزیزم اینا برات خوب نیست برو
 با عصبانیت رفتم سر میز و دوتا لیوان شربت برداشتم
 مه رو با لب لوچه آویزون اومد پیشم و گفت مارال اون آقاهه
 موهای منو کشید؟
 با عصبانیت گفتم مگه بابا ایوب نگفت نری
 توی حیاط!
 مه رو با بغض راه پله ای نشون داد و گفت اونجا بودم آقاهه از
 بالا اومد!
 من - خوب حالا برو پیش مامان غزال این
 شربتم با خودت ببر!
 بوسی هم روی موهایم گذاشتم
 اونم لیوان شربت رو گرفت و رفت
 کسی حواسش به من نبود از راه پله ها رفتم بالا
 صدای خنده مردها از بالا می اومد
 یعنی مردها اومده بودند طبقه بالا وای اگه بابا ایوب منو ببینه
 حتما همین جا سرم رو گوش تا گوش
 میبره و توی باغ چال میکنه!
 همین که برگشتم از ترس خشک شدم
 پسر قدبلندی با کت و شلوار خیلی شیکی
 که کروات خوشرنگی هم داشت پشت سرم واستاده بود
 از ترس نمیتونستم تکون بخورم
 اومد سمتم و با لحن بدی گفت به به چه خانوم زیبایی!
 اسم شما چیه؟
 داشت گریه ام میگرفت هر وقت میخواستم گریه کنم لبهام
 خود به خود آویزون میشد
 پسر - اوه چرا حالا بغض کردی؟ بعد دستش رو سمت من آورد
 و گفت من فرامرز هستم!
 تا اومد دستم رو بگیره مغزم به کار افتاد و دستم رو آوردم بالا

اونم به هوای اینکه میخوام دستش رو
 بگیرم لبخندی زد که بعد روی صورتش
 خشک شد
 من محکم زده بودم توی صورتش
 با تعجب داشت نگاهم میکرد که تندی از پله ها اومدم پایین
 و رفتم سمت مامان غزال
 از ترس رنگم مثل رمگ دیوار سفید شده بود
 مامان با دیدنم هول کرده و سریع یه شربت ریخت توی دهنم
 عزیزجون ناراحت بود
 با حرص رو به مه رو گفت برو بابات رو صدا کن
 تا من این دختره خیره سر رو خفه نکردم!
 حرفش باعث شد
 مرگ رو جلوی چشمم ببینم
 اصلا زبونم لال شده بود یعنی عزیز فهمیده وای
 بابا بیاد منو کشته!
 فقط با چشمهای پر از التماس مامان غزال رو نگاه میکردم
 تا مه رو بره و بیاد من صدبار مردم و زنده شدم!
 عزیزجون - هی دختر پاشو مارال با توام!
 من - بعع لاله عزیزز ججووون؟
 عزیز با تعجب گفت چت شد تو؟ پاشو من دارم
 برمیگردم خونه جایی که زهرماری بدن
 من نیستم توام حالت بده شب بیا اونجا فردا
 با کریم میفرستم بری خونه!
 اصلا نفهمیدم چطور خودم رو رسوندم به کالسکه
 تمام مدت چادر روی چشمهام بود
 و به زور جلوی پام رو میدیدم
 وقتی عزیز گفت سوار شو تازه چشمام رو باز کردم
 به خونه عزیز که رسیدیم

با دیدن رنگ و روی من عزیز گفت برم توی اتاق مهمون استراحت کنم!
 فقط از اون شب نحس این یادمه که
 پام که رسید به اتاق زدم زیر گریه و از گریه و خستگی زیاد
 بیهوش شدم!
 اونشب گذشت و صبح با بابا کریم رفتم مدرسه
 توی مدرسه اصلا حواسم به چیزی نبود
 بعد از مدرسه بابا خودش اومد دنبالم با دیدنش یخ کردم
 چون خیلی عصبانی بود
 سوار درشکه که شدیم خودم ور توی چادر پیچیدم
 بابا هم یه کلام حرف نزد
 عمارت که رسیدیم تندی از درشکه اومدم پایین و رفتم سمت خونه
 بابا اومد دنبالم و محکم دستم رو کشید و در رو باز کرد و پرتم کرد توی حیاط
 از واکنش بابا ترسیدم
 وای یعنی فهمیده؟
 با بغض گفتم بابا دستم درد گرفت!
 اومد سمتم و محکم دستم رو گرفت و با غیض گفت من باید تکلیف تو
 رو با اون خواهر خیره سرت روشن کنم!
 اونروز فهمیدم یکی از فامیلهای داماد گفته که پسرش از مهتاج خوشش
 اومده آدم ساده به بابا م گفته از لباس پوشیدن
 و چهره خوشگلش توی عروسی محو رقصش و اون اندامش شده
 بابا هم با عصبانیت طرف رو تا جایی
 که میخورده به شاگردشاش گفته بزانش!
 بوی سوختن پارچه از توی حیاط می اومد بابا برد
 منو سمت اتاق
 عزیز جون با عصبانیت بالای اتاق نشسته بود
 مهتاج گریه کرده بود مامان غزال هم ناراحت و ساکت
 یه گوشه نشسته بود
 همایون و مه رو با نگرانی نگاهم میکردند

نترسیدم ولی وقتی بابا گفت تا یک ساعت دیگه
 برای من و مهتاج خواستگار میاد
 همون جلوی در از حال رفتم ...
 وقتی چشمام رو باز کردم توی خونه عزیزجون بودم سرم درد میکرد
 صدای صحبت چند نفر می اومد
 از اتاق اومدم بیرون بابا با عزیز داشت صحبت میکرد
 با دیدن من ساکت شدند
 با بغض دویدم سمت بابا و محکم بغلش کردم و
 گفتم سلام بابا ایوب من غلط کردم!
 ببخشید دیگه بدون اجازه شما جایی نمیرم!
 بابا منو از خودش جدا کرد و با تعجب گفت خوبی مارال؟
 دختر انگار حالت هنوز خوب نشده
 عزیز - پاشو دختر خرس گنده این لوس بازی ها چیه ها؟
 خودم رو از بابا جدا کردم سر به زیر
 یه گوشه نشستم
 عزیز - دیشب خوب خوابیدی؟
 دیدم تا صبح توی خواب ناله می کردی به ننه کوکب گفتم کریم رو
 بفرسته دنبال دکتر به مدیر مدرسه تون هم
 پیغام دادم یه دو روزی نمیای مدرسه!
 با تعجب گفتم یعنی من از دیشب عروسی تا الان خواب بودم؟
 عزیز اخمی کرد و گفت بد خواب شدی دیشبم شام نخوردی برو به ننه کوکب بگو
 یه یه لقمه غذا بهت بده بلکه
 هوش و حواست برگرده سر جاش!
 با عجله از اتاق دویدم تا سمت مطبخ و به ننه کوکب گفتم ننه من از دیشب خواب بودم؟
 ننه کوکب - علیک سلام دختر زشت!
 با خجالت گفتم ببخشید سلام!
 بعد تند تند خوابم رو براش تعریف کردم
 ننه کوکب - خیره دخترم دیشب خسته شدی

بد خواب شدی من به صدقه برت میزارم کنار تا خوابت خوب تعبیر بشه!
 چه خیالی خوشی که فقط خواب بود
 اینم دروغه که میگن خواب زن چپه نه خواب من راست بود
 چون تا امتحانهای کلاس ششم تموم شد
 بابا ایوب گفت بسه برو دنبال یه هنری منم دوس داشتم خیاطی
 یاد بگیرم ای کاش نه به اون عروسی میرفتم نه
 عمه هاله خیاط خوب به من معرفی میکرد بعله خیاطی که
 اومد مثلا خیاطی یادم بده
 یه زن خوشگل و جوون بود به اسم گلین خانوم که از ترکهای سمت
 تبریز بود
 زنی که شوهرش رو از دست داده بود
 ساعتیایی می اومد خونمون که بابا ایوب نباشه و اونم راحت باشه
 خوب اون روز نحس رو یادمه یکماه
 از خونه نشینی من گذشته بود که با گلین خانوم توی حیاط فرش انداخته
 بودیم و گلین خانوم داشت برش چادر رو یادم میداد که
 بابا با عصبانیت اومد خونه
 من که از ترس خشکم زد
 گلین خانوم هم سریع چادر دوخته نشده رو انداخت سرش
 و خودش رو جمع جور کرد
 بابا با فریاد مامان رو صدا کرد مامان هم بدو بدو اومد بیرون
 با ترس داشتم به بابا و عربده هایی که میکشید
 نگاه میکردم
 خوابم تعبیر شد اونم درست و بدون نقص کسی از مهتاج خواستگاری کرده بود
 و پسرعموی اون هم منو خواستگاری کرد
 از فریادهای بابا جریان رو فهمیدم و از ناراحتی
 سر جام نشسته ام
 گلین خانوم که دید حالم خیلی بده مامان رو صدا زد
 نمیتونستم تکون بخورم

مامان اومد سمتم بابا با دیدن حالم ساکت شده بود
 گلین خانوم اومد منو بلند کنه که
 چادر از سرش افتاد و بابا مات و مبهوت
 به موهای طلایی و پوست سیفید و چشمهای خوش رنگ
 گلین خانوم نگاه میکرد
 اگه حال من نبود چه بسا همونجا کام دل رو ازش میگرفت
 مامان فریاد زد ایوب دخترم تلف شد!
 بابا به خودش اومد و من رو از بغل گلین خانوم گرفت حس داشتم میدیدم
 ولی قدرت اینکه تکون بخورم یا حرفی بزنم رو نداشتم
 فقط بعد از زبون مامان شنیدم که
 دکتر با دیدن من گفته کسی از این خانوم جوان مرده که
 شوک به این بزرگی بهش وارد شده؟
 حالم خوب بود یا نبود مهم نیست چون گلین خانوم به ظاهر
 کارش توی خونه تموم شد بابا با بهانه های الکی
 عذرش رو خواست انگار سرنوشت روی غلطک افتاد بود تا منو رو به
 سمت بدبختی بیشتر هول بده
 مهتاج با خشایار کنعانی همون خواستگار کتک خورده مرد پول پرست
 و طماع ازدواج کرد چه عروسی پر از زرق و برق و تجمل
 منم فقط مثل یه
 مجسمه توی اون جشن شرکت کردم
 حتی دلداری های همایون هم این مدت نتونسته بود دردی از من دوا کنه
 فقط سر عقد تنها نگاه خشمگین مهتاج رو دیدم
 چون سرویس یاقوت سرخ مال اون
 شده بود
 و یک ماه بعد منم به عقد پسری در اومدم که فقط یه لبخند احمقانه روی لبش
 بود فرامرز کنعانی کسی که توی کار فروش خشکبار بود
 تحصیلات نداشت زرنگ و کاری
 کسی که به قول خودش عاشق چشمها و موهام بود

کسی که اینقدر زود با یه سیلی اومد توی زندگیم که اصلا نه من
 کسی باورش نمیشد
 کسی که فقط پدر داشت مادرش مرده بود و نامادری
 بداخلاق و افاده ای داشت
 تک فرزند بود و این زن بابا بچه دار نشده بود
 زن زشتی بود پدر فرامرز فقط به خطر ارث و پول هنگفت زنه باهاش
 ازدواج کرده بود!
 چه خانواده خوشبختی بودند!!!
 همه خوشحال که دوتا خواهر خوشبخت میشن و با بهترین و ثروتمند ترین
 خانواده ها ازدواج کردند
 توی اون زمان و اون شرایط هیچکس منو درک نکرد
 همایون خیلی سعی کرد حرفی بزنه ولی بابا یا به حرفهش میخندید
 یا با داد و بیداد خفه اش میکرد
 نتیجه اش هم این شد که بعد از عقد من تصمیم گرفت
 بفرستش فرانسه جای دایی خودش درس
 بخونه وقتی یاد اون لحظه و تصمیم می افتم بعد از این همه سال
 هنوز هم سینه ام تیر میکشه!
 حرفی نتونستم برای این ازدواج بزوم یعنی کسی نپرسید مارال
 نظری داری؟ حرف یا نفسی یا
 کوشی برای شنیدن نبود!
 حتی وقتی فرامرز خواست با تمام سختگیری های بابا
 ایوب با من صحبت کنه
 فقط یه جمله بهش گفتم من ازت متنفرم!
 اونم با خونسردی تمام گفت منم عاشق تنفر توام!
 و دیگه تا زمانی که بعله رو به
 زور نیشگون مهتاج و عمه هاله نگفتم باهاش حرفی نزدم!
 دست زن خوش یمنی صورت منو با یک بند سفید
 از دنیای دخترانه ام جدا کرد و

چهره زنانه ای بهم داد و جوری صورتم رو نقاشی کرد که همه
 انگشت به دهن موندند
 ولی فقط سه نفر تیو دلشون خون گریه میکردند من - همایون
 و مامان غزال که چه کتکهایی
 به خاطر مخالفت از بابا ایوب نخورده بود!
 خیلی اتفاقها توی ازدواج خرسندم افتاد ولی
 من گیج تر از اون بودم درک کنم
 فرامرز گفت یکسال باید دنبال کارهای صادرات پسته و گردوی اسرائیل
 باشه و نمیتونه منو با خودش ببره
 پس بهتره من ایران باشم و پیش خانواده خودم تا زمانی
 که برگرده
 یکسالی که انگار صدسال گذشت
 رفتن همایون کنجکاوی بیخود من درباره
 گلین خانوم که وقتی خبرش رو شنیدم که گلین خانوم با شکمی که میگفت
 بچه بابا ایوب توش خوابیده اومد به دیدنم اونم مخفیانه
 اولین سگته مامان غزال بعد از خبری که
 من بهش دادم و راضی شدن بابا که منو فرامرز تا بعد برگشتش
 عقد بمونیم تا فرامرز برگرده
 ایران و عروسی رو برگزار کنه چه عروسی که
 شب عروسیش و اولین خلوتش با شوهرش از اتاق حجله
 با صدای گریه یه دختر بچه دو ساله اومد بیرون و
 دختر بچه ای که توی برف شدید توی یه پتو کهنه پیچیده شده بود
 توی خونش پیدا کرد با دست خطی که میگفت این دختر
 دختر حاج ایوب فتاح توکلی اصله
 و تا اومد به شوهر مستش توضیح بده در خونش به روش بسته شد
 و با لباس عروس آواره خیابونها شد
 مارالی که حتی پدرش هم منکر اون بچه شد و
 با بدترین فحشها و کتکها دخترش رو انداخت بیرون

مارالی که هر چی از اون شبها بگه کم
 گفته ولی با چمدونی از لباس و شناسنامه ای که
 شوهرش توی صورتش
 با بدترین کتکها پرت کرده بود با سرویس ستاره داوودی
 که کادو عقدش بود و هنوز گردنش
 آواره شد
 آوارگی که سالها طول کشید اندازه بیست سال
 ولی الان دختری رو تربیت کرده
 که میتونه تک تک اون
 کتکها و بی حرمتی ها و آوارگی ها رو
 جبران کنه دختری بنام سیوا ...
 تمام بدنم یخ کرد اصلا انگار توی دفتر چیزی نوشته نشده بود
 خطها کج و معوج میشدند
 هر کلمه این دفتر انگار یه خار بو توی چشم من
 دوباره سه باره این صفحه ها رو خوندم
 نه درسته خط ماراله ولی بعضی جاهاش خط خطی شده
 با صدای زنگ گوشیم از
 اون حال و هوا پرت میشم بیرون وقت نمازه
 به سختی از جام بلند میشم و خودم رو میرسونم به
 دستشویی ولی مغزم قفل کرده
 شیر آب رو باز میکنم و وضو میگیرم
 نماز نمیدونم خوندم یا نه فقط دیدم جانمازم بازه
 اینجوری فایده نداره
 گوشی تلفن رو برمیدارم حالا به کی زنگ بزنم؟
 به سیوا - جوزف یا به بابا؟
 اصلا شاید مارال اینا رو نوشته که گناه فرار خودش رو
 پیوشونه
 سعی میکنم جزء به جزء اون روزها یادم بیاد

عروسی مارال توی اعتراض و گریه های مامان آهو سر گرفت
 مارال لجبازی میکرد و ناراحت بود
 حتی از فرامرز بدش می اومد
 جریان سیلی اون شب رو بعد از صحبت کردن با فرامرز برام تعریف کرد
 کلی دعواش کردم که چرا همون زمان به بابا نگفته بود
 کتکها رو اونموقع میخورد بهتر از الان بود!
 ولی زمانی که بابا گلین خانوم و انداخت بیرون
 دو ماه بعد مارال عقد کرد و یکسال بعدش فرامرز که برگشت
 عروسی کردند
 وای هنوز اون شبی که مارال با لباس عروس برگشت و
 بچه به بغل توی عمارت داد و فریاد میکرد که
 این بچه کیه که نوشته مال ایوبه یادم نرفته بود!
 بابا اول مهربون رفت جلو و پرسید چی شده که میخواست دست مارال رو بگیره
 که بچه شروع کرد به گریه کردن
 بابا خشکش زد همه ساکت شدند
 فقط بچه گریه میکرد توی اون برف و هوای سرد
 مارال هق هق میکرد لباس عروسش گلی شده بود
 داغون بود یه چادر سفید نازک سرش بود
 مامان آهو با دیدنش از حال رفت
 همه چی بهم ریخته بود
 تا گفت این بچه مال گلین خانومه بابا با کتک پرتش کرد بیرون
 برای اولین و آخرین بار توی روی بابام وایستادم
 یه پسر لاغر چهارده ساله که
 تا اومد اعتراض کنه و خواهرش رو بیاره تو چنان کشیده ای خورد که
 از ضرب دستش تا صبح بی هوش بودم
 حتی خاتون گلی رو هم از خونه بیرون کرد چون رفت دنبال
 مارال ولی کسی نبود
 مارال گم شد!

خبر فرارش مثل بمب صدا کرد
خانواده فرامرز چه آبروریزی که راه ننداختن
بابا ایوب تا مرز ورشکستگی رفت عزیزجون با فروش چند تیکه از زمینهای
بابابزرگ دو روز بعد از عروسی مارال منو فرستاد
فرانسه پیش خان دایی
با تهمت و فحش و کتک رفتم وقتی دم رفتن مهتاج خواهر بزرگم جای
آغوش گرم و دلداریش گفت حتما بچه مال من بوده
چون هر شب مارال بغل من میخواست
همچین قلبم تیر کشید که بعد بیست سال هنوز با دیدن
مهتاج و اون شوهر قالتاقش
انگار همون پسر بچه چهارده ساله ام!
گوشی توی دستم مونده
شماره جوزف رو میگیرم خودش جواب میده
نمیدونم چرا صدایی ازم در نییاد
جوزف - الو؟؟
سکوت
سکوت
جوزف - سلام شماره از فرانسه است ویلای من هامایون خوبی؟
من - سلام وحشتناکم جوزف این دفتر به خط ماراله؟
ساکت بود آه بلندی کشید و گفت تمومش کردی؟
من - دفتر اوله مارال رو آره با خوندن
این دفتر دیگه جرات نمیکنم دفتر دیگه رو بخونم!
جوزف - میترسی؟
من - نباید بترسم؟ خواهرم مه رو خواهرم نیست - ستار و مهتاج مادر جدا پدر یکی -
سیوا بچه پدرم یعنی کسی که هنوز عاشقانه دوشش دارم و از طعم
از طعم لباس ...
میزنم زیر گریه میشکنم خورد شدم
جوزف هم ساکت پشت تلفن گوش میداد

من - الان مغزم قفل شده تمام این نوشته ها
یعنی مرگ تموم باورها و احساسات من میفهمی ؟
جوزف - یکی اینجاست که میخواد باهات حرف بزنه
من - الان نمیتونم با سیوا حرف بزنم نه جوزف خواهش میکنم !
صدای زنانه ای گفت سلام داداشی خودم !
الهی قربونش برم صدای مارال خودم بود
باورم نمیشد
وقتی به خودم اومدم که گوشی تلفن رو قطع کرده بودم
من احمق تلفن رو قطع کردم ???
گوشی تلفن رو برداشتم و به تام زنگ زدم و گفتم بیاد دنبالم
چمدونم رو برداشتم
وسیله ای از توش درنیاورده بودم نیم ساعت بعد تام دم در ویلا بود
این مدت چندباری تلفن زنگ زد ولی حتی به شماره هم
نگاه نکردم باید برم جواب خیلی از چیزها رو
از خودش پرسم !
صدای زنگ در بلند شد چمدون رو برداشتم و زدم بیرون
تام منتظر بود سلامی کردم و گفتم فرودگاه !
اصلا نمیدونم زمان و ساعت چی بود
فقط دم رفتن تام گفت آقا گ فتن بلیط برای ایران و آمریکا
کدوم رو بدم بهتون برای آخرین پرواز امشب ؟
توی دستش دوتا بلیط بود
من - آمریکا !
بلطی داد دستم و گفت لطفا کلیدهای ویلا ؟
جا خوردم با شرمندگی گفتم شرمنده عجله ای شد
کلیدها روی در مونده من ..
تام - اشکال نداره سفر به سلامت
و راهش رو کشید و رفت !
به بلیط نگاه کردم ساعت 8 شب پرواز بود الان

ساعت 6 بعدازظهر

دلم میخواست این دو ساعت رو دفتر دوم رو بخونم ولی

نه اگه یه خط دیگه بخونم حتما سخته میکنم!

دلم از گرسنگی ضعف رفت

رستوران کوچیکی توی فرودگاه بود رفتم داخل

جمعیت نسبتا خوبی داخل رستوران بود میز و صندلی خالی هم نبود

رفتم سمت صندوق سفارش و یه ساندویچ گوشت سفارش دادم

و بعد از نیم ساعت معطلی سفارشم آماده شد و

همونجا سرپا خوردم

اصلا آدمی نبودم کهاینجور جاها غذا بخورم ولی الان

کلا قاطی بودم

ساندویچم که تموم شد بعد از حساب کردن زدم از رستوران بیرون

تازه شده بود 30:6 اعصابم داشت خورد میشد

بلندگو اعلام کرد که پرواز دوساعت تاخیر داره از عصبانیت

چمدونم رو پرت کردم روی صندلی که

کنارم بود

یعنی تا ده بلند نمیشد

گندش بززن

رفتم یه تلفن پیدا کردم زنگ زدم جوزف

تا گوشی رو برداشت

با ناراحتی گفتم سلام همایونم من توی فرودگاه موندم

پرواز تاخیر داره چیکار کنم؟

جوزف - سلام الان ترتیبش رو میدم!

و تق گوشی رو قطع کرد و این چرا اینجوری کرد

نه انتظار داشتی

بعد از اون بی احترامی که کردی به مارال مثل آدم باهات رفتار کنه!

راس ساعت 7 اسمم رو توی بلندگو صدا زدند

رفتم سمت اطلاعات پرواز با خوشرویی گفتن هواپیمای اختصاصی

منتظر مه !

پولداری هم خوب برش داره !

با خودم گفتم باید ازش یه تشکر حسابی کنم

تا سوار هواپیما شدم سر درد بدی گرفتم

دللم خیلی درد میکرد

میدونستم به خاطر ساندویچی که خوردم

حالت تهوع داشتم

تمام طول پرواز بین دستشویی و صندلیم رو

رژه میرفتم

از استرس و ضعف بی حال بودم

واقعا مسخره بود دکتر باشی و تنونی یه کوفتی برای خودت تجویز کنی !

ساعت ده شب توی فرودگاه نیویورک بودیم

با بدحالی از هواپیما اومدم پایین

چشمم جایی رو نمیدید به زور روی پام وایستاده بودم

چمدون رو کشون کشون با خودم آوردم توی سالن

یعنی کسی اومده بود دنبالم ؟ فکر نکنم میخواستم برم بیرون یه تاکسی

چیزی بگیرم ولی پاهام توان نداشت

بدنم خیس عرق بود در عینی که سردم بود

احساس کردم کسی صدام کرد برگشتم پشت سرم

راننده شرکت جوزف بود

فقط هر چی میگفت سرم رو تکون میداد ولی چیزی نمیگفتم

انگار دل روده ام میخواست

بیاد بیرون

سوار ماشین که شدید حرکت ماشین حالم رو بدتر کرد !

وقتی هم که به کاخ جوزف رسیدیم

به سختی از ماشین پیاده شدم و کشون کشون رفتم سمت خونه

خدمتکاری در رو باز کرد

جوزف وسط سالن وایستاده بود

زنی کنارش بود

چشمام رو به زور باز کردم سیوا بود

دیگه پاهام جون نداشت

یه قدم رفتم جلو و بعدش ولو شدم روی زمین ...

دستم میسوزه دهنم خشک شده و مزه تلخی میده

چشمام رو باز میکنم نمیدونم کجام اطرافم رو نگاه میکنم یه سرم به دستم وصله توی جام نیم خیز

میشم انگار شبه چون اتاق تاریکه و فقط یه چراغ خواب روشنه بهتره از جات تکون نخوری وگر نه

سرم درمیاد! صدای کی بود؟ چراغها روشن میشه نورش اول چشمام رو میزنه سیوا میاد جلو و با

لبخند مسخره ای میگه سلام دکتره غشی! با بی حالی میگم - من کجام؟ کی این سرم رو وصل

کرده؟ سیوا - الان توی خونه بابا جوزفی توی اتاقی که اونشب با هم استراحت کردیم و ... حرفش

رو قطع میکنم و میگم فهمیدی من از سرشب حالم بد شد همینجوری بوم؟ سیوا - چجوری؟ اگه

منظورت به لباسهاته که عوض شده اگه منظور قیافه داغونته که مهم نیست چون قیافه طبیعته اگه

منظور چجور یاز اینجا سر در آوردی باید بگم با هواپیما اومدی و ... با حرص داشتم بهش نگاه

میکردم که یه ریز چرت و پرت میگفت تا اومدم داد بزنم خفه بشه صدای در اومد و خودش ساکت

شد سیوا - بفرمایید! در باز شد و فقط دیدم سیوا دوید سمت در و خودش رو انداخت روی پاهای

یه زن جوزف ویلچر رو هول میداد یعنی این زن ... نهچیزی که الان جلوی چشمهای منه واقعیت

نداره یعنی این زن لاغر با اون لباس بیمارستان و سرم به دستو ابرو و موهای ریخته ماراله منه؟ از

جام بلند شدم سرم از دستم کشیده شد ولی مهم نیست رفتم نزدیکش سیوا سرش رو روی پاهاش

گذاشته بود ولی اون زن با چشمهای گریون داشت به من نگاه میکرد من - مارال؟ صدای هق هق

گریه اش بیشتر شد سیوا از جلوی پاهاش بلند شد و رفت کنار به جوزف نگاه کردم که با نگرانی

داشت به مارال نگاه میکرد من - جوزف این ماراله؟ فقط سرش رو تکون داد و با نگرانی دستی

کشید روی بازوی مارال و گفت منو سیوا میریم بیرون عزیزم اندازه این چند سال فرصت داری با

برادرت صحبت کنی ولی تاکید میکنم اگه گریه کنی یا حالت بد بشه آمبولانس میگیرم و میبرمت

بیمارستان متوجه شدی؟ مارال چشم به من فقط سرش رو تکون داد جوزف و سیوا رفتند بیرون

خودم رو انداختم جلوی پاهاش و های های گریه کردم صدای گریه اون از من بلندتر بود نمیدونم

چقدر گریه کردیم که صدای جوزف از پشت در اومد جوزف - مارال الن تلفن دستمه میخوام زنگ

بزنم آمبولانس یا گریه رو تموم کن یا برگرد بیمارستان! صدای گریه مارال قطع شد از جلوی پاش

بلند شدم و دستهای لاغر و پر از زخم و کبودهای سوزن رو به دستم گرفتم خودش رو انداخت توی

بغلم محکم بغلش کردم اندازه تمام این سالها فقط توی بغلم نگهش داشتم دیگه موهای بلندی نبود که سرم رو فرو ببرم توی اونا و با بوی خوش موهاش مست بشم از خودم جداش کردم و کلاهش رو از سرش برداشتم چند تار موی ضعیف روی سرش بود با خجالت سرش رو انداخت پایین سرش رو بوسیدم گریه اش گرفت کنار گوشش آروم گفتم هیسس الان جوزف شاکی میشه! لبخندی زد و گفت همایون! من - جون دلم - جان همایون زندگی من کجا بودی تا الان ها؟ با یاد اینکه پیوند انجام داد گفتم تو چجوری از بیمارستان اومدی بیرون ها؟ باید تا یک ماه تحت مراقبت باشی بدنت ضعیفه محیط بیرون برات مثل سم می مونه! با صدای خشنی گفتم خودم با مسئولیت خودم مرخص کردم خودم رو البته تا فرداشب! من - آخه چرا ها؟ مارال - همایون درست پیوند با موفقیت انجام شده ولی من وقت زیادی ندارم! باید تو و سیوا حق تمام این سالها رو از پدر - فرامرز و مهتاج بگیرید حتی از ستار! با تعجب گفتم یعنی چی؟ مارال - همایون دفترها رو خوندی؟ من - آره دفتر اول رو خوندم با ناراحتی گفتم آخه چرا؟ تو که تمام اون سالها خبر داشتی چی به من گذشته باید دفتر دوم رو شروع میکردی! من - من گیج بودم اومدن سیوا و حرفهاش پیدا شدن تو خریدن اون خونه تو که میدونی من چه آدم احساساتی هستم اسیر احساس سیوا شدم کسی که الان فهمیدم خواهره منه! تو میدونی من.. مارال با لبخند شیطونی گفت میدونم چه بوسه های آتشی ازش گرفتی و تصور اینکه اون شریک و همسر زندگیته ولی باید بگم درست فهمیدی احساسات اشتباه نکرده اون هنوز همسرته! با تعجب گفتم چیییی؟ با جدیت گفت اینا مهم نیست الان دفتر دوم همراهته؟ من - آره توی چمدونمه مارال - خوبه الان منو ببر روی تخت و اون زنگ رو بده دستم! انگار یه بچه دوساله رو بغل میکردی خیلی ضعیف شده بود چشماش رو بسته بود دوس داشتم هیچ وقت به تخت نرسیم و تا آخر دنیا توی بغل من باشه! من - خوب اینم تخت مارال - بزار همینجور توی بغلت باشم! من - اذیت میشی منم توی راه بودم سرم به دستم بوده احتمالاً آلودگیم هست بزار بزارم رو یتخت برم حموم بعد میام مثل سابق بغلت میکنم! فقط سرش رو تکون داد گذاشتمش روی تخت و زنگ رو دادم دستش زنگ رو که زد خدمتکاری اومد داخل اتاق مارال - حموم رو برای برادرم آماده کن چمدونشم بیار توی اتاق هیچکس مزاحم ما نشه یه شام سبک هم برامون بیار به سیوا هم بگو بیاد پیشم راستی داروهامو هم بیار! خدمتکار چشمی گفت و رفت بیرون کنار تختش نشسته ام و گفتم خوب حالا نمیخواهی بگی منظورت از اینکه سیوا هنوز زنه منه چی بود؟ مارال - به اونجا هم میرسیم صبر کن! تا اومدم ازش چیز دیگه ای پپرسم صدای در اتاق اومد و بعدش سیوا اومد توی اتاق موهای بلندش تا کمرش بود یه لباس راحتی سفید پوشیده بود با شیطنت چشمکی به من زد و اومد سمت مارال و گونه اش رو بوسید و حالش رو

پرسید بوی عطر خاصی میداد لعنتی نیتونستم چشم ازش بردارم این دختر عجیب آدم رو وسوسه میکرد سیوا - چطور میسر گرام؟ چشم غره ای بهش رفتم و اخم کردم! سیوا - اوه اخمش رو نگاه الان چرا این قیافه رو به خودت گرفتی ها؟ من - مارال بهش بگو من از دروغ متنفرم! سیوا - آهان یعنی اگه می اومدم و در میزدم تق تق سلام من سیوا هستم دختر مارال راهم می دادین؟ من - مارال بهش بگو به هر حال نباید اون دروغها رو میگفت و منو وابسته خودش میکرد! سیوا - اوه مارال جون زحمت نکش خسته میشی با این حالت حرفهای دایی جان رو به من انتقال بدی خوشبختانه صدایش بلند من میشنوم! از لحنش خنده ام گرفت ولی سعی کردم نخندم مارال - هنوز نمیتونی جلوی خندیدن رو بگیری؟ من - ای بابا کی خواست بخنده؟ از جام بلند شدم و گفتم من میرم حموم! سیوا با خونسردی گفت همایون جان وقتی غش بودی برات لباس گذاشتم میتونی از حموم همین اتاق استفاده کنی! اووف از دست این دختر رفتم سمت حموم و خودم رو سپردم به آب سرد چون بدنم کمی داغ شده بود لعنت بهت دختره ی... دلم نمی اومد چیزی بهش بگم خدا این دختر عجیب خوشگله! دستم کمی درد میکرد یه کوچولو هم زخم شده بود خدا رو شکر اونجوری که من سرم رو کشیدم رگم پاره نشداز توی آینه جعبه کمکهای اولیه ای که سر حموم بود چسب زخم و بتادین برداشتم فقط کمی ضد عفونی میخواست! دوش سریعی گرفتم و اومدم بیرون لباسهام رو توی رختکن بوی عطر اون دختره خیره سر رو میداد با لبخند لباسهام رو پوشیدم و اومدم بیرون سیوا توی اتاق نبود سینی غذا روی میزی کنار تخت بود رفتم سمت تخت مارال چشمش رو بسته بود من - خوابی بجی؟ با بغض گفت نه داداشی بیدارم فقط کمی خسته ام! من - خوب اگه خسته ای استراحت کن چیزی به صبح نمونده مارال - نه زمان کمی دارم! من - خواهر خوشگله کچله من این چه حرفیه ناسلامتی مغز استخون من بهت خورده! لبخند تلخی زد و گفت بشین تا برات تعریف کنم! نفسی کشید و گفت اول این آمپول رو که آرامبخش بزن تا دردم شروع نشده! چشمی گفتم و داروهاش رو نگاه کردم همه مسکنهای قوی برای تسکین درد بود داروهای گرون ولی در عین حال مضر با هر کدومش باید کلی آب و مایعات میخورد تا حل بشه سرنگ رو آماده کردم دستش رو که دیدم جیگرم آتیش گرفت جای سوزن و کبودی هاش داغونم کرد به سختی رنگش ور پیدا کردم و آمپولش رو تزریق کردم دردش اومد ولی طفلک یه آخ هم نگفت دستش رو بوسیدم و سرنگ رو انداخت توی سطل زباله مارال - داداشی شام چی برامون آوردند؟ یه نگاه به سینی کردم یه پارچ بزرگ آبمیوه و دو ظرف سوپمن - سوپ و آبمیوه میخوای من بهت بدم؟ چشمش برق زد الهی فدای خواهر خودم بشم هر قاشق سوپی که دهنش میزاشتم انگار یه سال به عمرش اضافه میشد خیلی خوشحال بود صورتش اون غم اول رو نداشت سوپش که تموم شد اومدم قاشق بردارم خودم

غذام رو بخورم که مارال خواست خودش بهم غذا بده به سختی قاشق قاشق سوپ داد من خوردم خوشمزه ترین سوپ دنیا بودمارال - خوب حالا نوبت تعریف کردنه! من - بنده سراپ گوشم!

مارال - اونشب که منو از خونه انداختین بیرون تا صبح پت در بودم بچه هم گریه میکرد سروصدای بابا و فریادهای تو می اومد میدونستم میای در رو برام باز میکنی یا حداقل خاتون گلی میاد در رو باز میکنه برام ولی کسی نیومد و فریادها هم تموم شد بچه دیگه صداس در نمی اومد فقط خس خس میکرد میخواستتم پرتش کنم توی کوچه برگردم خونه ولی دلم نیومد بچه پتوش نازک بود نمیدونم دلرحمی بود یا ترحم هرچی بود بچه رو توی دامنم پیچیدم گرم شد و پاهای من یخ نمیتونستم حتی با انگشتم بچه رو نگه دارم چه برسه به اینکه در عمارت رو بزنم لحظه به لحظه سردتر میشدم فقط یادمه در آخرین لحظه صدای اتومبیلی اومد و من از سرما خشک شدم وقتی دوباره چشمهام رو باز کردم توی یه تخت خواب گرم و نرم بود و لباسهام عوض شده بود و فرامرز جلوی روم نشسته بود اول گیج بودم بعد کم کم یادم اومد همه اون اتفاقها از حالت نگاهش ترسیدمانگار به یه طعمه داشت نگاه میکرد یه حیوون پست با من من بهش سلام کردم ولی جوابی نداد فقط از جاش بلند شد و اومد کنار تخت و با لحن بدی گفت چقدر تو و اون توله سگ سگ جون هستید؟ نمیدونستم منظورش چیه هنوز گیج بودم! من - اینجا کجاست؟ منو کجا آوردی؟ با پوزخندی گفت اینجا خونه ای بود که قرار بود با لباس عروس بیایو با کفن برگردی ولی تو با لباس سفید اومدی البته با یه بچه توی بغل! من - اون بچه من نیست یعنی بچه بابا ایوبه! قهقه خنده اش بلند شد با مسخرگی گفت یعنی اون بچه دوساله خواهر کوچولوی توئه ها؟ یعنی مال تو نیست؟ من - نه یه نامه باهاش بود خوبه توی همین خونه بعد از رفتن مهمونا پیداش کردم تو خودت نامه رو دیدی ندیدی؟ تازه من چجوری میتونم همچین بچه ای داشته باشم ها؟ خوبه یکسال عقد تو بودم و خونه بابام! فرامرز - ولی مهتاج چیز دیگه ای میگه؟ من - مهتاج چی میگه؟ فرامرز - یعنی تو توی این یکسال اصلا خونه مهتاج نرفتی؟ یعنی تو دنبال گلین خانوم تا دماوند نرفتی؟ یعنی به باباکریم نگفتی هر جور شده گلین خانوم رو پیدا کنه ها؟ با تعجب بهش نگاه میکنم و میگم تو اینا رو از کجا میدونی؟ با پوزخن گفت مهتاج خواهر گرامی شما به منه بدبخت داماد ناکام گرفتن! آگه تو خطایی نکردی پس چرا بابات با اون آبروریزی با یه لباس عروس از خونه توی اون برف انداختت بیرون! با بغض گفتم خوب از دستم عصبانی شد! با فریاد گفت دروغ میگم مثل سگ آگه دست از پا خطا نکردی پس چرا تا این سن مریض نشدی؟ گیج بودم منظورش چی بود؟ من - یعنی چی که مریض نشدم؟ با داد و بیداد گفت تو مگه 14 سالت نیست پس چرا عادت نشدی مثل همه دخترها؟ خواهرت که گفت دکتر هم بردنت و دکتر گفته تا یکسال دیگه باید مریض بشی!

نمیدونستم چی میگه اشکم راه افتاد و با گریه گفتم من هیچی نمیدونم من اصلا دکتر نرفتم! فرامرز - یا تو خیلی احمقی یا منو احمق فرض کردی؟ گریه ام شدیدتر شد و با لحن مسخره ای گفت این کولی بازی ها رو برای من در نیار اگه برت گردوندم چون نمیخواستم اون بابات فکر کنه من فرامرز کنعانی پسر سالارخان احمقه که دختر دستمال شده اش رو به من بندازه! من - بخدا من هیچ کاری نکردم فرامرز - الان معلوم میشه! و شروع کرد به درآوردن لباسش منم مثل خنگها داشتم نگاهش میکردم و اثبات کرد که من خنگم و اون زرنگ وقتی درد شدیدی کشیدم و خون زیادی ازم رفت بغلم کرد و همراه من شروع کرد به گریه کردند وای همایون اون شب تا صبح من با فرامرز گریه کردم با مردی که منو برد به دنیای زنها منی که یه دختر خنگ بودم درد داشتم ولی آغوشش با همه حرفها و فریادهاش برای من گرم و لذت بخش بود نمیدونم کی توی بغلش به خواب رفتم ولی وقتی چشم باز کردم با یه خانوم بالای سرم بود تا دید چشم باز کردم با مهربونی پیشونیم رو بوسید و گفت این خانوم دکتری که تازه از خارج اومده و میخواد معاینه ام کنه لباسهام و ملافه ها تمیز بود هنوز دکتر زن ندیده بودم خانومه با مهربونی شروع کرد به صحبت کردن با من و کمک کرد لباسهام رو دربیارم وقتی معاینه اش تموم شد با لبخند مهربونی رفت بیرون هنوز نیم ساعت از رفتنش نگذشته بود که فرامرز اومد داخل و دوید سمت اول از نحوه وارد شدنش ترسیدم ولی بعد وقتی محکم بغلم کرد و غرق بوسه ام کرد خیالم راحت شد گفت اون بچه از من نیست اون حرف از دختر بودن و پاک بودن من میکرد ویلی من به چهره دوست داشتنیش نگاه میکردم چهره ای که به نظرم بی نقص ترین چهره بود فرامرز مردی که برای اولین بار و آخرین بار مزه آغوش گرم و امنش رو چشیدم از رفت تا به اون بابای بیخیر بگه که من دختر پاکی هستم! ولی چه فایده یکساعت دوساعت از رفتنش گذشت ولی برنگشت تا اینکه خدمتکاری اومد داخل و گفت خواهرم مهتاب اومده دیدنم تعجب کردم گفتم حتما اومده دنبالم خوشحال از تخت اومدم پایین لباس خواب نازکی تنم بود ظاهرم خیلی شلخته بود سریع یه شونه به موهام زدم تا اینکه مهتاب بدون در زدن اومد داخل با دیدنش بغض کردم و پریدم بغلش باورم نمیشد مهتاب هم داشت پا به پای من گریه میکرد خواهری که توی این همه سال همراه من نبود و یکبارم درکم نکرد مهتاب - گریه بسه مارال باید با من بیایی! من - کجا خواهر میریم خونه؟ مهتاب با پوزخند گفت ساده ای از صبح نامادری فرامرز اومده عمارت داره مثل این لاتهای چاله میدون عربده میکشه باید یه مدت بیای پیش ما تا یه کم جو آروم بشه! من - حالا من چیکار کنم؟ مهتاب - هیچی فقط یه کم لباس برای احتیاج بردار منه ساده منه احمق لباسهام رو با کمک مهتاب جمع کردم فقط در آخرین لحظه گفتم مهتاب فرامرز چی اون دیشب باور کرد که من بی گناهم دکتر منو معاینه کرد و گفت اون بچه ماله من نیست!

احساس کردم یه کم هول شد ولی زود به خودش مسلط شد و گفت اینخواهش فرامرز بوده که من یه مدت کنار مهتاج خواهر بسیار نگرانم بشم تا اوضاع آروم باشه! دم رفتن جووری رفتیم که یه خدمتکارم ما رو ندید لحظه ای که سوار ماشین خشایار خان شدیم مهتاج سبدی داد دستم و گفت باید بچه رو هم ببریم چون ممکنه برعلیه من استفاده اش کنند من خر باز خام اون شدم و با بچه سوار بر ماشین مهتاج راه افتادم تا یه مسیری مهتاج با من اومد ولی بعد وسط راه پیدا شد و گفت برای اینکه کسی شک نکنه برمیگرده خونه! ازش خداحافظی کردم راننده مرد نسبتا جوونی بود که اصلا حرفی نمیزد من با نگرانی گفتمش کجا میریم؟ اونمفقط یه جمله گفت جایی که مهتاج خانوم گفتند! دیگه حرفی نزد وسط راه احساس خستگی کردم و خوابم برد و... دیگه ادامه نداد نفسش سنگین شد نزدیک سه سات داشت حرف میزد صبح شده بود سریع درازش کردم و اکسیژن کنار تخت رو بهش رسوندم یه کم که نفسش برگشت لبخندی زد و گفت ادامه اش باشه برای چند ساعت دیگه! قبول کردم خودمم هم گیج بودم هم خسته ذهنم خالی بود نمیدونستم چی درسته چی غلط! مارال خواهش کرد به عادت قدیم کنارش بخوابم خسته تر از اونی بودم که حرفی بزنم یا مخالفتی کنم کنارش روی تخت دراز کشیدم و سرش رو گرفتم توی بغلم و با بغض پیشونیش رو بوسیدم و اونم نفس عمیقی کشید و توی آغوشم خوابش برد منم از خستگی بیهوش شدم... توی خواب و بیداری بودم که با صدای یکی از خواب بیدار شدم سیوا سر تا پا قرمز بالای سرم و ایستاده بود مارال با لبخند داشت نگاهش میکرد سیوا با تاسف ساختگی گفت واقعا که ملت زن خوشگل و خوش هیكلشون رو ول میکنن و میرن کنار یه زن کچل خوشگل میخوابن؟ چشمات از شیطنت برق میزد خدا آیین دختر منو میکشه موهاش رو از دو طرف بافته بود لباس آستین بلند قرمزی پوشیده بود با جین قرمز لباش هم قرمز کرده بود مارال - من فدای این دختر قرمز پوشم بشم! خودش رو انداخت بغل مارال و چون مارال کنار من بود باعث شد دسته موی بافته شده اش بخوره به صورته من نفسم بند اومد لامصب چه عطر خوشبویی زده بود به خودش من که حالم داشت بد میشد! خودم رو جابجا کردم خواستم از تخت بیام پایین که برگشت سمت و با شیطنت گفت سلام به شوهر خیانتکارم چرا دیگه پیش من نمیای؟ اخم وحشتناکی بهش کردم و گفتم علیک سلام! با خنده و لحن نازی گفت سلام بر دایی نه همسر نه برادر نه.. مارال با دست زدش کار و گفت آهای دختر خیره سر داداشی منو اذیت کنی باید تا ایران پیاده بری فهمیدی؟ چشمهای خمارش رو گرد کرد و گفت اوه اوه چه طرفدار خوشگلپرو باقرصی داره؟ مارال نگاهی به من کرد و با مهربونی گفت پس چی فکر کردی همایون عشقه منه! سیوا همینطور که میخواست از اتاق بره بیرون با شیطنت زبون درازی به مارال کرد و گفت راستی میگی عشقه تونه و عشقه منه! چشمکی هم به من که با اخم

نگاهش میکردم زد و از اتاق رفت بیرون من - اووف از دست این دختر این به کی رفته اینقدر اذیت داره ها؟ مارال - سیوا وقتی حسودیش میشه میزنه در شوخی و مسخره بازی ندیدی چه رنگ جبعی پوشیده بود؟ با تعجب گفتم حسودی چرا؟ مارال - چون من دیشب همسرش رو گرو گرفته بودم! با حرص گفتم سیوا همسر من نیست! اون خواهره منه! مارال - اول برو سر و صورتی صفا بده بعد بیا خدمتکار رو صدا کن تا منو راه بندازه تا بگم تو برای سیوا چی هستی! من - خدمتکار چرا خودم هستم نوکر بی مزد و موجب! با خنده و شوخی دست و صورتش رو شستم و با مسخره بازی دو تا شوید روی کله اش رو شونه کردم و صبحونه اش و داروهاشم دادم وقتی حسابی سر حال شد گفت میخواد جوزف رو ببینه باورم نمیشد تا به جوزف خبر دادم مارال میخواد اونو ببینه نیم ساعت بعد خودش رو فوری رسوند خونه از راه که اومد یگراست اومد سراغ مارال و شاخه گل مصنوعی گذاشت کنار تختش و سرش رو بوسید نمیخواستم معذب بشه برای همین از اتاق اومدم بیرون دوس داشتم برم بیرون سردرگم پشت در اتاقش و ایستاده بودم که کسی صدام زد برگشتم سیوا بود لباسهاش رو عوض کرده و بد این دفعه سر تا پا کرم پوشیده بود با اخم گفتم چکار داری؟ خونسرد اومد ستم و دستم رو گرفت و برد سمت یه اتاق دیگه من - خودم میام دستم رو ول کن نامرد همیچین دستم رو سفت نگه داشته بود که نمیتونستم از توی دستهاش درش بیارم سیوا - زور الکی نزن من پنج ساله که جودو میرم و باید بگم کمر بند مشکی دارم! در ضمن اونا حالا حالاها حرفهاشون تموم نمیشه تعجب کردم هرچند از همچین آدمی این نوع ورزشها بعید نبودن - خوب حالا همیشه دستم رو ول کنی؟ با لبخند در اتاق رو باز کرد رفتم داخل دهنم از تعجب باز موند یه اتاق بزرگ پر از وسیله های ورزشی انگار اومده بودی سالن بدنسازی وزنه - طناب - توتالکو و کلی وسیله دیگه وسط اتاقم یه کیسه بوکس بزرگ وصل بود که دستکشهاش کنارش افتاده بود یه تخت دونفره هم گوشه اتاق بود من - اینجا سالن ورزشه؟ با خونسردی دستم رو ول کرد و رفت سمت تخت و با لبخند گفت نه اینجا اتاقه منه! چشمم زد بیرون و گفتم چی اینجا اتاقه توئه؟ یعنی میخوای بگی اینجا که پر از وسایل ورزشیه جای استراحته تو و خوابیدنته؟ سیوا - آره من - پس اون اتاقی که مارال توش خوابیده ماله کیه؟ تو که گفتی اونجا ماله توئه؟ سیوا - اگه میگفتم عقشم بیا اینجا شب اول استراحت کن می اومدی و لبازی میکردی نه؟ حالا هم چشمات رو اینقدر گرد نکن مثل قورباغه بشی من اصلا از شوهر همدله قورباغه خوشم نیامد! با عصبانیت گفتم هی منو یاد حماقت خودم ننداز! بعد با تمسخر اضافه کردم آبجی کوچیکه! صدای خنده اش بلند شد نمیدونم کجای حرفم خنده دار بود ولی این بشر که نمیتونست جلوی خنده اش رو بگیره من - میشه بگی کجای حرفم خنده دار بود؟ با خنده گفت پس هنوز مامان مارال داستان رو برات کامل تعریف

نکرده ها؟ من - نخیر هنوز جای فرار شه به کمک خواهرم مهتاج! با عصبانیت از روی تخت پاشد و اومد سمت کیسه بوکس و دستکشهاش رو دستش کرد و شروع کرد به ضربه زدن در حین مشت زدن با حرص حرف میزد مهتاج هه خواهر دلسوزی؟ خواهری که فقط ادعای خواهری داشت کسی که حاضر شد خواهر بی پناه و بیگناه خودش رو تا لب مرز بیهوش بیره و بعد به کردهای اونجا بفروشه دختری که فقط یک شب از زن شدن و اثبات بی گناهییش میگذشت؟ دلواپسش بودم معلوم بود حسابی عصبی شده با نگرانی گفتم سیوا تمومش کن تو قلبت مریضه بسه! با فریاد گفت نه بس نیست باید گوش بدی! با احتیاط رفتم سمتش و دستهاش رو که محکم به کیسه مشت میزد گرفتم با غیض نگاهم میکرد بغلش کردم نه به عنوان همسر یا خواهر به عنوان کسی که ترسیده عصبانیه دختری که زندگی رو بهم ریختصدای نفسهای تندش رو که آروم میشد میشنیدم بدنش از لرزش عصبانیت و ایستاده بود حس دوست داشتنش برگشت توی وجودم میخواستم تا آخر عمر همینجوری توی آغوش گرم خودم بگیرمش ولی چیف... سیوا - چیف که چی؟ با هول از خودم جداش کردم و گفتم هیچی! با شیطنت خندید و گفت نترس حرفت رو بزنی عصبانیتت خوابید! هنوز دستم دور کمرش بود قدش از من کوتاهتر بود و این باعث میشد خم بشه روی صورتش تا بتونم باهاش حرف بزنی بوی خوبی ازش به مشامم میخورد فقط یکی چشمهای پر از شیطنتش و لبهای خوشگلش توی دیدم بود تا خواستم خم بشم سمتش صدای در اتاق اومد و جوری و لش کردم که خنده اش گرفت سیوا - بفرمایید! خدمتکاری سریع اومد داخل و با دستپاچگی گفت ببخشید سیوا خانوم ولی حال خانوم بد شده! من سریعتر از سیوا به خودم اومد و از اتاق دویدم بیرون تا در اتاق رو باز کردم انگار آوار روی سرم فرو ریخت چون جوزف سر مارال توی بغلش بود و داشت گریه میکرد من دویدم سمت تخت از گشه دهنش داشت خون می اومد یه لحظه فراموش کردم همایون برادره مارالم شدم دکتر و اون مریض با فریاد به جوزف گفتم چرا بالای سرش داری گریه میکنی زنگ بزنی اورژانس! جوزف - زنگ زدم توی راهه من - از کی اینجوری شده؟ جوزف - به 5 دقیقه هم نمیره حالش خوب بود داشت باهم حرف میزد چیزهایی میگفت که یه عمر حسرتش رو خوردم حق هق گریه اش بیشتر شد مارال چشمهاش رو باز کرد و رو به من گفت همایون! من - جان همایون؟ دستش رو به طرفم دراز کرد دستش رو گرفتم و سر انگشتاش رو بوسیدم صدایش به سختی در میومد مارال - من دیگه فرصتی ندارم از الان سیوا که مثل دختر خودم بزرگش کردم دست تو امانت به حق همین ساعت قسمت میدم یه لحظه هم احساس گناه نکنی چون سیوا زمه توئه نه خواهر یا فامیلت! من - خوب باشه قبول حرف نزن الان آمبولانس میرسه و سعی کردم حواسش رو پرت کنم تا آمبول مسکنی بهش تزریق کنم ولی دستم رو فشار داد و گفت همایون! من - جان

دلم عمر من بعد از بیست سال پیدات کردم الان باید فقط به حرف من گوش کنی! کنارش نشسته ام جوزف سرش رو توی بغلم گذاشت مارال - قسم بخور؟ من - مارال جان چیزی که امکان نداره قسم الکی نمیخورم! با لبخند ضعیفی گفت - تو پسر مامان غزالی بابات پسرعموی مامان غزال بود وقتی مامان با اون مردک ایوب ازدواج کرد تو چندماهه بودی کسی که ثروت عظیمی داشت ولی خانواده شوهرش نمیخواستنش کسی که زن مردی شد که دو تا بچه داشت و زنش با آبروریزی ازش جدا شد کسی ه به خاطر ارث و میراثی که برای پسر کوچیکش همایون مونده بود زن اون مردک هوسباز و سنگدل شد! وقتی من اومدم به هم محرم شدیم ولی سیوا دختر بابا ایوب و گلین خانومه نیست خواهر گلین خانومه که به تحریک مهتاج ... نفسش سنگین شد و به خس خس افتاد گیج بودم حرفهایش بوی دورغ رو نمیداد با فریاد جوزف به خودم اومدم مارال خون از دماغ و دهنش زده بود بیرون سریع به پهلو خوابوندمش و ماسک اکسیژن رو براش آماده کردم راه تنفسش رو باز کردم ولی لخته خون توی حلقش مونده بود گیج بودم فقط برای یه لحظه تصمیم گرفتم از جوزف یه تیغ جراحی خواستم که دست سیوا یه چاقوی جراحی داد دستم کمی از گلویش رو سوراخ کردم خوشبختانه کمی تنفسش بهتر شد پشتش رو ماساژ میدادم میتونست ناله های ریزی بکنه جوزف با عصبانیت توی گوشه فریاد میزد و درخواست آمبولانس میکرد! احساس کردم کسی دستش رو گذاشت روی شونه ام برگشتم سمتش سیوا با رنگ و روی پریده داشت به مارال نگاه میکرد با صدای لرزونی گفت همایون مامان مارال؟ من - هیسس خوب میشه من اینجام نترس! ولی خودم از ترس داشتم سگته میکردم میدونستم دیگه کاری از دست من برنمیاد! مارال با ناله اسمم رو صدا زد گوشم رو بردم سمت دهنش و آروم گفتم جونم هیسس آروم به اندازه کافی حرف زدی! مارال - ققسسسمم بوبیبووخوووررر! من - مارال الان وقت این حرفها نیست ولی اون به سختی چرخید سمتم و با چشمهای گریون نگاهم کرد طرز نگاهش آتیشم زد زدم زیر گریه و گفتم چشم عزیزم قسم میخورم تا لحظه مرگم مواظبش باشم به عنوان عشقم حالا استراحت کن تا این آمبولانس لعنتی برسه! لبخند کوچیکی گوشه لبش نشست و چشماش رو بست و با زمزمه گفت اگه زیر حرفت بزنی حلالت نمیکنم! من - قسم میخورم خانمی! سر کچلش رو بوسیدم اول داغ بود اشکهام روی سرش میریخت احساس کردم نفس بلندی کشید و دیگه هیچی ... به عنوان یک دکتر فهمیدم تموم کرده ولی به عنوان یه برادر نه دلم نمیخواست سرم رو بالا بیارم و ببینم که ماراله من نفس آخر ور کشید! صدای عصبی جوزف اومد که منو صدا میزد جوزف - همایون چرا مارال تکون نمیخوره؟ من - چون خوابیده! آروم مثل یه بچه دیگه نه دردی داره نه زجری نه آمپول و سوزنی! صدای گریه جوزف بلند شد برگشتم سمت سیوا وای خدای من اصلا رنگ توی صورتش نبود مات

داشت به مارال نگاه میکرد سر مارال رو گذاشتم روی بالش و رفتم سمت سیوا و آروم صداش کردم ولی جوابی نداد تکونش دادم ولی اصلا انگار یا خشک شده بود یا ایستاده مرده بود آروم و با احتیاط بغلش کردم بدنش یخ بود فقط اگه نفسهاش نبود فکر میکردم مرده با گرهی گفتم سیوا داد بزن! سیوا جیغ بکش با توام محکم تکونش میدادم ولی اون فقط تکون میخورد و عکس العملی نشون نمیداد تا اینکه دیگه صدای نفسهاش هم نیومد و با شنیدن صدای آژیر آمبولانس توی آغوش من از هوش رفت ...

یکماهه که مارال در بین ما نیست و من سیوا آریانمهر دیگه هیچ احساسی توی قلبم ندارم مراسم خاکسپاریش نرفتم یعنی نمیتونستم برم چون توی CCU بستری بودم همایون و جوزف تمام کارها رو انجام میدادند و من مثل یک عروسک خیمه شب بازی توی دستهای اونا چرخ میزدم همایون میگفت این قرص رو بخوره میخوردم جوزف میگفت این غذا رو بخور میخوردم خودشون داغون بودند مخصوص جوزف ولی با اون حالشون نگران من بودند توی این یکماه دوهفته اش رو بیمارستان بستری بودم تا امروز که همایون اومد دنبالم قیافه اش داغون بود گفت باید برگردیم ایران گفت تحمل اینجا رو نداره با دیدنش بدنم داغ شد نمیدونم حسی که میگن دوس داشته به داغی بدن ربط داره یا نه؟ ولی همایون برام جالبه حالا هم که میدونه من هیچ نسبتی جزء همسری با هاش ندارم! هرچند هنوز باور نداره روزهای اولی که توی بخش بهوش اومدم دنبال کارهای مارال بود که بیره ایران دفنش کنه که جوزف نداشت گفت باید مارال پیش اون باشه همایون هم به سختی راضی شد یه روز که حال و هوا بهتر بود و هوش و حواسم سر جاش بود اومد دیدنم سرد و یخ بود فقط سلامیگفت و حالم رو پرسید! تا گفتم مارال؟ زد زیر گریه نمیدونم برای اون سخته که بیست سال خواهرش رو ندیده یا برای من که که بیست سال با مهربونترین زن دنیا زندگی کردم؟ یا برای جوزف که عاشقانه از اول با مارال بوده؟ همایون - سلام! نگاهش کردم چشماش هنوز قرمز بود انگار گریه کرده بود جواب سلامش رو دادم اومد سمت سر تا پا مشکی پوشیده بود ظاهرش به هم ریخته و داغون بود ریش درآورده بود خنده دار شده بود موهاش نامرتب بود انگار فقط دست و صورتی شسته بود دیگه هیچی! من - علیک سلام این چه قیافه ای برای خودت درست کردی ها؟ با تعجب نگاهم کرد و گفت تو خوبی؟ من - آره مگه قرار بود بد باشه یا جنازه ام روی تخت ببینی؟ با بی حوصلگی گفت نه منظورم اینه که مرخص شدی اومدم ببرمت خونه! پوزخندی زدم و گفتم خوب پس ببر! اونم گیج دستم رو گرفت و از تخت آوردم پایین و رفت سمت دراز حرکتش زدم زیر خنده سر جاش خشک شد برگشتم سمتم فکر کرد دیوونه شدم سریع بغلم کرد و گفت هیسس آروم باش نفس عمیق بکش همه چی درست میشه من پیستم نگران نباش! با خنده

گفتم نگران که هستم چون داری منو با لباس بیمارستان و سرم به دست میبری شانس دستگاہها رو صبح ازم جدا کردند و گرنه با اونا تا خود خونه باید کولم میکردی! نفس عمیقی کشید و ولم کرد با اخم داشت نگاهم میکرد من - خوب چیه یا برو به پرستار صدا بزن یا که خودت کمک کن لباسهام رو عوض کنم! همایون - من نمیتونم کمکت کنم میرم به پرستار صدا میزنم! من - آهان هنوز باور نداری من همسرت هستم؟ با حرص گفت بدبختانه یا خوشبختانه باور دارم که تو همسر منی! باورم نمیشد یعنی؟ سعی کردم عادی باشم با لحن خشک خودم گفتم یعنی دفتر دوم رو خوندی؟ همایون - احتیاجی نیست جوزف نصفش رو برام تعریف کرد بیشتر مربوط به شهر مرزی که مارال بوده و اینکه چجوری فروختنش به یه کاباره توی ترکیه و ... من - واینکه سیوا داره از خستگی ولو میشه نیم ساعته سرپا و ایستادم برو یا پرستار یا خودت؟ میدونستم چشمم پر از شیطنت شده با لبخند محوی اومدی جلو و پیشونیم رو آروم بوسید و گفت من میرم به پرستار بیارم عشقم! حس کردم بدنش داغ بود مثل اونشب پس هنوز دوسم داره خوبه! به خودم که اومدم دیدم پرستار بداخلاقی اومده داخل و داره لباسهام رو عوض میکنه بعد از ترخیص گفتم منو ببره سرخاک مارال اول قبول نمیکرد وقتی در ماشین در حال حرکت رو باز کردم گفتم یا منو ببره یا خودم رو پرت میکنم بیرون با ترس و لرز منو برد سرخاک قبری که فقط یه تیکه سنگ سیاه بود که ته چهره ای از مارال رو کشیده بودند و دورتا دور مقبره گلهای سرخ بود روی قبر به دو زبون انگلیسی و فارسی اسم مامان مارال منو نوشته بودند عجیب بود گریه ام نمیگرفت از ده سالگی که با شنیدن داستان مامان گریه کردم دیگه اشکی نریختم هیچوقت حتی زمانی که اولین سکنه قلبی ام رو کردم! نمیدونم چقدر به قبرش خیره شدم که صدای گریه همایون بلند شد برگشتم سمتش دستش رو گرفتم با چشمهای خیس نگاهم کرد من - پاشو گریه تو به دردش نمیخوره! فقط انتقام از تمام کسانی که این بلا رو سرش آوردند میتونه شادش کنه! با بغض گفت انتقام از کی از خواهر و برادر و پدر خودم؟ و هق هق گریه اش بلندتر شد اعصابم خورد شد اه گندش بزنن مرد اینقدر زر زرو! با فریاد گفتم پاشو خودت رو جمع کن تا تقی به توفی میخوره اشکش درمیاد مرد که گریه نمیکنه! عصبی شد از جاش بلند شد و بازو هام رو محکم گرفت و داد زد گریه من به خاطر بیست سال دور یاز خواهرمه می فهمی فقط هم که پیداش کردم یک ماهه تموم توی این میسوختم که فهمیدم خواهرم نیست و دختری که عاشقانه دوسش دارم و برای اولین بار قلبم با دیدنش تپید خواهرمه نه داییشم نه ... تا اومد دوباره توی اوج عصبانیت اشکش در باید فقط یه لحظه تصمیم گرفتم و لبم رو محکم روی لباش گذاشتم خفه شد بدون حرکت بودم اصلا نه من لبم رو تکون میداد نه اون فقط میخواستم خفه بشه که شد لبم رو آروم برداشتم با تعجب داشت نگاهم میکرد چشمش مات صورتم بود با خنده

گفتم حالا که گریه ات قطع شد بیا بریم برای امشب پرواز داریم در ضمن مثل ماست اونجا واینستا این حرکت سلاح خفه کن گریه ات بود ادامه هم نداره! ساکت دنبالم اومد هر بار نگاهش میکردم سریع سرش رو مینداخت پایین آخی بچه خجالتیه! به خونه که رسیدیم جوزف گفت وسایلمون رو برامون آماده کرده دوس داشتم اونم باهمون بیاد ولی هر بار بهش اصرار میکردم میگفت مارال اینجا تنهاست هر وقت خواستین بی گناهی مارال رو اثبات کنید فقط کافیه بهش زنگ بزنید! همایون هم کلی اصرار کرد ولی فایده ای نداشت میدونستم سختشبعده از این همه مدت برگرده ایران ولی باید منتظر روزی باشم که برگرده و تو دهنی محکمی به دهنه خیلی ها بزنه! الان کنار همایون توی قسمت درجه هواپیما نشسته ام با این تفاوت که ایبار اون خوابه و من بیدار دارم به این یک ماه اخیر فکر میکرد اصلا فکرشم نمیکردماین همه اتفاق بیفته باید قبل از رسیدن به ایران باید حرفهام رو با همایون یکی کنم! صداش زدم بیدار نشد کنار گوشش گفتم همایون پا میشی یا جور دیگه ای بیدارت کنم؟ چشماش رو باز کرد و خماز زد توی چشمام و گفت چجوری اینبار هم مثل توی قبرستون میخوای با سلاح خفه کن بیدارم کنی؟ خونسرد لیوان آبمیوه ای که جلوم بود برداشتم و پاشیدم توی صورتش و گفتم این روش هم هست البته مفیدتر از اون روش قبلیه مگه نه؟ چشماش از حدقه زده بود بیرون بیچاره تیشرت سفید هم پوشیده بود حالا خوبه یه کم از آبمیوه رو خورده بودم با نگرانی گفتم وای ببخشید آبمیوه دهنی دوس نداشتی؟ اخمی کرد و از صندلی بلند شد و رفت سمت دستشویی خنده ام گرفته بود مسافر صندلی کناری با لبخند مسخره ای داشت نگاهم میکرد یه پسر جوون سیخ سیخی که کلی زنجیر و حلقه به خودش آویزون کرده بود با اون چشمای قورباغه ایش داشت نگاهم میکرد با لبخند خشنی لیوان آبمیوه ای که برای همایون گذاشته بودن رو برداشتم و گفتم شما هم میل دارید؟ تا اومد بریزم سمتش سریع سمت پنجره رو نگاه کرد! پسرک مزخرف همایوت با صورتی تمیز برگشت سرجاش و همین که نشست کنار گوشم گفت این بیدار باش رو تلافی میکنم خانومی! آروم گفتم خوب حالا! برگشتم سمتش و گفتم باید با هم حرف بزنیم! همایون - پس الان داریم چیکار میکنیم؟ زل زدم توی چشمهای منتظرش و گفتم توی اون مدتی که ایران بودم کارهایی کردم دکور خونه خرید خونه ای که نزدیک عمارت آجری نصب دوربین و حتی گذاشتن میکروفن توی اتاق ایوب و اتاق پذیرایی با بُرد نسبتا خوبی گرفتم چک یک میلیاردی از شاهرخ شوهر اون زن هرزه پیدا کردن خاتون گلی و بافتن قالیچه ای شبیه همونی که شب عروسی ایوب داده بود به مارال تهیه کردم همه چیز مثل بیست سال قبل حتی دورهکلاسهای گریمیکه فرانسه رفته بودم به دردم خورد و اونشبی که شما رو دعوت کردم شدم مارال 14 ساله! دستش ور احساس کردم که دستم رو فشار میداد چشماش رو بست و با حرص

گفت یعنی تمام مدت کمر به نابودی ما بسته بودی؟ من - آره چون هر بلایی که سر ایوب بیاد در مقابل زجرهایی که مامان مارال کشیده کمه! با ناراحتی گفت میدونم! من - خوب پس من نامزد توام و همه چی خوبه در ضمن بهتره خودت رو در مقابل ستار و مهتاج و حتی ایوب کنترل کنی فهمیدی؟ کلافه دست توی موهاش کشید و گفت سخته نمیدونم گیجم! من - همایون باید بتونی پس بین منچجوری تحمل کردمتو که دوماهه اینا رو فهمیدی ولی من ده ساله با این حرفها و زجرهای مارال زندگی کردم! سرم رو توی بغلش گرفت و گفت قول میدم تا هر جا که خودت بگی تحمل کنم! من - خوبه حالا منو ول کن چون میخوام فرود بیایم! زد زیر خنده گفت من یا هواپیما؟ چپ چپ نگاهش کردم و گفتم شما حق فرود نداری تا... با شیطنت گفت تا کی؟ من - حالا... تا وقتی که هواپیما فرود اومد و پیاده شدیم و ساکهامون رو تحویل گرفتیم ساکت دنبالم اومد خوبه همایون جان ناراحت شدند وقتی وارد سالن شدیم سریع حشمت رو شناختم رو به همایون گفتم حشمت اومده دنبالمون راستی حشمت رو نشناختی؟ همایون - نه اون دیگه کیه داداش دیگه ام؟ با خنده گفتم نه اون برادرزاده بابا کریم خدایامرزه که خونه عزیزتون زندگی میکرد با تعجب گفت همون پسر لاغر مردنی؟ من - اون زمانش رو که ندیدم ولی همونه فقط فعلا آشنایی نده تا وقتی خودم بگم! بعد از اینکه کلی سر تا پامون رو گشتن اومدیدم داخل سالن انتظار حشمت اومد سمتونو خوش آمد گفت و چمدونهامون رو برداشتمن - خوبی حشمت همه چیز روبه راهه؟ حشمت - بعله خانوم در ضمن یه هفته است که انداختیمش توی قفس و خانوم پرتو هم منتظره شماست! من - خوبه مرسی میریم خونه! همایون کنار گوشم گفت منظورش چی بود؟ من - الان یک هفته است خشایار زندانه باید برم دنبال باقی کارها راستی سعی کن جلوی حشمت و گلی نگی چه اتفاقی برای مارال افتاده چون خیلی به هم میریزند فهمیدی؟ همایون - باشه متوجهم! وقتی به ماشین رسیدیم حشمت چمدونها رو گذاشت صندوق عقب منو و همایون سوار شدیم راه افتاد سمت خونه تقریبا آخر شب بود که رسیدیم! همایون گفته بود میره خونه خودشون منم کلی سفارش و خواهش که خونسرد باشه وقتی به کوچه بوستان رسیدیم همایون رو جلوی در عمارت پیاده کردم و قبل از پیاده شدنش سر سری یه بوسم به گونه اش زدم تا با قوت قلب بره داخل خونه هر چند همایون جان که تا دیروز عذاب وجدان داشتند یه فرود کوتاه اومدند روی باند لبهای من و با چشم غره های من تشریف بردند داخل منزل منم خسته و کوفته اومدم داخل خونه گلی بیدار بود کلی با دیدنم ذوق کرد ولی من بهش گفتم ادامه اباز احساسات ور بزاره برای بعد چون الان از خستگی در حال غش کردنم و همون طبقه پایین و اتاق و تخت دونفره معروفاز خستگی بیهوش شدم... صبح که از خواب بلند شدم اول برای اولین بار توی عمرم صبحونه خوردمشاید عوض شدم نمیدونم... از گلی

جزئیات این مدت رو پرسیدم خبر خاصی تو یعمارت آجری نبوده جزءمریضی مه رو تعجب کردم از اون دختر شاد و ساحل مریض اونم یکماه؟ حشمت هم گفت ساعت دوازده قراره پرتو بیاد دیدنم تازه ساعت ده بود خوب میدونستم یه کم خودشیرینی کنم اول زنگ زد م عمارت آجری ننه کوکب جواب داد احوالپرسی گرمی باهاش کردم و اونم کلی قربون صدقه من رفت بعد گوشی رو داد به آهو خانوم احوالپرسی و قربون صدقه اونم گوش دادم و با اصرار دعوتم کرد شب شام مهمون اون باشم گفت مهتاج و بچه ها میخوان ببینن منو! خوب پس جنگ اول شروع شد خوبه با کلی ناز و غمزه قبول کردم! حالا نوبت همایون جان زنگ زد م به گوشیش جواب نداد میدونم صبح بیمارستانه چون گفته بود باید بره بیمارستان خوب پس صبر میکنم پرتو بیاد بعد از اونطرف میرم بیمارستان باید محیط کار شوهرم رو ببینم! اوه شوهر چه اسم بامزه ای؟ به گلی گفتم نهار درست نکنه میخوام برم بیرون اونم راحت رفت توی اتاقش استراحت کنه راس ساعت پرتو اومد احوالپرسیگرمی کرد و به خاطر نامزدیم تبریک گفت منم یه لباس سفید مجلسی از لباسهایی که اونجا داشتم براش به عنوان سوغاتی آوردنم لباسی که تا حالا نپوشیده بودم کلی ذوق کرد و گزارش غرور آمیزی از عملکردش داد خوبه شاهرخ خان نزدیک یک هفته است که زندان تشریف داشتند بهش گفتم فعلا بگه رضایت نمیده تا وقتش بعد گفتم تا یکماه کاری باهاش ندارم چک پنج میلیون رو بهش دادم و مرخصش کردم ساعت نزدیک یک بود باید زودتر برم بیمارستان تا شیفتش تموم نشده خوب بریم سیوا خانوم خوشگل کنیم خودمون رو فرصت دوش گرفتن نداشتم پس بیخیال بریم سراغ لباس خوب از اونجا که تازه عروسم باید خوشگل باشم ببخش مامان مارال ولیبرای نقشه ام این کارها لازمه لباسهای تیره ام رو درآوردم و یه تاپ پشت گردنی کرم پوشیدم با یه جین سفید که تا مچ پام بود رفتم سمت آینه و خودم رو نگاه کردم خوبه بهم میاد حالا نوبت خوجل کردن خودمه خوب کرم که نمخوام فقط یه ریمل زدم با یه خط چمشمی که میدونستم هوش از سر همایون جان میبره رنگ رژ ام نباید جیغ باشه یه چیزی تو مایه های رنگ مات میخواستم یه رنگ کالباسی مات داشتم اون زد م با یه برق لب خوب حالا موهام رو چیکار کنم؟ خوب جلوش رو به حالت کج اتو کردم و با گیره های کوچیک رنگی پشت گوشم محکم بسته ام باقی موهامرو با کلیپس بالای سرم جمع کردم خوب این از این خوب آهان گوشواره چون میخوام خوب همایون رو خر کنم گوشواره های حلقه ای بزرگی داشتم که خیلی خوجل بود گرد خالی که توش یه چند شکل داشت همش تکون تکون میخورد حالا ناخنها لاک که نه فقط برق ناخن زدم که خوجل بشه از آرایش که راضی شدم مانتو اسپرت سفیدی هم تنم کردم حالا شال اگه سفید باشه که میشم روح نه یه شال صورتیخیلی ملایم داشتم اونو سرم میکنم خوب خوبه! عطر خوشبویی هم به خودم زدم

آهان حلقه ام کجاست؟ اصلاً یادم نبود توی کیف دستی ام رو نگاه کردم آهان اینجاست حلقه رو دستم انداختم و در آخرین لحظه دستبندی هم دستم انداختم کفشهای پاشنه بلند سفید رنگ رو هم پوشیدم قدم خوب شده بود یه بوس برای خودم توی آینه فرستادم وای مامان اینا همایون جان پس نیوفته چه اعتماد به نفسی دارم من! ساعت یک و نیم بود سریع گوشیم رو برداشتم و اطلاعات بیمارستان رو گرفتم و ازش درباره همایون پرسیدم خوبه گفتند جناب دکتر استثناً تا ساعت چهار بیمارستان هستند کیف کوچیک سفیدم رو برداشتم و راضی از خودم از اتاق اومدم بیرون حشمت رو صدا زدم که منو برسونه به بیمارستان گلی رو هم صدا زدم و گفتم دو تا قابلمه خالی بده دستم با سبد مسافرتی که داره اونم با تعجب به حرفم گوش کرد وقتی سوار ماشین شدم اول به حشمت گفتم بره به یه گلروشی و بعد یه رستوران خوب که نزدیک باشه همراه یه جعبه شیرینی بزرگ و شاخه گلی رو که گرفتم گذاشتم روش غذا هم حشمت قورمه سبزی اندازه دو نفره سفارش داد که اونا رو هم گفتم بریزه توی قابلمه و دوغ و مخلفات و ظرف یکبار هم مصرف گرفت خوبه شدم یه همسر کدبانو که ناهار شوهرش رو براش آورده محل کار همسرش! به بیمارستان که رسیدیم ساعت دو و نیم بود حشمت رو مرخص کردم و خودم به سختی سبد غذا و جعبه شیرینی رو دستم گرفتم به مشقت رفتم داخل از اطلاعات سراغ اتاق شوهر جون رو گرفتم اونا هم گفتن طبقه سومه اوف چه غلطی از من بود کاش حشمت میگفتم بیاد حداقل اینا رو کلافه به آسانسور پر از جمعیت نگاه میکردم که صدایی گفت ببخشید خانوم! سرم رو برگردوندم یه مرد جوون تقریباً همسن و سال همایون بود از اون خوشگلتر نبود ولی خوش هیكلتر بود با روپوش بیمارستان معلوم بود دکتره چون یه گوشی گردنش بود با خونسردی گفتم بعله؟ مرد جوون - چند لحظه ای شما رو زیر نظر دارم انگار کلافه هستید ساعت ملاقات از ساعت سه شروع میشه بیمار تون کدوم بخشه؟ من - خوشبختانه بیماری اینجا ندارم با دکتر فتاح همایون فتاح کار دارم! ابروهاش توی هم گره خورد و گفت آهان کمکی از من برمیاد؟ من - اوه مرسی! و سریع جعبه شیرینی رو دادم دستش و گفتم همیشه تا اتاق دکتر کمکم کنید؟ تعجب کرد ولی با لبخند بزرگی سر تا پای منو نگاه کرد و گفت از این سمت خانوم! از آسانسور مخصوص پرسنل رفتیم بالا ایستگاه پرستاری چند تا از این پرستارهای سانتان مانتان و ایستاده بودند با دیدن دکتر جوون نیششون باز شد ولی با دیدن من اخماشون رفت توی هم با اون گل و شیرینی و لبخند شیطانی من دکتر جوون به اتاقی اشاره کرد و گفت اتاق همایون اونجاست خانومه؟ من - سیوا آریانمهر دکتر - چه اسم زیبایی منم اردلان حاتمی هستم جراح اعصاب! من - خوشبختم و ممنون از زحمتی که کشیدین! سری تکون داد و جعبه رو داد دستم رفتم سمت اتاق همایون و در زدم صداش اومد گفت صبر کن الان میام؟ تعجب کردم

یعنی منتظره کی بود؟ صدای دکتر حاتمی اومد که گفت منتظره منه الان میاد بیرون! کنارش و ایستادم دیگه دستهام خسته شده بود در اتاق که باز شد قیافه همایون دیدنی بود با دیدن من چشماش چهارتا شد رفتم سمت و با لحن نازی گفتم سلام عزیزم! همایون - سیوا اینجا چیکار میکنی؟ اخم ظریفی کردم و سبد رو گذاشتم و جعبه شیرینی رو دادم دستش و گفتم سلام جونى ناراحتی برم! هول گفتم سلام نه عزیزم انتظار دیدنت رو نداشتم تنها اومدی؟ خسته شدی بیا تو؟ اردلانم با گیجی داشت نگاهمون میکرد و رو به همایون گفت دکتر جان از آشناها هستند؟ همایون با لبخند خوشگلی دست انداخت دور کمرم و گفت معرفی میکنم نامزدم سیوا! دکتر بیچاره پنجر شد و تبریکی گفت و رفت همایون رو به پرستاری که چپ چپ نگاهمون میکرد گفت بیاد شیرینی عروسیش رو بین همکارها پخش کنه! منم سبد رو برداشتم و رفتم توی اتاقش همایون هم با نیش باز دنبالم اومد در اتاق رو قفل کرد منم گرما زده و خسته ولو شدم روی صندلی که توی اتاق بود همایون سوتی زد و گفت خوشگل خانوم چی شده از دیشب تا الان مهربون شدین؟ خواب نما شدی؟ با مسخرگی گفتم نه بابا اومدم نقش همسر خوب رو بازی کنم! در ضمن امشب شام دعوتم خونه شما! باید بریم برام لباس بگیری چون اون زن هرزه ام هست! الانم جای قورت دادنه من اون غذا ها رو بده که گشتمها خنده گفت کشته مردها بر از احساسات عاشقانه توام من! خودم هم نمیدونستم سر چی مهربون اومدم محل کارشناهار رو که خوردیم اومد شیطونی کنه و فرود انجام بده که گفتم انرژیش رو نگه داره برای شب آبی خر شد که نگو! فقط میخواستم برای شب هماهنگ با هم باشیم از بیمارستان که اومدیم بیرون پیشنهاد خرید داد که گفتم فقط اومده و بدم که بهش روحیه بدم برای شب تا با من هماهنگ باشه و سعی کنه خونسردی خودش رو حفظ کنه! به سختی قبول کرد و منو رسوند خونه که برم آماده بشم فلفلکی همایون خان با دیدن تیپ و قیافه ام خیلی خشحال شد که لااقل یه بوسه ناقابل نصیبش میشه ولی هی حالا حالاها باهاش کار دارم! به محض رسیدم اول یه دوش طولانی گرفتم وبعد به فکر آماده شدن برای شامخانواده شوهر بودم برای شب کت و شلوار شکلاتی پوشیدم چون میدونستم باید حفظ ظاهر کنم شال سفیدی که تضاد جالبی با لباسم داشت سرم انداختم آرایشی در حد یه رژ انجام دادم و برای حرص دادن مهتاج سرویس ستاره داوود رو انداختمو ساک دستی که لباس و کمی لواز آرایش به عنوان سوغاتی جوزف از فروشگاهاش برای خانواده همایون به عنوان حفظ ظاهر آورده بود برداشتم سبد گلی رو حشمت سفارش داد بود که تا در عمارت برام آورد رنگ رو که زدم همایون جواب داد کیه؟ من - یه خانوم خوشگل و زیبا! همایون - بعله تشریف بیارید داخل منتظر تون بودیم من - بابا بیا پایین این سبد گل و سوغاتی ها سنگینه بدو! خنده ای کرد و گفت اومدم! چند ثانیه ای خودش رو رسوند به در و تا در

رو باز کرد سلام نگفته منو کشید داخل حیاط و سبد گل و ساک رو گذاشت زمن و محکم بغلم کرد و سرم رو بوسیدمن - اوه چه خبره همایون؟ با بغض گفت لازمش داشتم دارم داغون میشم! درکش کردم آروم خودم رو از بغلش جدا کردم و گفتم بیا بریم تو! من پشت توام نترس! با وارد شدنم همه ز جا بلند شدن جزء سه نفر مهتاج و ستار و ایوب با لبخند مخصوص خودم سلامی دادم و رفتم اول سمت آهو خانوم که به زحمت نیم خیز شده بود دست انداختم گردنش و بامحبت بوسیدمش به بقیه به دست دان ساده ای اکتفا کردم مه رو داخل جمع نبود سراغش رو گرفتم همایون گفت برای یکی از دوستاش مشکلی پیش اومده بود معذرتخواهی کرده که نمیتونه در خدمتم باشه! همایون اتاقی رو نشون داد رفتم مانتوم رو عوض کردم راضی نبودم از تیمم زیادی سنگین و تیره بودولی خوب باید تحمل کردبعد از برگشتنم به پذیرایی احساس کردم مهتاج مثل شب مهمونی در حال سکتته کردنه خوبه سرویس کار خودش رو کرد ننه کوکب کار پذیرای رو شروع کرد تا فنجون قهوه ای رو که ننه کوکب آورده بود برداشتم مهتاج با صدای نکره اش گفت خوب پس شما نامزد همایون ما هستی؟ من - بعله مهتاج جون! توی دلم اضافه کردم جونم مرگ شده ابروی بالا انداخت و گفت چی شد که به این سرعت نامزد شدین؟ حتی اینقدر هول بودین که یه اجازه از من که خواهر بزرگترشم نگرفتین؟ من - خوب شما تشریف نداشتید مسافرت بودین! مهم مامان غزال و بابا ایوب بود با امهایی که گفتم مهتاج خفه شد و همایون با ناراحتی نگاهم کردتوی دلم گفتم شرمنده همایون جان باید تحمل کنی! هرچی اون تیکه و کنایه مینداخت منم جوابش رو میدادم ستار هم بدتر از مهتاج جراین بوکس کار کردن من رو با لحن بدی تعریف کردنگاه تیزی به علی انداختم که تا بنا گوش قرمز شد و سرش ور انداخت پایین اوق حالم بد شد پسر بچه ننه من - آخی چه خبرها زود میرسه ستارخان! شما نترسید اون قالیچه ها هم مال خودتون هرچی باشه میراث خانوادگی خاندان فتاح توکلی اصله! مهتاج - بعله چیزی که باید دست صاحبش باشه که لیاقتش رو داره! من - شما داری؟ با تعجب گفت چی؟ من - همونی که گفتین لیاقت! با لحن عصبی گفت معلومه که دارم خانوم شما چطور اصلا به خودت اجازه دادی هوس خرید اون قالیچه ها رو داشته باشی؟ من - همینجوری که شما طمع خرید ملک و املاک پدری منو دارید! مهتاج - چرت و پرتی بیشتر نیست تو معلوم نیست از زیر کدوم بوته به عمل اومدی که باز ادعا داری من دنبال ملک توام اون خونه رو آمارش رو دارم کهبا پول نزو خریدی؟ همایون با عصبانیت گفت این حرفها چی داری به زن من میزنی ها؟ مهتاج با پوزخند مسخره ای گفت زن؟ معلوم نیست این دختر کدوم بی پدر و مادری هست؟ یعنی خانواده این حاضر نشدن یه نوک پاییان ایران و با خانواده دامادشون آشنا بشن؟ اون زر میزد و بقیه خونسرد بودند فقط آهو خانوم با نگرانی داشت به من نگاه میکرد منم

خونسردقهوه و میوه ام میخوردم میدونستم اینجوری ساکت باشی حرصش بیشتر درمیاد! همینجور که زر میزد با فریاد خفه شو همایون همه کپ کردند منم به لحظه هنگ کردم صداش توی کل خونه پیچید با آرامش از جام بلند شدم و رفتم سمت مامان آهو و گونه اش رو بوسیدم و گفتم مرسی از پذیرایتون و کنار گوشش زمزمه کردم من خوبم مامان غزال مهم نیست! او رو به همایون گفتم بهتره بریم خونه مهتاج - کجا؟ داداشم رو میبری ها؟ میدونستم از سر ناچاری داره کولی بازی درمیارهمن - مهتاج جون پدر و مادرم یک ماهه دیگه دارن میان ایران و با لبخند خاصی ادامه دادم در ضمن شما بهتره نگرانه شاهرخ خان کنعانی و چک یک میلیاردیش باشید چون من از پولم نمیگذرم! خفه خون گرفت و با چشمهای از حدقه دراومده داشت نگاهم میکرد دست همایون رو کشیدم و از عمارت زدم بیرون و خودم رسوندم خونه به محض وارد شدن به خونه همایون گفتم سیوا... من - فقط خفه شو و گرنه جای اون عجوزه خفه ات میکنم من رفتم کپه مرگم رو بزارم توام خواستی بیا خواستی برگرد اون خونه خراب شده! اصلا نفهمیدم کی به اتاق خودم رو رسوندم و کی توی آغوش همایون به خواب رفتم... وقتی چشمم رو باز کردم همایون کنارم نبود ساعت نزدیک ده بود حتما یاب بیمارستانه یا مطب چه بد نتونستم با نامزده عزیزم صبحونه دونفره بخورم! هنوز لباسهای دیشب تنم بود حسابی چروک شده بود مهم نیست به گلی میگم با یه اتو دوباره این کت و شلوار رو روبراه کنه! از تخت اومدم پایین لباسهام رو عوض کردم حوصله دوش گرفتن نداشتم فرصتی هم نبود باید میرفتم محلهقدیم ایوب حسین جان رو میدیدم رفتم پایین گلی طبق معمول توی آشپزخونه بود مشغول پخت و پز صداش زدم زودی جواب داد سلام خانوم؟ من - علیک آقا همایون کی رفت؟ گلی - صبح زود با حشمت رفتند مثل اینکه آهو خانومدیشب حالش بد شده بردنش بیمارستان صبح ننه کوکب زنگ زد منم اومدم با اجازه تون پشت در اتاق همایون خان رو صدا کردم حشمت هم گفت میبرتشون بیمارستان! بعد از شنیدن حرفهای گلیسریع رفتم سمت تلفن و گوشی رو برداشتم و زنگ زدم به گوشی حشمت اه اون وامونده رو جواب بده حشمت - الو! من - حشمت کجایی؟ حشمت - سلام خانوم بیمارستان با آقای دکتر من - علیک بیا دنبالم سریع به همایونم نمیخواه بگی میخوای بیای خونه فهمیدی؟ حشمت - چشم خانوم تا یکساعت دیگه اونجامسریع رفتم آماده شدم حوصله تیپ جدید نداشتم یه مانتو ساده خاکستری با شال همرنگش انداختم با یه جین مشکی بدون آرایش کیف و دسته چکم رو برداشتم و رفتم پایین گلی یه قهوه ترک برام آورد با کمی شیرینی میل نمود ولی چون دیشب بدون شام خوابیده بودم یه کوچولو خوردمسر یک ساعت حشمت اومد دنبالم تا سوار شدم گفت سلام خانوم بریم بیمارستان؟ من - علیک آره میریم چطور؟ حشمت - آخه همایون خان گفتند بهتون خبر ندادم حال روحیتون مناسب

نیست! من - حالم خوبه برو بیمارستان سرراه یه سبد گل مصنوعی هم بگیر! حشمت - چشم خانوم به بیمارستان که رسیدیم حشمت از گل‌فروشی کنار بیمارستان یه سبد گل گرفت و با هم رفتیم داخل بیمارستان مثل اینکه خیلی جدی نبوده چون حشمت گفت توی بخش بستریه به اتاقش که رسیدیم بلبلخند مصنوعی به لبم آوردم و در اتاق رو زدمه‌م‌ایون در رو باز کردو با تعجب نگاهم کرد من - سلام عشقم! وای چه اخمی کردی؟ همایون - اینجا چرا اومدی؟ زدمش کنار و رفتم داخل آهو خانوم روی تخت دراز کشیده بود و تا چشمش به من افتاد دستهایش رو از هم باز کردسبد رو دادم دست همایون و رفتم بغل آهو خانوم آغوشش بوی خوبی میداد نمیدونم شاید بوی مادر اینجوریه بوی که من فقط توی آغوش مارال تجربه کردم! همایون - مامان خسته است ولش کن خودم رو ازش جدا کردم و کنارش لبه تختنشسته ام و با لبخند گفتم سلام بر مامان غزال خودم خوبین شما! چشماتش یه کوچولو خیس شد با صدای ضعیفی گفت سلام بر عروس خودم خوبی؟ من - اه شما روی تخت دراز کشیدینشما بیمارستانی اونوقت من باید خوب باشم؟ لبخند ضعیفی زد و دستم رو گرفت و با صدای آرومی گفت درست مثل اون! با تعجب الکی گفتم مثل کی؟ آهو خانوم - میگم بهت تا بهتر بتونی درباره من و اون عمارت و رفتار ایوب و مهتاج و ستار تصمیم بگیری! همه چیز خیلی از قبل تر از رفتن مارال شروع شد اما روزی که مارال رفت قلب برای دومین بار وایستاد توی زندگی چندین ساله ام فقط دوبار قلبم شکست یکبار موقع مرگ شوهر اولم محمد که پسر عموم بود و خاطر خواه یه آهو میگفت صدتا آهو از دهنش میریخت همش میگفت بچه اولمون اگه دختر بود مارال و اگه پسر بود همایون وقتی خدا همایون رو بهم داد انگار هیچ چیز توی دنیا به شیرینی حس مادری و خوشحالی محمد نبود تنها بودم پدر و مادرم بعد از ازدواج من برگشته بودندهمدان اصلیتم مال اونجاست خیالشون راحت بود که محمد از چشماتش بیشتر مواظبه منه همه چیز خوب بود وقتی محمد عاشقم بود و پشت و پناه من بود نه زخم زبونهای مادرشوهرم که زن عموم بود رو میشنیدم نه کنایه های خواهرشوهرم اشرف هیچ وقت چشم دیدن منو نداشت وقتی که اشرف ازدواج کرده بود من تازه شیرینی خورده محمد بودم طفلک محمدم سربازی نرفته بود از بس پیغوم پیغوم میدادن به پدرم که دخترت ماله ما شبونه اومد خونمون با عمو خدایامرزم و یه مرد دیگه زن عموم به اجبار اومده بود همه چیز زود جور شد همون شب انگشتر دستم کردند و شیرینی خوردندتا اولین مرخصی که محمد بیاد و عروسی بگیریم هفته بعدش اشرف خواهر شوهرم ازدواج کرد با کسی که از آشنای عموم بود یه حاجی بازاری به اسم فتاح توکلی اصل! گیج بودم حرفهای آهو خانوم گیجترم کرد با تعجب گفتم یعنی شوهر دخترعموتون شوهر الان شماست؟ سری تکون داد و گفت درسته اون وقتها به هیزی الان نبود اشرف رو دوس داشت اونم زن خوبی

بود فقط زبونش به کم نیش داشت حسودم بود همه چیز خوب بود تا اولین مرخصی رو محمد اومد و عروسی ما سر گرفت عموم مریض بود ملک و املاک زیادی هم داشت سهم محمد چون تک پسر بود بیشتر بود ولی به اشرف هم اینقدر داده بود که دهنش بسته بشه خانواده شوهرشم که سرشناس بودند یکماه از عروسی ما میگذشت که اشرف حامله شد زن عم سرش گرم اون بود و به من کمتر زخم زبون میزد درسته خونمون دور بود ولی هر روز می اومد و زهرش رو میریختی پسر اشرف که بدنی اومد و ایوب اون عمارت رو براش خرید چون بچه پسر بود و توکلی ها پسر نداشتند ریشه برای ادامه نسل نداشتند همه منتظر بچه من بودند سنی نداشتمولی زن عمو و اشرف کلی حرف زدند و محمد رو سیخ کردند که اگه بچه اش همیشه بریم برات زن بگیریم محمد به ظاهر به حرفشون گوش میکرد ولی توی خلوت خودمون سر تا پام رو ناز و نوازش میکرد و میگفت محل به حرفشون ندم ستار یکسالش بود که دوباره اشرف حامله شد و زخم و زبونها شدت گرفتبابای خدایامرزم از سرو صدا و زن عمو و پیغام هایی که میفرست برایش که بیا دختر نازات رو ببر تا بیرونش کردیم دق کرد و مُردمحمد برای اینکه کمتر اذیت بشم بردم همدان پیش خان جونم رفتن ما همانا و مردند عموم همانا! نرفته برگشتیم تا چهلیم که سرشون به مراسم و داغی که دیده بودند گرم بود هیچوقت شبی که وصیت اون خدایامرزم رو خونندند یادم نمیره املاک مساوی تقسیم شده بود ولی به تیکه زمین دوهزاری متری به اسم مهریه به من رسید چه حرفها که نشنیدم ولی محمد گفت وصیت باید اجراء بشه وقتی سندها رو گرفتم فرداش محمد به بالترین قیمت زمینها رو فروخت و نصف پولش رو داد دست به تاجر معروف فرش به کسی هم چیزی نگفت نصف دیگه هم به خونه خرید برام توی همدان که الان خان جونم زندگی میکنه! وقتی ستار دوساله و مهتاج یکساله شد من همایون رو حامله شدم قدمش برای محمد خوب بود ملک و املاک پدرش که دستش بود کلی ترقی کرد تا اون شبکه درد زایمان شروع شد و محمد رفت دنبال قابله و خودش برنگشت هرچند من اصلا اون موقع نفهمیدم که محمدم اونشب وقتی قابله رو میاره وسط راه توی برفا سر میخوره و پاش میشکنه ولی قابله رو راهی میکنه خونهمایون که بدنی اومد خبر سرمازگی و مردن محمدم اومدهنوز هفت روزم نشده بود که زن عموم از خونم بیرونم کرد و من با به چمدون لباس برگشتم خونه خان جونم بماند که اون سه چهار ماه با چه بدبختی و رنج همایون رو به دندون کشیدم اونموقع هنوزاز سود پولها و خرید خونه خبر نداشتم تا اینکه بهم خبر رسید اشرف زندگیش رو ول کرده و سر دعوای مال دنیا ستار رو برداشته و رفته و مهتاج رو گذاشته برای ایوب خدا از سر گنااهش بگذره زن عموم رو میگم هم زندگی دخترش رو خراب کرد هم به من بد کرد! ایوبم سر لج و لجبازی اومد خواستگاری من اول با حمایت خان جونم قبول نکردم ولی

نمیدونم چه حرف و حدیثی گفت که اونم راضی شد و من با یه پسر بچه شش ماهه زن ایوب و خانوم اون عمارت شدم! ساکت شد و حرف دیگه ای نزد من و همایون هم ساکت بودیم برگشتم سمت همایون چشمش خیس بود آهو خانوم صداس زد اونم اومد سمتش خم شد و دستش رو گرفتو بوسید من - حالا که همه چی تموم شده مهم نیست! مهم اینه که الان حساب اون مردک رو برسیم! آه خانوم - وقتی خاله ات گلین خانوم رو میگم اومد پیشم و حرف از بی گناهی مارال زد کلی دنبالش گشتم یه پسری بود که کمک خان جونم میکرد خریدهاش رو انجام میداد مثل داداش برام موند بهش میگفتم داداش! بهش رو انداختم کل تهران و حومه رو گشت خبری از مارالم نبود تا اینکه بعد از بیست سال تو اومدی اول شک کردم چون مثل سیبی بودی که از وسط با گلین خانوم نصف کرده باشند! وقتی چی مثل سابق درست کردی وقتی زن صیغه ای ایوب اومدو گفت دختری رفته سراغ پسرش فهمیدم خواهرزاده گلین خانومی الانم این حرفها رو زدم که بدونی منتظر بودم این بار با مارال بینمت و اینکه همایون پسر بهش ثابت بشه که عشقش حروم نیست! خشک شدم اصلا نمیتونستم حرفی بزوم همایون هم بدتر از من دوتايمون چشممون از تعجب زده بود بیرون آهو خانوم با دیدن قیافه هامون لبخندی زد و گفت الانم برید بیرون میخوام استراحت کنم! راستی سیوا جان شب میزاری با مارالم صحبت کنم؟ گیج بودم یعنی تمام این مدت میدونست من کی ام؟ پس چرا حرفی نزد؟ من - شما که میدونستید من کی ام پس چرا حرفی نزدین؟ آهو خانوم - چون نمیخواستم دوباره مارال از من دور بشه اگه میفهمید من خبر دارم هرگز برنمیگشتم! من - مامان غزال این برگها رو امضاء کنید و شب یه دفتر به همراه گلی میفرستم عمارت فقط خواهش میکنم بعد از خوندن دفتر هنوز همون مامان غزال مهربونو آروم و صبور باشید! لبخندی زد و قول داد دیگه تحمل اونجا رو نداشتم گونه اش رو بوسیدم و ازش خداحافظی کردم همایون هم گیج تر از من از اتاق اومد بیرون همایون - حالا میخوای چیکار کنی؟ من - نمیدونم فکر کنم باید به جوزف بگم زودتر بیاد ایران! همایون - اومدن اون چه کمکی به ما میکنه؟ لبخند بی جونی زدم و گفتم برگ برنده من جوزف و کمکی که به مارال کرده! همایون با بغض گفت چجوریه مامان بگیم مارال دیگه... حرفش رو قطع کردم و گفتم نه من میگم نه تو با خوندن دفتر ماارال خودش میفهمه الانم بهتره من برم خونه! همایون - صبر کن از مامان خداحافظی کنم منم میام! من - مگه امروز مرخص نمیشه؟ همایون - نه بهتر امشیم بستری باشه تو هم همینجا منتظر باش تا پیام! رفت سمت اتاق و بعد از چند دقیقه برگشت همایون - مامان میگه بهتره فعلا بیای پیش من چون ممکنه مهتاج دیونه بازی دربیارهمن - آهان پیش تو توی عمارت باشم اتفاقی برام نمی افته؟ همایون - من نزدیک بیمارستان یه خونه مجردی دارم بریم اونجا! خسته تر از اون بودم که مخالفت کنم شاید نیم ساعت

بیشتر توی راه نبودیم که به یه مجتمع مسکونی بزرگ رسیدیم واحدش طبقه پنجم بود توی آسانسور فقط به یه چیز فکر میکردم اینکه چجوری ضربه بعدی رو به ایوب بزنم؟ همایون - سیوا میخوای تا کی اونجا وایستی؟ یه نگاه به اطرافم کردم اصلا نفهمیدم کی وارد خونش شدم دردمسینه ام داشت کم کم شروع میشد داروهای صبحم رو نخورده بودم خسته ام بودم این مدت خیلی بهم فشار اومده بود من - همایون کمی سرم درد میکنه اشکال نداره توی یکی از اتاقهاست استراحت کنم؟ همایون - راحت باش منم یه غذای چیززی سفارش میدم برای شب چون الان منم داغونم! میدونم به جفتمون خیلی فشار وارد شده اولین اتاقی رو که دیدم درش رو باز کردم و رفتم روی تخت یکنفره اش تا سرم رو گذاشتم روی بالش از خستگی و درد خوابم برد... امروز بعد از شب عاشقانه و خسته ای که داشتیم از خونه مجردی نامزد گرام صبحانه عاشقانه رو توی کله پزی خوردیم گوسفند بدبختی که همه چیزش خورده شد جزء پوستش! و من فکر کنم اولین دختری بودم که پا به پای همایون دل و روده گوسفند رو مخوردم تجربه خوبی بود! با لحن خر کننده ای همایون رو کشوندم به محله سابق ایوب خاناول که جریان رو به همایون گفتم عصبی شد و میخواست بره با باباش دعوا کنه ولی من سعی کردم آرومش کنم خوب شد با خودم بردمش اونجا حسین جان با دیدن چشمشون نوربالا زد ولی با دیدن همایون جا خورد همایون هم خودش رو نامزد من و پسر ایوب خان معرفی کرد و داداش بزرگ ایشون! آی قیافه پسره دیدن داشت اول زد زیر خنده بعد کلی مسخره مون کرد ایشون فرمودند که ما اشتباه میکنیم ایوب خان پدر بزرگشون تشریف دارن و ایشون پسر ستارخان هستن هر چی من گفتم بابا اون روز خودت گفتی پسر ایوب خانی با کلی قرمز شدن گفت حواسش پرت شده و اشتباه گفته! همایون هم گیر داد حواست مگه کجا بوده هر چند من میدونستم جریان چیه ولی حسین جان کلی خجالت کشیدن و تعارف و ابراز شرمندگی که بریم خونهمادر منتظره همایون هم سریع خداحافظی کرد و از مغازه زد بیرون منم گفتم اگه بسته رو نداده به من برش گردونه که گفت داده دست ستار خان! خیلی بد شد حالا خوبه از سندها کپی گرفتم و کپی ها رو فرستادم برای ایوب که متاسفانه به دست ستار رسیده بود ولی باید تا ستار تصمیمه فروش خونه رو نگرفته اقدام کنم و به جوزف بگم بیاد ایران! آخ اگه بیاد با تصور لحظه ورود جوزف لبخند عمیقی روی لبم نقش بست همایون - مثل اینکه تجدید خاطره خوبی بود؟ با تعجب گفتم منظور؟ همایون - دیدم نیشتا تا بناگوشه بازه گفتم حتما از دیدن دوباره اش خوشحالی؟ با شیطنت گفتم چرا که نه هر چی باشه بردارزاده نامزدمه! و زدم زیر خنده چشم غره ای بهم رفت و گفت هیس یواش بخند ملت دارن چپ چپ نگاهمون میکنند! خنده ام رو که کردم با بی خیالی گفتم نگاه کنند مهم نیست الان فقط باید زودتر از هر کار دیگه ای به جوزف خبر بدم

که بیاد ایران چون ممکنه دیر بشه! همایون - حالا اومدن جوزف مثلا چقدر میتونه کمکمون کنه؟ با سرخوشی گفتم برگ برنده من جوزف و حضورشه! همایون - یعنی چی؟ من - صبر کن هفته دیگه میفهمی الانم پاهام خسته شد یه تاکسی دربست بگیر! همایون - چشم امر دیگه ای نداری؟ من - فعلا نه همایون - دختره پررو! چشمکی بهش زدم و دستش رو گرفتم فقط برای یک لحظه احساس نزدیکی بهش کردم ولی همین که دستم رو فشار داد تمام حس نزدیکیم پرید و جاش بی تفاوتی تمام وجودم رو پر کرد! دستم رو از دستش درآوردم گیج نگاهم کرد من - تاکسی داره میاد دربست بگیر! چیزی نگفت فقط دستش رو برای تاکسی بلند کرد و منو سوار تاکسی کرد و گفت خودش جایی کار دارم باید بره گفتم بدون وسیله که سختشه ولی گفت اینجوری راحتتره، اصراری نکردم و خودم رو رسوندم خونه اول یه تماس به جوزف گرفتم و گفتم برای هفته آینده خودش رو برسونه اونم کلی غرغر که چرا اینقدر دیر خبرش دادم ولی وقتی گفتم ستار از سندها باخبر شده! گفت توی اولین پرواز شنبه هفته آینده جا رزرو میکنه! همایون بعد از اون روز گفت به یه کنفرانس پزشکی توی اصفهان میره منم تاکید کردم که حتما خودش رو به مهمونی برسونه پرتو هم توی این اوضاع کلی تلاش کرد که مهتاج رو از ملاقات با من منصرف کنه بهش خبر دادم بهتره از خیر اون یک ماه مرخصی که بهش دادم بیرون چون کسبابی کارم گیره باید مدارک قانونی فروش سندها و خونه ها رو میدادم دستش تا برای هفته دیگه حداقل مصفش رو آماده کنه! حشمت رو صدا زدم و گفتم زنگ بزنه به پرتو و بگه میاد دنبالش تا بیاد اینجا خودم هم رفتم سراغ چمدون مامان مارال و سندها رو در آوردم خوبه کم کم داره همه چیز جور میشه فقط میمونه تدارک مهمونی مشغول لیست کردند وسایل برای مهمونی هفته دیگه بودم که گلی گوشی به دست اومد بالا گلی - خانوم به آقایی پشت خط اند میگن با شما کار دارند! من - کی هست؟ گلی - خودشون رو معرفی نکردند من - خوب بده به من گوشی رو برو پایین حشمت اومد بگو با پرتو منتظر بمونه! گلی - چشم خانوم صدام رو صاف کردم و گفتم بفرمایید! صدای خشداری توی گوشی پیچید انگار صدای یه مرد بود مرد - ایوب فتاح توکلی اصل هستم! جا خوردم انتظار نداشتم زنگ بزنه اون هم همچین زمانی با اون بحثی که درگرفت با لحن سرحالی گفتم سلام بابا ایوب خویین شما؟ معلوم بود گیج شده ایوب - علیک سلام خانوم خواستم حضوری درباره یه سری مسایل صحبت کنم! با لحن نگرانی گفتم اتفاقی افتاده بابا ایوب؟ مامان غزال خوبن؟ با لحن عصبی گفت بهتره این مزخرفات رو دیگه نگوی؟ نه هنوز همون ایوب کله خری با لحن کوبنده ای گفتم پس چجوری صدات بزمنم ها؟ مرد چند زنه بابای چند بچه که هر کدوم یه مادر جدا دارند؟ یا پدر به ظاهر مهربانی که دخترش رو شب عروسیش با بدترین تهمتها با یه بچه به بغل میندازه بیرون؟ فقط صدای نفس کشیدنهای عصبییش به

گوشم میرسید با صدای آرومی گفت تو چی میگی؟ تو چی میخوای ها؟ تو که معلوم نیست از کجا سرو کله ات پیدا شده اومدیزندگی منو به هم بریزی؟ اون مدارک چیه با اسم الکی فرستادی برای ستار هان؟ چرا میخوای از همایون سوءاستفاده کنی؟ من - خوبه پس پدر و پسر هماهنگ هستین؟ هم سواد خوندن داری هم چشمات کور نیست بین بخونه ملک و املاک پدری که اومدم پیشون بگیرم! در ضمن همایون رو هم دوشش دارم و عاشقشم تا چشمت درآد بابا ایوب جون! با فریاد گفت تو دختره غربتی فکر کردی باورم میشه که بچه مارال و فرامرزی؟ داغ اون سندها رو به دلت میزارم از این نمذ کلاهی برای تو نمیشه؟ من - خیلی به خودت مطمئنی ایوب خان بهتره هفته دیگه به مهمونی که ترتیب دادم بیای تا خیلی از حرفها برات روشن بشه و بدونی این دختره غربتیچجوری از این نمذ برای خودش پالتو درست میکنه نه کلاه! نداشتم زر دیگه ای بزنه و تق گوشی رو قطع کردم از حرص و عصبانیت گلدونی که کنار دستم بود رو سمت دیوار پرت کردم هنوز عصبانیتم نخوابیده بود از جام بلند شدم تا برگشتم سمت در که از اتاق برم بیرون دیدم گلی با ترس داره نگاهم میکنه من - چیه؟ با ترس و لرز گفت حشمت و پرتو اومدند! من - برو الان میام دستهام قرمز شده بود بدنم از عصبانیت هنوز داغ بود خودم رو انداختم توی سرویس اتاقم و تا میتونستم سرم رو زیر شیر آب سرد گرفتم با یان همه حرص جوش نمیدونم چه حکمتیه که این قلب وامنده واینمیسته! با چمدون رفتم پایین بدون اینکه موهام رو خشک کنم فقط یه حوله انداختم روی سرم پرتو و به احترامم بلند شد و سلام و احوالپرسی فقط سری تکون دادم و گفتم سلام راحت باشتا نشست به گلی دستور قهوه دادم و گفتم دیگه کاری باهاش ندارم قهوه رو که خوردیم رو به پرتو گفتم من - یه سری سند میدم دستت در قبال اونا تا زمانی که دستت باشه سفته ازت میگیرم! پرتو - میخواین براتون بفروشم؟ من - نه میخوام برام سند بزنی بعضی هاش سالهاست بدون رسیدگی هر گوشه از تهران افتاده همه چیز قانونیه فقط تاکید میکنم باید همه رو به نام من بزنی با وکالتنامه ای که بهت میدم پرتو - صاحب املاک خودش باید برای امضای آخر باشه تا مشکلی پیش نیاد من - اونم مسئله ای نیست صاحب ملک میاد فقط بازم بگم فقط کافی یکی از این سندها گم بشه یا کارش نموم نشه خسارت کل سند رو ازت میگیرم! پرتو - حالا میشه سندها رو بینم؟ چمدون رو باز کردم و سندها رو دادم دستش من - دوازده تا سند شش دانگ که شامل سه تا خونه هزارمتری توی قیطریه و دو تا ویلا توی نوشهر و چند دهنه مغازه توی بازار طلافروشها و یه تیکه زمین توی حومه کرج کنار اتوبان و یه پاساژ پنج طبقه توی خیابون فرشته و چند تا چاه آب هم توی ده موره های اطراف تهران جمع کل این سندها میشه چیزی نزدیک چهل میلیارد تومان! پرتو زبونش بند اومده بود من - چیه ترس نداره برو از همین امروز دنبال کارها خودش رو جمع جور

کرد و گفت میشه فکر کنم؟ من - نه فکر نداره و کیلمی باید انجام بدی قبلش یه سندی ضمانتی چیزی پیشم بزار! پرتو - سندی به این ارزش ندارم من - مهم نیست یه ده میلیون سفته بده مشکل حله بهت سخت نمیگیرم ولی با کلی استرس یه سفته داد و چمدون رو با خودش بردیه بار بهش تعارف کردم برای ناهار بمونه که قبول نکرد منم به گلی گفتم یه غذایی چیزی درست کنه برام که جون داشته باشم تا مرو زرو به خوشی سر کنم اونروز ناهار کلم پلو دست پخت گلی رو خوردم غذاییکه مامان مارال خیلی دوس داشت عجیبه اینقدر فکرم درگیر مهمونی و اومدن جوزف بود که اصلا به یاد مامان مارال نمی افتادم نه که فراموشش کرده باشم نه فقط باید تمرکز خوبی روی کارهام داشته باشم آخر شب همایون زنگ زد برای احوالپرسیمنم گفت شب مهمونی برقراره و خانواده اش دعوت کنه همه حتی فخری زن ستار که تازه فهمیدم جدا شده و آلمان زندگی میکنه بهش زنگ زدم و گفتم بلیط رفت و برگشتی براش فرستادم به مناسبت نامزدی من و همایون اول کلی تعجب کرد و مشکوک سوال و جواب میکرد ولی آخر سر راضی شد که بیاد خوب میمونه تهیه غذا و شیرینی و میوه و دعوت مهمونها حتما باید کسانی باشند که توی عروسی مارال و فرامرز بودند باید یک شب بی گناهی مارال مشخص بشه اونم توی خونه فرامرز... الاخره شب مهمونی رسید توی این چند روزی که پرتو فرصت داشت یگی دو تا از سندها رو درست کرد چندتا از مغازه ها کمی تا قسمتی احتیاج به تعمیر داشت که گفتم باشه بعد از مهمونی ترتیبش رو میدم همه چیز این مهمونی باید خاص باشه پسپیش به سوی یک مهمونی فراموش نشدنی در روزی خاص از یک هفته قبل از ورودم به ایران به گلی و همایون سپرده بودم خونه رو مثل دسته گل کنندخونه ای که از شب عروسی مارال کسی توش زندگی نمیکرد بدون کوچکترین تغییری به ظاهر با هم صلح بودم مهتاج به خواطر شوهرش زبونش کوتاه شده بود البته میدونستم آرامش قبل از طوفانه ستار خان هم چندباری پیغوم فرستادند که برم حجره اش ولی گفتم بهتره هر حرفی هست باشه توی مهمونی اونم به ظاهر قبول کرد میدونستم با مهتاج دارند برای به زمین زدنم تلاش می کنند ولی مطمئنم بعد از مهمونی برای قتلنامه میریزند! هر چند من برای کمی پیشگیری از نقشه قتلبرای آزادی خشایار رضایت دادم! کارتهای دعوت کپی از کارتهای عروسی مارال بود تقریبا با همون متنولی اینبار من و همایون به جای مارال و فرامرز عروس و داماد بودیم مهمونا همون افراد همون شام حتی درباره شیرینی هم همینجوری که مامان مارال درباره اش برام تعریف کرد همه چیز برداشتی از اون مراسم فقط عروس و داماد و سالش فرق میکرد

هماین خوشحال و سرخوش از

اعلام نامزدیمون بهتر دیدم بهش کمی از نقشه هام رو بگم هرچند کلی اعصابش به هم ریخت ولی مهم نیست باید تحمل کنه لباس نامزدی تقریباً شبیه لباس مامان مارال ولی در قالب جدید آرایش هم مامان مارال گفته بود تمام موهاش رو فر کرده بودند و گل سفیدی توی موهاش گذاشته بودند آرایشگر اون زمان که مرده بود ولی شاگردش رو که شانس منکار استادش رو ادامه میداد پیدا کردم و دوبرابر پول بهش دادم تا هم گریم روی صورتم کار کنه هم آرایشی که میخوام عکسی از مامان مارال نشونش دادم که لباس سفیدی پوشیده بود البته بعد از چندسال که از عروسیش گذشته بود زمانی که ... آرایشگر قبول کرد بهش گفتم توی خونه منو درست کنه با کلی وسایل که خودم براش تهیه میکنم برای سفره نامزدی هم یکی از بهترین طراحها رو پیدا کردم تا به سفره سنتی برام بچینهمایون با تمام نگرانش خوشحال بود اصرار به عقد داشت که با فریاد من حتی فکرش هم از سرش پرید یک فراک مشکی خوشگل براش از فرانسه سفارش دادم تا یک داماد همه چی تموم باشه! بهش سفارش کردم تا زمان برگزاری نامزدی به من سر نزنه کلی هم به مامان آهو سفارش کردم که حواسش جمع باشه این وسط مه رو کلی خوشحال بود و بعد از دوره نقاهت بیماریش به قول خودش کلی با من حال کرد جریان اون مرد رو به روش زدم که اول انکار کرد ولی بعد گفت از مدیرهای یکی از شرکتهایی که باهاش همکاری میکنه سفارش کردم حتما دعوتش کنه تا توی مهمونی بی نظیرمون شرکت کنه یوب چند باری تیکه انداخت که این عروس خانوم ما کی پدر و مادرشون تشریف میارند که گفتم به زودی زیارتشون می کنید! خوب همه چیز عالی و بی نقص و البته تاریخی از صبح روز جشن آرایشگر اومد خونه از طرف یه شرکت خدماتی چند نفری برای پذیرایی گرفته بودم که لباسهای قدیمی اون سال رو پوشیده بودند برای شام با بدبختی آشپز اون زمان رو پیدا کردم پیر و از کار افتاده بود ولی دوتا پسر داشت که آشپز هتل بودند ولی به پای دستپخت پدرشون نمیرسیداون دستور میداد پسرهایش اجرا میکردند هرچند سخت بود ولی پول خیلی خوبی بهشون دادم غذای عروسی مامان مارال کباب بوده و باقالی پلو که با دوغ محلی خوشمزه ای هم سرو شده بود به خاطر دوغ خاتون گلی رو که قالیچه دوم رو تموم کرده بود از کرج آوردم برای عروسی و سفارش کردم به هیچ وجه از خونه نره بیرون تا شب نامزدی من و هر چی از مراسم اون زمان یادش مونده بگه اونم فقط بعد از عروسی یادش مونده بود که برام زیاد مهم نبود دور تا دور باغ رو میز و صندلی چیده بودند ریشه های رنگی اطراف استخر آبی که پر از گل و بادکنک بود چشم رو خیره میکرد روی ایوان خونه سفره نامزدی رو کار کرده بود سفره ای که تمام وسایل و خریدهایی که از آمریکا آورده بودم حتی قبل از نامزدی با همایون سفره عیده ای بود از یه طرح قدیمی که وسایل رو داخل صندوقچه های کوچیک قدیمی چیده بود و از فانوسهای رنگی

کوچیکی هم استفاده کرده بود سفره ای که وقتی چشمم خودر بهش از زیباییش غرق لذت شدم! آرایشگر ساعت ده شروع به کار کرد مهمونها از ساعت هشت شب می اومدند دوس داشتم موهای طلایم رو سیا کنه ولی گفت این مدل مو به این رنگ بیشتر میاد تا ساعت دو و نیم که کار موهام طول کشید بعد از یک استراحت کوتاه و ناهار شروع به آرایش صورتم کرد تا زمانی که لباس پوشیدم و گل سفیدی به موهام زد دلشوره نگرفتم وقتی جوزف زنگ زد و گفت توی فرودگاه مهرآباد و منتظره حشمته یه کم استرس توی وجودم نشست ولی من سیوام مثل همیشه موفق میشم! اراس هشت آماده منتظر همایون شدموقتی همایون رو توی اون فراک مشکی با اون مدل مو کوتاه و تک شاخه گل سرخی که به زیبایی تزئین مرده بود دیدم مات موندم اونم میخ من بود اگه خنده آرایشگر و تذکرش نبود تا صبح فقط همدیگر رو نگاه میکردیم با لبخند و برقی که توی چشماش بود اومد نزدیکم و با بغض گفت شدی مثل مارال فقط رنگ موهاش فرق داره که اونم مهم نیست من - توام خوشگل شدم ولی نمیدونم فرامرز همین شکلی بوده یا نه؟ همایون - من از اون خوشگلتر و خوشتیپ تر شدم من - مطمئنی؟ همایون - بعله! با خودم گفتم امیدوارم وقتی خودش رو هم از نزدیک دیدی همین نظر رو داشته باشی! با بوسه همایون روی پیشونیم و گلی که به سمتم گرفته بوداز فکر و خیال اومدم بیروندوشادوش همایون از پله ها رفتم پایین اکثر مهمونها اومده بودنداول از همه مه رو با دوربین فیلمبرداری اومد جلو و کلی با جیغ و داد ازمون فیلم و عکس گرفت خوگل شده بود یه لباس سبز سدري خوش دوخت پوشیده بود آرایش مو و چهره اش هم خوب بودمامان غزال به خواست من کت و دامنی شبیه روز عروسی مارال داده بود برای خودش دوخته بودند و پوشیده بود مهتاج کت و شلوار مشکی پوشیده بود و آرایش جیغی هم کرده بود دختر نردبونش هم انگار پارچه برای لباسش کم داشت دوس داشتم مهمونی مختلط باشه ولی چون برداشتی از عروسی مامان مارال بود خانوم ها و آقایون از هم جدا بودند البته بوسیله پرده ضخیمی که وسط حیاط کشیده شده بودآی دوس داشتم مه رو به جای عکس و فیلم از هر لحظه ما از قیافه باباش و ستار فیلم و عکس میگرفت مهتاج که با دیدن دوباره سرویس ستاره داوود گردنم میخواست همونجا لیوان شربتتش رو بزنه توی سرم! به مهمونا که خوش آمد گفتند پدر و مادرم هم وارد شدند مادرم جیران خانوم خواهر گلین خانوم و آقا سهراب شوهرش که سه سال پیش مارالبا کمک چند آشنا توی یکی از روستاهای تبریز پیداشون کرده بود توی هتل استقلال براشون اتاق گرفتم بهترین لباسها رو برای امشب و حضور در مجلس دخترشون که به مبلغ پانصدتومان اون زمان به گلین خانوم برای اجرای نقشه شوم مهتاج فروخته بودند خیلی ساده و با چشمانی طماع وارد مجلس شدند همایون با دیدن اونا که به عنوان پدر مادرم به مهمونا و خانواده نامزد معرفی می

شدند جا خورد ولی چیزی نگفت ولی چندباری ازم درباره جوزف پرسید که گفتم میاد خوشیم وقتی کامل شد که فخری زن ستار دختر یکی از درباری های اون زمان که هنوز خر پدرش توی این زمان هم به جلو میرفت با شوهر فرنگیش وارد مجلس شد همایون میگفت علی با دیدن مادرش از خود بیخود شده و قسم خورده هر وقت مادرش برگشت آلمان اونم باهاش مبره خوبه همه چیز عالی بر گزار شد حلقه ها رد و بدل شد دونفره با همایون رقصیدم رقصی که پر از تضاد بود یکبار حس نزدیکی ولی با هر چرخ که چشمم به اخمها و چشمهای پر از خشم ایوب و ستار و مهتاب می افتاد نفرت از همایون توی وجودم ریشه میکرد ولی با بوسه ای که در آخر رقص به لبام زده شد مطمئن شدم هر اتفاقی بی افته نمیتونم این مرد دوست داشتنی رو فراموش کنم شام سرو شد اشکهای گاه بی گاه مه رو و مامان غزال رو میدیدم حرص خوردنهای ایوب و ستار و مهتاب شبم رو درخشانتر میکرد از همه مهتر مطمئن بودم روح مارال هم از این مراسم خوشحاله نزدیک ساعت یازده بود که کم کم مهمونا شروع به رفتن کردند پدر و مادرم هم موندند خوب نمایش نامزدی تموم شد میریم سر وقت جلسه اثبات بی گناهی خدمتکارها در حال رفت و آمد داخل سالن و بیرون بودندهمه رو مرخص کردم و گفتم صبح برای تمیزکاری بیاین و به حشمت سپرده ام مهمون افتخاریم رو بیاره و خدمتکارها رو با تمام مزایا و غذا و حق و حقوقشون راهی خونهاشون کنه به محض رفتن آخرین مهمون مهتاب اژدهها وار شروع به زر زدن کرد بعضی جاها که دهنش کف میکرد ستار کمکش میکرد همیان دیگه هیجانزده نبود داشت کم کم عصبی میشدو خونسردیش رو از دست میداد با آرامش تمام روی مبلی نشسته ام و با صدای بلندی گفتم خوب خانواده فتاح توکلی اصل هر سوالی ازتون میکنم جواب بدین؟ مهتاب با عصبانیت فریاد زد توی دختره بی ننه بابا از سرشب مثل عروسک خیمه شب بازی ما رو کشوندی توی املاک شوهر منه اونوقت میگی هر سوالی دارید پرسید؟ تو باید به سوالات ما جواب بدی! با فریادی که از من بعید بود گفتم توی خونه من مثل کولی ها صدات رو ننداز روی سرت اگه به صدای بلند من از تو پر سروصداترم خشایار خان هم که نیش خورده بودند زبون باز کردند و با مسخرگی گفتند املاک شما؟ من - بعله این ملک ماله منه !مهتاب - تا جایی که من میدونم این ملک متعلق به مرحوم پسرعموی شوهر منه نکنه اجاره اش کردی هان؟ لازم نبود با قرض و دروغ خودت رو بالا ببری! خونسرد گفتم من که ادعای بالا بودن ندارم ولی وقتی سند و صاحب ملک اینجا رو به اسم من میناسه دلیل اجاره کردن چیه؟ ستار - حرف بیخود نزن خانوم اگه الان هم به این نامزدی الکی و فرمالیته لومدم چون نمیخواستم دهن مردم برای منی که یک عمر با عزت زندگی کردم باز بشه من - چه بخوای چه نخوای دهن مردم برای شما و خونه و محله قدیمی ایوب خان باز شده اخمهاش رو گره زد و گفت منظور؟ من - منظور اینکه

حسین آقا خیلی سلام رسوندنرنگش پرید و خفه شد مهتاج - برو بابا من خودم زغال میفروشم اونوقت تو یک علف بچه میخوای منو سیاه کنی؟ تمام مدتی که اونا حرف میزدند و من آرام گوش میدادم همایون کنارم نشسته بود و حرص میخورد آرام کنار گوشش زمزمه کردم مجلس که تموم شد این همه کار وای خیلی ببخشید این برنامه رو ترتیب دادم ولی اینجوری مطمئنم فقط عشق تو توی قلبمه نه نفرت از خانواده ات مهتاج با لبخند بدجنسی گفت اصلا کو سند و مدرک؟ من - هم سند هم مدرک توی راهه زمانی که من با لبخند حرص خوردن مهتاج رو تماشا میکردم حشمت اومد و اعلام کرد که مهمانم اومد وارد که شد همایون با خوشحالی گفت جوزف! رفت بغلش کرد و انگار جوزف فقط اونجامونده بود توی بغل همایون مرد میان سال با سلام وارد سالن شد و اومدمستن پیشونیم رو بوسید و تبریک گفت فقط علی و زن ستار و مه رو از جاشون به احترامش بلند شدند اونم بی اعتنا در جواب مهتاج که پرسید مهتاج - شما؟ جوزف - فرامرز کنعانی هستم شوهر مارال و صورت گریم شده اش رو برداشت با حرف جوزف یا همون فرامرز همه خفه خون شدن همایون که زبونش بند اومده بود و گیج منو نگاه میکرد ایوب و ستار با مهتاج رنگشون پریده بود خشایار که به تته پته افتاده بود و من سیوا داشتم حال میکردم اساسی اینقدر ذوق داشتم که نگو هیچ کس حرفی نمیزد که یک دفعه مهتاج بلند زد زیر خنده و قاه قاه خندید فرامرز کنارم نشسته و دست انداخته بود دور گردن من همایون اومد ستمم و کنام نشست و آرام کنار گوشم گفت سیوا این خود فرامرز؟ من - آره با حرص گفت یعنی این همه مدت منو بازی دادی؟ من - فعلا حرفهای مهمتری هست که تو ازشون بی خبری بهتره امشب فقط گوش کنی! فرامرز - اگه خنده هات تموم شد باید بگم مهمونی هنوز ادامه داره مهتاج با خنده مسخره ای گفت فکر کردی با چند لایه پلاستیک و چسب میتونی خودت رو شبیه مردی کنی که بیست ساله مرده؟ ستار دنبال حرف خواهرش رو گرفت و گفت نه خواهر من باد خارج توی کله شونه و فکر می کنند انجا مملکت مثل اونور آب بی حساب و کتابه که توش بخور بخور باشه! فرامرز - آخ ستار خان پسر بزرگ ایوب توکلی بینم هنوز توی همون حجره پدربت کار میکنی؟ از شاگرد دون پایه ترقی کردی به پشت میز نشین؟ ستار کبود از عصبانیت رو به فرامرز گفت تو غربتی به من میگی شاگرد از نوجونی توی اون مغازه ریاست میکردم تو چی میفهمی؟ فرامرز - آی یادم نبود نیست بیست سال پیش یه مردی تقریبادرشت هیکل اندازه شما با همین قیافه و اصلا انگار خود شما بودی با یه قلچماق با چوب سر مرز خسروی زد توی سرم و بیهوشم کرد انگار یه کم ذهنم گیج میزنه! عصبانیت ستار جاش رو به رنگ پریدگی و ترس داد مهتاج با غیض گفت هوی مگه داداش من لات چاله میدونه که اینجوری داری حرف میزنی بی پدر و مادر! آی فرامرز خونسر آتیش گرفت با فریاد گفت تو یکی خفه زنیکه هرزه با اون

شوهرت که به ظاهر هم خون من بود ولی به خاطر چند تیکه زمین و خونه به هوای آدرسی از مارال کشوندم لب مرزو بلایی سرم آورد که تا یکسال نمیتونستم بعد از اون ضربه راه برم و پاهام میلنگید تا اومد مهتاج جوابی بده صدای جیغ مه رو بلند شد که داد زد آقاجون! ایوب دست گذاشته بود روی قلبش و داشت درد میکشید همایون رفت سمت ایوب و داد زد مه رو کیف منو از توی ماشین بیار جو به هم ریخته بود مهتاج و ستار با هم پیچ پیچ میکردند انگار نه انگار اون مردی که روی زمین دراز کشیده و همایون داره روی قفسه سینه اش احیاء انجام میده پدرشونه منم که با فرامرز کنار هم شاهد تلاش همایون بودیم مه رو با سرعت تمام رفت بیرون و بعد از چند دقیقه با کیف همایون برگشت همایونم سریع یه سرنگ از توی کیفش درآورد یه محلول کشید توش و از روی لباس مستقیم زد به سمت چپ بدنش میدونستم یه جور آدرنالینی که محرک برای تپش دوباره قلب مفیده تا یه خس خس از سینه ایوب بلند شد سریع زنگ زد به اورژانس که برسوندش به بیمارستانمه رو تمام مدت گریه میکرد و با نفرت به من نیم نگاهی میداخت مهم نیست با اومدن آنبولانس فرامرز خواهش کرد مه رو با ایوب بره و همایون بمونه نزدیک بود درگیری به وجود بیاد ولی با اصرار فرامرز و خواهش من همایون کوتاه اومد و مه رو با باباش فرستاد بیمارستان وقتی پرستارهای آنبولانس ایوب رو با خودشون بردند مه رو وقتی از کنارم رد شد خواست سیلی بزنه توی گوشم که فرامرز دستش رو گرفت و گفت دستت روی سیوای من بلند بشه خوردش میکنم! همایونم با عصبانیت مه رو برد بیرون و خودشم باهاش رفت ستار و مهتاج شروع به داد و فریاد کردند شانس که بعد از مهمونی مامان غزال رو با گلی و ننه کوکب فرستاده بودم خونهوگرنه با اولین فریاد ستار سکنه میکرد و تموم! منو و فرامرز زهیچ حرفی نمیزدیم و اونا دور برداشته بودند بعد از یکساعت که همایون برگشت بدون توجه به من یه گوشه نشست که فرامرز طاقت تموم شد و با فریادش همه رو خفه کرد حشمت رو صدا زدم اومد داخل و با قلدری تموم مهتاج و ستار رو بست به مبل و دهنشون رو چسب زد علی خواست دخالت کنه که مامانش ساکتش کرد فرامرز - خوب حالا که خفه شدین بهتره من براتون یه داستان بگم چون تا الان هر زری زدید چیزی نگفتم به خاطر این بود که همایون نبود و اونم یه پای اون قضیه است و باید خیلی چیزها رو بدونه بعد از اثبات بی گناهی مارال برای خودم رفتم خونه پدریش تا سرو گوشه آب بدم چون خودمم مطمئن شده بودماون بچه مال مارال نیست دختری که توی یکسال که عقد من بوده خونه پدرش بوده با اون اخلاق ایوب میدونستم غیر ممکنه که حامله بشه و کسی توی اون خونه نفهمه وقتی رسیدم اونجا دیدم پدر و نامادریم هم اونجان و رو به مهتاج گفت توی زنیکه هرزه مثل زنهای غربتی داشتی داد و قال میکردی با وارد شدن نامادریم شیر شد و شروع کرد به فریاد زدن که این پسر دسته گلم

کاهش عروسیش زنش فرار کرده و نگاش کنید قیافه اش اصلا به تازه دامادها نمیخوره یکی نامادریم میگفت یکی تو و اون داداش سگ صفت اون پسرعموی گور به گورم هم خفه خون گرفته بود بعد که بابا ایوبتون کمی اوضاع رو آرام کرد و ابراز شرمندگی رو بهش گفتم چرا مارال رو بیرون کرده اونم زد زیر گریه که وای چه ابروریزی چه گناه بزرگی دخترش هرز رفته و مهتاج هم با گریه تأیید میکرد و کولی بازی درمیآورد وقتی آهو خانوم از حال رفت و دوباره بهوش اومد من دلم برای اون زن که میدونست به خاطر همایون و بی پناهیش و ثروتی که از شوهرش برایش مونده از روی ناچاری زن این مردک شده گفتم مارال دیشب برگشته پیش من و من صبح دکتر آوردم بالای سرش و با معاینه کردنش گفتم که بچه از اون نیست و مارال من از برگ گل پاکتره! تا حرفم تموم شد مهتاج که خفه خون گرفت و رنگش پرید بابا و نامادریم هم گیج شدند ایوب اخماش توی هم شد و شروع کرد به سوال جواب منم گفتم حاضرم قسم بخورم که مارال بی گناه مهتاج مثل ترقه از جاش بلند شد و تندی گفت میره خواهرش رو که دربه دری کشیده بیاره تا برای همه توضیح بده دلیل هم آورده حالا که آتیش تندعصبانیت پدریش خوابیده بهترین وقته! ولی یکساعت که نه دوساعت گذشت نیومد من یکی که دلشوره گرفتم نامادریم هی میپرسید پس چی شد؟ کجا موندند حرفهای اونم شک توی دل همه انداخت بعد از سه اعنت وقتی مهتاج با لباسهای پاره و خاکی و گوشه سرش زخم بود اومد و گفت مارال زد توی سرش و فرار کرده تا الانم گوشه خونه بیهوش بوده من یکی که یخ کردم غوغا شد بعدش که دیگه هیچی دیگه هیچ چیز رو حس نمیکردم! وقتی آتیش گرفتم که گفت بچه رو هم با خودش برده اینقدر قشنگ نقش بازی کرد که من که شب قبلش توی آغوش مارال آرام شده بودم و گرمای بدنش و شرم حیای دخترانه اش بهم ثابت کرد که بی گناه ازش متنفر شدم! خسته و داغون از اونجا زدم بیرون وقتی رفتم خونه اولین کاری که انجام دادم تمام مستخدمین رو اخراج کردم و وسایل خونه رو ظرف یک هفته حراج کردم در خونه رو هم قفل کردم و رفتم خونه پدریم کلی حرف و حدیث شروع شد همه چی برام گنگ بود تا اینکه خیلی اتفاقی یک روز که حالم بد شد رفتم درمانگاه دوستم خانوم دکتری رو که مارال رو معاینه کرده بود دیدم با دوستم ازدواج کرده بودم جالب بود بعد از چند ماه منو شناخت وقتی ازش درباره مارال دوباره پرسیدم تاکید کرد که صدردم مطمئنم و معاینه اش دقیق بوده که مارال پاک بوده اون زمان یخ عقل من باز کرد و به جای اینکه دوباره برم جار بزنم مارال من بی گناه رفتم دنبال اینکه چرا اصلا باید این اتفاق بیفته و به اولین کسی که مشکوک شدم مهتاج بود رفتم پیش ستار و درباره فرضیه ام گفتم و این دومین حماقت زندگیم بود اولیش تنها گذاشتن مارال شب بعد از عروسی و برگشتن به خونه ای که هنوز شک و بدگمانی درباره مارال توش برقرار بود دومی هم اینکه رفتم

پیش یک سگ صفت ستار هم گفت بردارنه کمکم میکنه به خاطر اثبات بی گناهی خواهرش شهرچند از مادر جدا بودند و برادرانه ترین کمکش این بود که بگه مارال ردش رو با یه مرد و بچه بغل توی مرزهای کرمانشاه دیدن و من احمق به حرف هیچ کس حتی پدرم که پا به پا با من اومد و قبولم داشت و کلی نصیحت که بی گذار بهآب نزنم گوش ندادم و رفتم چون نگاه مصوم و به اشک نشسته مارال وقتی باورش کردم که بی گناهی توی ذهنم هنوز نقش بسته بود با ستار و یه مرد گنده به عنوان راهنما و شاهد اینکه مارال رو دیده رفتم اون سمت سبک سفر کردم جزء مقداری پول چیز دیگه ای همراه نبود مدرک شناسایی هم نداشتم وقتی به مرز رسیدیم و ستار گفت وقت خداحافظیه فکر کردم اون غول بیابونی میخواد از ما جدا بشه ولی زهی خیال باطل اون مردک چوب دست بزرگی رو که از اول سفر همراهش بود بالا آورد و زد پشت گردنم جوری که از درد چشمام سیاه شد و نقش زمین شدم درد وحشتناکتر این بود که ضربه بعدی به پاهام بود جوری که صدای خرد شدن استخوانهام رو شنیدم فرصت یه آخ هم نداشتم همه جا ساکت بود و برای من تاریک وقتی چشمام رو باز کردم گفتم حتما توی جهنم یا برزخم ولی دیدم بهی ه تیکه چوب بسته بودنم و پشت یه اسب که منو روی زمین می کشید تا چشمام رو باز کردم دختری بچه ای که کنارم بود جیغ کشیدو با لهجه کردی کسی رو صدا زد تا یکماه فقط مایع زرد رنگ بدبویی رو میخوردم که میگفتند سوپ سبزیجاته و برام خوبه نمیدونستم کجام یا چه بلایی سر پاهام اومده ولی نمیتونستم نه حرفی بزنم نه پاهام رو تکون بدم اصلا دوس ندارم اون زمان رو دوباره یادم بیاد چون خودم هم بوی تعفن و گندزدگی رو از بدن خودم احساس میکردم فقط فهمیده بودم توسط سگ گله شون داغون لب مرز منو پیدا کردند همین! نمیدونم یسکال بود یا چمد ماه ولی وقتی به یه آبادی رسیدند منو بردند درمانگاه اونجا و دکتر گفت پاهام که هیچی ولی شکستگی گردن و سرم رو میتونه گچ بگیره مسخره بود من فرامرز کنعانی با اون همه ثروت داشتم توی عفونت بدنم جون میدادم تا دکتر پرسید خانواده ام کجان؟ با یه جرعه توی مغزم با جون کندن شماره خونمون توی تهران رو دادم و لطف خدا شامل حالم شد و پدرم اومد اون ده کوره و منو با خودش برد با دیدنم اول اصلا قبول نداشت که من این یه تیکه استخون پسرشه ولی هر جور برد منو برد تهران باقیش مهم نیست چون بعد از یکماه تا زبونم باز شد گفتم بریم خارج! رفتیم آمریکا و تمام دوسالی که پاهام تحت درمان بود جزء حرفهای معمولی چیززی از مارال عشق اول و آخرم نگفتم حرفی هم از اون جریان نزدمیمه چیز خوب بود تا اینکه یه ماه بعد از خوب شدنم یه شب عجیب هوس مارال به سرم زد انگار اون شب که با زور و حرص باهاش عشقبازی کردم با پاکیش و معصومیتش و شرم و حیاش آتیش حرصم رو خاموش کرد و جوری منو مست خودش کرد که بعد از چند سال نتونستم تی هیچ زنی

پیدا کنم میخواستم به بار همیشگی برم و سرم رو با مشروب گرم کنم به محض خوردن اولین لیوان دومی توی دستم خورد شد چون دختری که پشت میز بار مشروب به مردهای مست میداد مارال من بود! دویدم سمتش محکم بغلش کردم و سر و صورتش ور می بوسیدم اونم به فارسی فحش میداد تا سرم رو بالا کردم و بهش نگاه کردم دستهای لاغرش منو بغل کرد و زد زیر گریه و من تازه به خودم اومدمهرچی پول توی جیبم بود فکر کنم دوهزار دلاری میشد ریختم توی دستهای مدیر بار و مارال رو با خودم کشوندم بیرونه من چیزی میگفتم نه اون خوشگلتر شده بود یه تاپ بدون آستین پوشیده بود با یه دامن کوتاه موهای مشکی خوشگلش که بلند بود تا روی شونه هاش میرسید چشمش خسته بود عجیب لاغر شده بود توی بغلم میلرزید بردمش سمت ماشینم و تا خود خونه که رانندگی میکردم توی بغلم نگاهش داشتم مارال من یخ زده بود نه از سرما از احساس و بدبختی هایی که کشیده بوداون شب که مارال رو به خونه بردم از سایه خودش هم می ترسید شبش تب و لرز بدی کرد دکتر آوردم یه هفته تب داشت هذیون میگفتوقتی بعد از بهوش اومدنش منو دید کلی گریه کرد و تا خود صبح برام تعریف کرد میترسید منم ولش کنم گفت که فروختنش به کردها اونا هم نامردی کردند و فرستادنش ترکیه از اونجا قاچاقی آوردنش آمریکا می گفت شبهای اول میخواستند بفرستنش برای یه خونه فساد که وقتی سیوا توی بغلش گریه می کنه و خودشم با ظاهری داغون مریض میشه هیچ جا قبولش نمیکنن و اونا هم میندازنش توی خیابون و بعد از کلی بدبختی توی اون بار کار پیدا میکنن نه به عنوان ظرف شور دختر حاجی بازاری باید ظرفها و لیوانهای مشروب اون حرم زاده ها رو تمیز میکرده از سیوا پرسیدم که گفت سپردش به زن صاحب بار التماسکرد برم بیارمشبا نارضایتی قبول کردم در قبال هزار دلار سیوا رو بچه ای که فقط زمان گشنگی گریه میکرد تحویل گرفتم مارال با دیدن سیوا از تخت بلند شد و سر حال و قبراق شد عشق اولش من بودم و عشق دومش سیوامنم زمانی که فهمیدم بچه دار نمیشم و سیوا به من گفت بابا عاشقش شدم و قسم خوردم جوری تربیتش کنم که بتونه باغث افتخاره من بشه فامیلم رو عوض کردم تابعیت آمریکایی گرفتم پدرم که خیالش از من و مارال راحت شده بود برگشت ایران و نصف ثروت پدریش رو داد به من حتی نامادریم حتی فکر میکرد که من مرده ام مارال شد مارال آریانمهر و دختر بچه هم شد سیوا آریانمهر و منم همه جا وانمود کردم که مارال زن یه تاجر بزرگ ایرانی بوده که بعد از بیوه شدنش من وکالت اموالش رو به عهده گرفتم و بعدش باهاش ازدواج کردم همه چیز خوب بود تا مریضی مارال و تشخیص دکترا که ماراله من سرطان مغز و استخوان داره و ... حرفش رو نتونست تموم کنه و زد زیر گریه همایون هم گریه میکرد منم با اینکه داستان رو میدونستم ولی بغض بدی بعد از ده سال توی گلویم نشستاز جام بلند شدم خواستم برم سمت

همایون و آرومش کنم نمیدونم گیج بودم رفتم سمتش و دستش رو گرفتم چشماش خیس اشک بود ولی نمیدونم چرا یه لحظه دستم سرد شد و جلوی چشم سیاه شد و دیگه چیزی نفهمیدم ... آخرین چیزی که یادم مونده بود این بود که توی آغوش همایون افتادم و دیگه هیچی فقط درد سینه ام کلافه ام کرده بود دهنم خشک شده بود میدونستم بعد از هر حمله نمیتونم آب بخورم دیگه بریده بودم از هر چی بیمارستان و تخت و سُرْم و دارو بود شانسم که ندارم نامزد شوهر بعد از این جاح قلب بود مشغول غر زدن بودم که تازه متوجه شدم دستم خیلی سنگینه یه نگاه به دستم انداختم سرهمایون روی دستم بود ای جان بچه خوابش برده! باز اون حس شیرین توی وجودم نشست خودمم از این بلا تکلیفی خسته شده بودم ولی باید اول با خودم کنار می اومدم ناخودآگاه دست دیگه ام رو بلند کردم و فرو کردم توی موهای حس خوبی بود ولی ... نمیدونستم تا کی میخواد این جریان طول بکشه همایون رو دوسشداشتم تنها مردی بود که بهش اجازه دادم بهم نزدیک بشه و گوشه ای از قلب از کار افتادم رو بگیره انگار بیدار بود چون نفسهای مشکوکی میکشید ناز کردن موهای داره پرورش میکنه با صدای ضعیفی گفتم همایون؟ جوابی نداد با خودم گفتم خودت خواستی! و موهای رو محکم کشیدم همایون - آی دردم گرفت من - تو که خواب بودی؟ یه نگاه خسته بهم کرد و خم شد سمت صورتم و گوشه لبم رو بوسید و گفت سلام بر سیوا خشن! اخی کردم و گفتم تو رو گذاشتن همراه؟ تو که خوابی؟ همایون - بعد از اون عمل سنگین و استرسی که داشتم و اتفاقهای بعدش و همچینن یکماه بی هوشی خانوم میخوای نخوابم؟ با تعجب گفتم چی میگی تو؟ همایون - چرت و پرت! چون تو که باور نمیکنی؟ من - همایون درست بگو بینمچی شده خوب؟ خمیازه ای کشید و گفت بزار اول یه دست و صورتی صفا بدم تا بعد! من - اوف خوبی حالا! انخیر بدون اینکه به من محل بده رفت سمت دستشویی اتاق و از قصد یه نیم ساعتی کشش داد منم خودم رو خونسرد گرفتم که فکر نکنه برام خیلی مهمه خواستم از جام نیم خیز شم که درد بدی توی سینه ام پیچید و آخم دراومد همایون با عجله اومد بیرون و گفت داری چیکار میکنی؟ درد بدی توی سینه ام بود دستم رو گذاشتم روی سینه ام که احساس کردم کمی ورم کرده درد بدی بود همایون - چیه؟ درد داری؟ فقط سرم رو تکیه دادم اونم سریع رفت و با یه پرستار برگشت و دارویی بهم تزریق کرد که بعد از چند ثانیه دردم کمتر شد همایون هم با نگرانی داشت نگاهم میکرد زل زدم به چشماش و با حرص گفتم چرا ساکتی؟ حرف بزن منظورت چی بود که من یکماهه بیهوشم ها؟ چرا سینه ام ورم کرده؟ با لبخند مصنوعی گفت چی بگم؟ من - از وقتی افتادم توی بغلت تازمانی که روی دست من توی بیمارستان خوابیدی؟ نفسش رو داد بیرون و با لحن آرومی گفت هیچی حالت بد شد و آوردیمت اینجا! گفتم یکماهه چونیه مورد پیوند برات پیدا شد که

با توجه شرایط وخیمی که داشتی رفتی نوبت اول و من هم با اصرار زیاد فرامرز یا همون جوزف هر کوفتی عملت کردم بماند که چندباری تیغ از دستم افتاد و باید تا آخر سالهای پزشکیم گوشه و کنایه همکارهای اتاق عمل رو گوش کنم اما فدای یه اخم تو! ولی عمل خوب بود و شرایط عالی ولی بیهوشی تو طولانی شد که خدا رو شکر با کشیدن موهای من بدبخت از اون شرایط سخت رد شدی! باور حرفه‌اش برام مشکل بود ولی نه الان جای دروغ بود نه اینکه همایون اهل دروغ پس یعنی من عمل کردم و اگه مشکلی نباشه میتونم مثل یه آدم معمولی زندگی کنم؟ با چشمهای نمناک نگاهم میکرد با صدای آرومی گفتم همایون! زیر لب گفت جانم همایون؟ زندگی من! دستم رو بلند کردم گرفت توی دستش و بوسید کشیدمش سمت خودم جوری که صورتش مقابل صورتم بود نفس‌هایش داشت صورتم رو گرم میکرد با گیجی نگاهش کردم چشم‌هایش داد میزد منتظره ولی من زبونم قفل شده بود نمی دونستم چی بگم باورش برام مشکل بود خودم رو خواستم نزدیکش کنم که از انتظار حرف یا حرکتی خسته نشد و خواست صورتش رو بکشه عقب که آروم گفتم نه! و خم شدم سمتش بدون توجه به درد سینه ام و احساس دوگانه امل‌بها رو مهمون لب‌های اون کردم میدونستم شوکه شده ولی لبم رو برداشتم فقط محکم لبم رو فشار میدادم به لبش نمیدونم توی بهت کارم بود یا چیز دیگه ای نا امید خواستم لبم رو بردارم که دسش رو از دستم آزاد کرد و انداخت پشت گردنم و لب‌هایم رو به لب گرفت یه حس شیرین که تا الان نداشتم با توجه به ضعف بدنم یا حتی تشنگیم داشتم همراهیش میکردم اونم نرم و آروم لب‌هایم رو میبوسید یه لحظه یه جرقه توی ذهنم زد من یکماه بیهوش بودم پس دست و صورتم تمیز نیست و دهنم مطمئنم بوی ناخوشایندی میده سرم رو کشیدم عقب همایون با چشم‌های خمار داشت نگاهم میکرد با جدیت گفتم بسه دیگه من هنوز دستو صورتم رو هم نشستم! همایون - مهم نیست، و خواست دوباره بهم نزدیک بشه که گفتم همایون اول برو پرستار صدا بزن تا بیاد منو ببره دستشویی دوم اینقدر دستت رو پشت گردن و بدنم فشار نده به قول خودت من تازه عمل کردم سوم وقتی کارم با پرستار تموم شد پشت در باش تا صدات بزنم! حالت خوشش پرید و با تعجب گفت سیوا تو که تا الان داشتی با لب‌های من بازی میکردی؟ من - خوب اون برای تشکر بود الانم من سر و صورت کثیف و خسته ام در ضمن جراح جونم من مگه عمل نداشتم که تو سنگینیت رو انداختی روی سینه من؟ آخی گفت و از روی من بلند شد تازه دردش شروع شد همایون - خوب عزیزم من برم سریع پرستار رو صدا بزنم تا بیاد خانومم رو ترگل و رگل کنه! من - بگو خمیر دندان و مسواک هم بیاره و صابون و یه حوله تمیز! دستش رو گذاشت روی چشمش و خم شد و گفت اطاعت سرورم! وقتی از اتاق رفت بیرون هنوز داغی لب‌اش رو روی لبم احساس میکردم پرستاری اومد و کمک کرد تا خودم رو تمیز کنانگار شده بودم یه پر

کاه گفت نمیتونم از جام بلند شم ولی با اصرار من تا دستشویی اتاق منو برد و سعی کردم تا جایی که میتونم خودم کارم رو انجام بدم دوس نداشتم کسی برام ظرف بگیره تا دست و صورتم رو بشورماز دیدن خودم توی آینه جا خوردمصورتتم لاغرتر شده بود موهام زیر اون کلاه مسخره گره خورده بود میدونستم اگه بخوام شونه شون کنم کلی از موهام از ریشه درمیاد پس بی خیال شدم دست و صورتم رو حسایبیا صابون شستم و دندون هام رو مسواک کردم و به کمک پرستار لباسم رو عوض کردم احساس تازگی میکردم وقتی کار پرستار تموم شد ازش تشکر کردم و گفتم همایون رو صدا بزنه اونم هنوز پرستار نرفته بود بیرون اومد توی اتاق با دینم لبخند مهربونی زد و به شوخی گفت به به چه خانوم خوجلی! منت گذاشتین و بنده حقیر رو به حضور پذیرفتین! اون روز هر چی خواستم درباره گیرنده پیرسم یا ایوب و بقیه یه جور یاز جواب دادن طفره میرفت تا شب با چرت و پرت و جوک و مسخره بازی حواسم رو پرت میکرد موقعی که مسکن های آخر شب رو برام تزریق میکرد با اینکه خسته بودم ولی بهش گفتم همایون کارت که تموم شد کنارم بشین باید صحبت کنیم! همایون - چشم شما امر بفرمایید! وقتی کارش تموم شد صندلی رو گذاشت کنار تختم و دستم رو گرفت و گفت من در خدمتم! من - اول فرامرز کجاست؟ دوم. اونشب چه بلایی سر ایوب اومد سوم. ستار و مهتاج چی شدند؟ چهارم. چرا امروز کسیبیا اینکه من بهوش امدم نیومد ملاقاتم ها؟ مخصوص جوزف؟ منتظرم تعریف کن! احساس کردم دستم رو فشار میداد نه از روی احساس بلکه ناراحتی نفسش رو داد بیرون رو گفت اول فرامرز ظهر اومد دیدنت که من نذاشتم بیاد داخل چون سرما بدی خورده بود و توام مریض گفتم هر وقت مرخص شدی بیاد خونه تو رو ببینه دوم ایوب خان هم توی همین بیمارستان توی CCU بستریه البته با حال و اوضاع بد چون خیلی وضع قلبش خرابه سوم اوشب که من دیگه برنگشتم خونه ولی فرامرز زنگ زد به وکیلش توی ایران و گفت شکایتی که بیست سال پیش پدرش از ستار و مهتاج کرده به جریان بندازه فعلا اون دوتا ممنوع الخرج هستند! چهارم جزء مه رو که درگیر باباشه و مامان غزال که توی خونه است کسی دیگه ای جزء شوهرت نبود که بیاد ملاقاتت خوشگله من! من - خوبه حالا راحتتر میتونم بخوابم! چشمم رو که بستم صدای نفسهای همایون کنار گوشم می اومد با صدای آرومی گفت سیوا باید با هم حرف بزنیم! چشمم رو که باز کردم خم شده بود روی صورتم و زل زد به چشمم نمیدونم از توی چشمماش و حالت صورتش نمیتونستم چیزی بفهمم من - خوب حرف بزن! همایون - تو منو دوست داری؟ یخ کردم انتظار هر حرفی داشتم جزء این نمیدونستم چی بگم! صورتش رو برد عقب و منتظر نگاهم کرد من - چرا این سوال رو پرسیدی؟ همایون - جوابش برام خیلی مهمه فقط بگو دوسم داری یا نه؟ من - از اونجایی که من دروغ بلد نیستم باید بگم نه! خشکش زد و رنگش پرید

و با من من گفت یعنی چی؟ من - دوست ندارم ولی ازت خوشم میاد میدونی چرا؟ دیدم هنوز گیج داره نگاهم میکنه دامه دادم نمیگم ازدواج با تو به من برای انتقام کمک نمیکرد ولی وقتی فهمیدم طرف ایوب و بقی نیستی وقتی دیدم چه عاشقانه مارال رو دوس داری گفتم خوب سیوا خانوم این همون پسری که اول به خیال دایی بودن اومدی جلو ولی بعد فهمیدی هیچنسبت خونی باهات نداره و راستکی نامزدته حلا میخوای چیکار کنی؟ با ناراحتی گفت الان داری واقعیت رو میگی؟ من - آره انتظار نداشتی که از لحظه اول عاشقت بشم اونم من دختری که از ده سالگی توی گوشم قصه داغ و بدبختی های زنی بود که خانواده اش سر یه بهونه الکی از خونه انداختنش بیرون و باعث شدن من بچه دوساله ای که باهاش بودم زیر برف توی اون سرما تا صبح یخ بزنم و بیماری قلبیم یادگار اونشب برام باشه هدفم از اومدن به ایران فقط انتقام و اثبات بی گناهی مامان مارال بود تا اینکه تو و پیشنهاد ازدواجت اومدی وسط منم باید برای نزدیکتر شدن به اون خانواده کاری انجام میدادم میتونستم با مه رو صمیمی تر بشم ولی تو زودتر پیشنهاد دادی شبی که با اون حال توی آمریکا برگشتی و از حال رفتی ناراحت شدم چون مامان مارال کلی دعوا کرد که چرا تو رو انتخاب کردم ولی براش قسم خوردم از وقتی که اونشب که لبهام مهمون لبات شد و تو فکر کردی به خاطر پدرم باهات همراه نمیشم دلم لرزید نه برای دوست داشتن برای عذاب وجدان اونجا تازه متوجه شدم تو با هر کس دیگه ای توی زندگیم فرق داری الانم میبینی بعضی وقتها گیج بازی درمیارم یا سرد میشم چون نمیخوام با احساس عذاب وجدان اینکه توی این مدت باهات بازی کردم بهت جواب بدم میخوام واقعا دوست داشته باشم! تمام مدتی که من حرف میزدم دستم توی دست همایون بود و اونم ساکت به حرفهام گوش میداد گاهی هم دستم رو به لبش میبرد و با احساس میبوسید یا نوازش میکرد حرفم که تموم شد لبخندی روی صورتش نشست و با لحن خاصی گفت من از اولین باری که اومدم دم در و تو رو دیدم عاشقت شدم اون چشمهای خمارت منو اسیر خودش کرد بعد از سی چند سال سن دلم لرزید الانم با حرفهات فهمیدم عاشق بد کسی نشدم چون اگه یه آدم دروغگو بودی میگفتی آره دوسم داری و با عذاب وجدان کنارم می موندی ولی الان فرصت داری ببینی این جریان که تموم شد فرامرز تونست بی گناهی زنش رو ثابت کنه و اموالش هم پس گرفت ایوبم که روی تختش و ادامه زندگیش دست خداست ستار و مهتاجم که حتما مجازات میشن و میمونه تو و احساست سیوا من دوست دارم حتی وقتی که فهمیدم به چه هدفی اومدی ایران و هنوزم عاشقتم و دوست داری تا لحظه مرگ تو شریک زندگیم باشی! حرفش که تموم شد خم شد و پیشونیم رو بوسید و از اتاق رفت بیرون! اون احتیاج به فرصت نداشت این من بودم که باید با خودم کنار می اومدم اونشب از شب مرگ مامان مارال هم اگه سخت تر نبود طولانی تر بود فکر کنم نزدیکهای

صبح بود که خوابم برد و همایون هم دیگه برنگشت توی اتاق تازه چشمم داشت گرم میشد که احساس کردم یکی داره سرم رو نوازش میکنه اول فکر کردم همایون برگشته ولی تا چشمم رو باز کرده دیدم فرامرز با لبخند مهربونی بالای سرم وایستاده از دیدنش خوشحال شدم دستم رو گرفت و بوسید و با مهربونی گفت سلام بر سیوای من! من - سلام بر جوزف فرامرزی! چرا دیروز نیومدی دیدنم؟ فرامرز - اومدم ولی همایون نداشت پیام داخل من - چرا؟ فرامرز - گفت بدنت ضعیف شده و احتمال بیماری هست منم یه کم سرماخورده بودم بعد با پوزخند مسخره ای گفت نامزده نگرانی داری؟ من - آره همایون خیلی نگرانه راستی تو میدونی کسی که قلبش رو به من پیوند زده کیه؟ فرامرز - نه مثل اینکه تصادفی بوده اینا مهم نیست الان شاید درست نباشه این رو بگم ولی تو میخوای چیکار کنی؟ با تعجب گفتم درباره چی؟ فرامرز - اینکه با من برمیگردی آمریکا یا می مونی ایران؟ من - نمیدونم ولی احتمالاً با همایون بمونم با تعجب گفت چی؟ با همایون با اون دیگه چرا؟ من - خوب معلومه اون نامزده منه! تا حرفم تموم شد فرامرز زد زیر خنده و بعد از تموم شدن خنده اش گفت سیوا! شوخی بانمکی بود! من - چه شوخی من الان همسر اون محسوب میشم! فرامرز - سیوا تو که نمیخوای بگی دوشش داری؟ من - خوب دوشش که دارم ولی عاشقش نیستم! نزدیکم شد و دستم رو گرفت و با لحن مبهمی گفت منو چی؟ منم دوس داری؟ با تعجب گفتم خوب آره هر چی باشه مثل پدر و یه حامی کنارم بودی! اخمی کرد و گفت من نه پدر توام نه حامی تو من ... من تو رو دوست دارم و میخوام با من ازدواج کنی و برگردی آمریکا! نمی دونم گیجم حالا سوال همایون رو فهمیدم فرامرز باهاش صحبت کرده بوده گفته بوده که اگه جواب من به اون مثبت نباشه منو برمیگردونه آمریکا برای همین هم اون روز توی بیمارستان فرامرز حرفهایش رو زد و گفت میتونم فکرهام رو بکنم و منو با کلی فکر و خیال تنها گذاشت و رفت ولی مننباید گیج باشم چون من سیوا دختری که تابع احساساتش نیست و باید جدی تصمیم بگیره روزی که مرخص شدم همایون خیلی آروم همراه من می اومد کمتر حرف میزد چندباری خواستم باهاش حرف بزنم که هر دفعه گفت بعداً به حرفهام گوش میدی میدونستم ناراحته ولی خودمم هم توی شوک حرفهای فرامرز بودم نمیدونستم چی درسته چی غلط! قبل از اینکه بخوام از بیمارستان پیام بیرون از همایون خواهش کردم منو ببره دیدن ایوب هرچند خیلی راضی نبود ولی با اصرار من قبول کرد وقتی به بخش CCU رسیدیم من رو که با مرد جوونی پشت در اتاق وایستاده مرد جوون با دیدن همایون از من رو فاصله گرفت برگشتم به همایون بگم که این کی؟ که دیدم اخم وحشتناکی روی صورت همایون نشسته با خنده گفتم اون اخم رو پاک کن طفلی زهره ترک شد! پوزخندی زد و جوابم رو نداد من رو با دیدنم اومد جلو و بغلم کرد و شروع کرد به گریه کردن من - علیک سلام! شرمنده

خودش رو از من جدا کرد و گفت وای ببخشید سلام خوبی؟ ببخش اون شب خواستم بزمن توی گوشت! من - حالا مگه تونستی بزنی؟ تا اومد جوابی بده همایون با لحن مسخره ای گفت طرفدار عاشقتون نداشت دست روی زن من بلند بشه! مه رو با گیجی داشت به همایون نگاه میکرد من بی توجه به حرفش رو به مرد جوون گفتم سلام سیوا هستم نامزد همایون جان شما قیافتونبرام یه کوچولو آشناست؟ مرد جوون - اردلان هستم اون روز توی بیمارستان کمکتون کردم اون غذاهای خوشمزه ای که برای همایون آورده بودند بدون تعارف به من بپرید بالا! آهان همون دکتره چشم چرون با لبخند خشکی گفتم آهان! رو به مه رو گفتم ایوب خان چطورن؟ مه رو - حالش خوب نیست منم اگه اصرار مامان نبود نمیومدم دیدنشمن - به هر حال اون پدرته و ان چیزی رو تغییر نمیده! مه رو - من تمام جریان رو از مامان و همایون شنیدم متاسفم نباید این مدت ازت دوری میکردم مخصوص مرگ مارال هر چند خیلی کم و دیر محبت خواهرانه اش رو چشیدم ولی هنوز یاد شبهاییک ه منو و همایون رو کنار خودش میخوابوند می افتم قلبم تیر میکشه! هر کلمه از حرفه‌اش داشت نفسم رو سنگین میکرد برای همین با لبخند اجباری گفتم شما دوتا خواهر عادت داشتین کنار شوهر مردم بخوابین؟ و چشمکی هم بهش زدم حرفم باز شد از اون ناراحتی دریاد ولی همایون فقط پوزخند مسخره ایکنار لبش بود من - خوب ایوب خان رو هم که از پشت شیشه دیدم منم خودم حالم خیلی مناسب نیست و خسته ام و خیلی نمیتونم سرپا و ایستم هرچند دو تا دکتر بیسواد اینجان که یه تعارف کوچیک هم برای نشستن من نکردند اردلان - اه خسته شدین بفرمایید! بی تفاوت به اون گفتم ممنون دارم میرم و خیلی سرد گونه مه رو بوسیدم و ازش خداحافظی کردم ساک و سایلم دست همایون بود اونم بدون هیچ حرفی از مه ور و اردلان خداحافظی و دنبال اومد ولی هنوز ساکت بود من - همایون! با سردی جوابم رو داد بعله؟ من - هیچی فقط میخواستم بگم تا اون پوزخند مسخره رو از لبش پاکش نکردم خودت پاکش کن! و ساکم رو از دستش گرفتم و بدون توجه بهش رفتم سمت در خروجی میدونستم فرامرز با بیمارستان تسویه حساب کرده پس خیلی راحت سوار تاکسی که جلوی بیمارستان بود شدم و راه افتادم سمت خونهبه خونه که رسیدم کسی در رو باز نکرد مجبوری زنگ عمارت رو زدم مننه کوکب تا گفت کیه؟ گفتم سیوا جیغی کشید و اف اف رو گذاشت تعجب کردم ولی چند ثانیه بعد در رو باز کرد در حالی که نفس نفس میزد من - سلام چه خبرته ننه کوکب نکنه هنوز فکر میکنی یه دختر چهارده ساله ای؟ ننه کوکب - آی خانوم تو که ما رو جون به لب کردی بیا که این یک ماهآهو خانوم جزء اشک و آه چیزی نخورده! بدون اینکه حرفی بزمن دنبالش رفتم داخل عمارت گلی حشمت دوتایشون اونجا بودند و هر دو لباس مشکی هم پوشیده بودند آهو خانوم لاغر و تکیده روی مبلی نشسته بود با دیدن من شروع به گریه

کردن کردمیدونستم دفتر رو خونده چون حشمت و گلی لباس سیاه داشتند آهو خانوم هم داغون بود رفتم سمتش و تا دستهایش رو برای بغل کردنم باز کرد خودم رو توی آغوشش مهمون کردم بوی خاصی میداد اون گریه میکرد و من متعجب که چرا هیچ حسی ندارم با صدای آرومی گفت خیلی درد کشید؟ من - نه راحت توی بغل همایون نفس آخر کشید و تموم فقط ... آهو خانوم - فقط چی؟ خودم رو از توی آغوشش بیرون آوردم و با لحن ناراحتی گفتم فقط ناراحت این بود که چرا موهای اینقدر بلند نیست تا شما دوباره با روبانهای رنگی برایش بیافید! هق هق آهو خانوم بلندتر شد و منم درد سینه ام شروع شد ولی مهم نیست با صدای همایون از آهو خانوم جدا شدمهمایون - مامان غزال چی شده؟ تا من سرم رو برگردونم طرفش با دیدنم اخماش رفت توی هم آهو خانوم - هیچی داشتم از سیوا میپرسیدم دمارالم اذیت شده یا نه؟ همایون اومد سمت آهو خانوم و من رو زد کنار و مامانش رو بغل کرد و با لحن مهربونی گفت مامان غزال خودم من که یکماه تموم بهت گفتم مارال راحت شد از درد و آمپول و سوزن و بیمارستان تازه دردش این بود که این مدت با غریبه ها سر کرده بود نه خودی ها! وقتی این حرف رو زد زل زده بود توی چشمهای من انگار اون غریبه منم پوزخندی هم گوشه لبش بود! پسره چرت فکر کردی التماس تو و اون نگاه آرومت میکنم رفتم توی جلد سیوا پس از جام بلند شدم و رو به گلی و حشمت گفتم برمیگردیم خونه! اونام بدون کوچکترین حرفی راه افتادند دنبالم موقع رفتن آهو خانوم رو که هنوز سرش روی شونه ی همایون رو با محبت بوسیدم صدای آه کوچکی هم از همایون شنیدم ولی توجه ای نکردمنه کوب رو هم بوسیدم آهو خانوم - پس همایون چی؟ مگه برای ناهار اینجا نمی مونی؟ با پوزخندی گفتم نه خونه کمی کار دارم باشه سر فرصت اینقدر لحنم یخ بود که یه بچه هم می فهمیدبا همایون مشکل دارم! و بدون توجه به همایون از خونه زدم بیرون همین که پام به خونه رسید با دیدن فرامرز توی اتاقم خشکم زد فرامرز به عادت همیشه موقع خواب فقط یه شلوارک پاش بود نه چیز دیگه ای به عادت خودم یه بالشت از توی کمد برداشتم و محکم پرت کردم به طرفش میدونستم خوابش خیلی سنگینه و فقط اینجوری بیدار میشه! تا بالشت خورد به سرش از جا پرید و گیج به من که بهش میخندیدمنگاه میکرد با تعجب گفت سیوا خودتی؟ من - نه روحشم این چه طرز خوابیدنه هنوز این عادتت رو ترک نکردی؟ فرامرز - تو کی مرخص شدی؟ همایون گفت آخر هفته مرخص میشی؟ من میخواستم پیام بیمارستان دنبالت برای مرخص شدن و برگشتت و همینطور پیروزی مون مهمونی بگیرم! من - اوه لا لا میخواستی همه این کارها و انجام بدی؟ ملافه روی تخت رو زد کنار و از روی تخت بلند شد و اومد سمتم بالاتنه اش برهنه بود باچهل سال سن هنوز بدن پری داشت نمیدونم شاید به خاطر حرفی که توی بیمارستان بهم زده بود یا اینکه نامزد همایون بودم برای اولین

بار ازش خجالت کشیدم ناخودآگاه سرم رو انداختم پایین و گفتم میشه بری بیرون تا من لباس عوض کنم؟ فرامرز - سیوا من هنوز همون جوزفم همونی که تا یکسال پیش و این جریانهای مسخره باهاش کشتی میگرفتی؟ سرم رو بالا آوردم و با اخم گفتم اون مال وقتی بود که نمیدونستم بهم نظر داری؟ حرفم بهش برخورد و با حرص گفت کی گفته من بهت نظر دارم ها؟ من - پس اون پیشنهاد مسخره چی بود؟ فکر کردی چون بیست سال آمریکا بودی همه چیزت عوض شده؟ ایرانی بودن که عوض نشده من هنوز نامزد همایونم ولی تو به من پیشنهاد ازدواج میدی؟ اومد ستم و دستم رو آروم گرفت و گفت سیوا تو الان از بیمارستان مرخص شدی حالت هنوز خوب نیست بهتر شدی؟ با هم صحبت میکنیم بهتره به خودت فشار نیاری باشه؟ با حرص گفتم همین الان حرف میزنیم! در ضمن بهتره یه چیزی هم تنت کنی؟ به عادت خودش وقتی میخواست حرفش رو به کرسی بشونه اخی کرد و گفت الان نه! منم با لجبازی گفتم یا الان یا هیچوقت! یه لحظه تا چشمش به صورتم و حالت افتاد ساکت شد و تا اودمم بیرسم چی شده؟ منو کشید توی بغلش و محکم نگهم داشت از حرکتش شوکه شدم انگار مغزم قفل کرد خواستم از بغلش پیام بیرونکه محکمتر نگهم داشت و با صدای آرومی گفت خواهش میکنم تکون نخور میخوام حسست کنم! گیج تر شدم منو توی بغلش کشوند به سمت تخت و نشست لبه تخت خودش رو از من جدا کرد و با چشمهای خیس از اشک زل زد به صورتم و گفت ببخشید یه لحظه با اون حالت فکر کردم مارال جلوم وایستاده! بدون توجه به من روی تخت دراز کشید و منم دستش رو گرفتم و گفتم تو به من پیشنهاد دادی فقط چون یادآور مارالم؟ ساکت فقط نگاهم کرد و دستش رو آورد سمت صورتم و بالبخند تلخی گفت اگه این گونه ها و چشمهای خمار نبود باور نمیکردم که که دختر مارال نباشی! من - هنوز دوشش داری؟ فرامرز - اگه عشق مارال نبود هیچوقت بهت پیشنهاد ازدواج نمیدادم شاید خودخواهی باشه ولی نمیتونم ببینم هم تو هم مارال منو تنها بزارید! من - این که کاری نداره بهتره برگردی ایران اینجا دوباره زندگیت رو شروع میکنی من مطمئنم میتونی دوباره خودت رو پیدا کنی تو هنوز جذابی و خاص شاید برای یه شروع دیگه دیر نباشه! دستم رو که توی دستش بود کشید به سمت خودش چون انتظار این حرکت رو نداشتم و کمی بی حال بودم افتادم روش خودش هم تعجب کرد و گفت چقدر دختر تو شل و وارفته ای؟ من - معلومه چون یکماه بیمارستان بودم تازه عمل هم داشتم و بعد از مرخصی هم دارم با یه عاشق کله خراب به جای استراحت کردن کل کل میکنم! به شخی شالم رو از سرم کشید که باعث شد موهای وحشتناک گره خورده ام روی سر و صورتش بریزه فرامرز - اوه دختر یادم نبود موهاش اینقدر بلند شده ولی چرا اینقدر به هم گره خورده؟ خودم رو ازش جدا کردم و به حالت قهر روم رو برگردوندم ولی با دیدن همایونکه با چشمهای به خون نشسته داشت

نگاهمون میکرد یخ کردم و خشکم زد فرامرز هم تعجب کرده ولی با خونسردی از جاش بلند شد و رفت سمت همایون ولی اون فقط با عصبانیت داشت منو نگاه میکرد منم بدون کوچکترین حسی خشکم زده بود وضع من بد نبود وضع فرامرز با اون شلوارک وحشتناک بود نمیدونم چرا قلب پیوندیم دیگه نزد و صحنه آخری که جاوی چشمم اومد درگیری فرامرز و همایون بود و بعد تارکی! چهار ماه بعدهمایون اگه نمیای من خودم برم سر خاک امروزو پنج شنبه استها؟ اطراف بهشت زهرا خیلی شلوغه وگرنه منت تو رو نمی کشیدم! از صدای غرغر مه رو کلافه شده بودم و از توی اتاقم داد زدم به جهنم گفتم صبر کن تا آماده بشم میام! اکت و شلوار مشکیم رو پوشیدم و فقط موهام رو سر سری شونه کردم حتی توی آینه نگاه هم نکردم بینم خوبه یا نه! سوئیچم رو از کنار تختم برداشتم و روی قاب عکس عشق بی وفام هم یه بوسه زدم و رفتم پایین مه رو حاضر و آماده کنار در سالن داشت عصبی قدم میزد من - اوف من نمیدونم چرا به اردلان زنگ نزدی بیاد دنبالت ها؟ مه رو - تو که میدونی اون از قرستون و اینجور جاها خوشش نمیاد! من - مامان غزال کجاست؟ اشاره به اتاقش کرد و گفت داره آماده میشه 1عصبی گفتم حتما تو اصرار کردی بیاد نه؟ اخمی کرد و با حرص گفت نخیرم خودش میگه دوس داره بیاد! نفسم رو ب حرص بیرون دادم و رفتم سمت اتاق مامان تا خواستم در بزنم مامان غزال حاضر و آماده از توی اتاق اومد بیرون من - مامان اگه حالت خوب نیست لازم نیست بیای! میدونی که فضای اونجا اصلا برات خوب نیست با مهربونی نگاهم کرد و گفت من حالم از تو بهتره راه بیفت به شلوغی نخوریم! از خونه که زدیم بیرون اصلا دوس نداشتم سمت چپ و خونه ای که بعد از مرگ سیوا خراب شده و جاش یه آپارتمان درمیارند بینم! مامان انگار متوجه حالم شد که مشغول حرف زدن باهام شد تا بهشت زهرا مه رو با مامان حرف میزدند و منم ساکت رانندگیم رو میکردم نمیدونم چقدر توی فکر و خیال بودم که مه رو از پشت زد توی سرم و گفت بابا کجایی داری بهشت زهرا به این عظمت رو رد میکنی؟ از آینه اخمی بهش کردم و رو به مامان گفتم شما پیاده بشین من جا پارک پیدا کنم میام! وقتی مامان و مه رو پیاده شدند بدون حرکت پشت فرمون نشستم و ماشین همین جور روشن وسط جاده بود با بوق ماشینی به خودم اومدم و ماشین رو یه گوشه پارک کردم سرم رو روی فرمون گذاشتم و چشمم رو بستم و دوباره اون روز نحس یادم اومد وقتی او مردک لعنتی بهم گفت میخواد به سیوا پیشنهاد ازدواج بده دوس داشتم اینقدر بزنمش تا بمیره ولی به حرمت مارال چیزی بهش نگفتم! وقتی هم که سیوا گفت دوسم نداره و عاشقم نیست فقط از من خوشش میاد گفتم اشکال نداره صبر میکنم بالاخره توی این چند ماهی که از محرمیتمون مونده عاشق که نه از ته قلب کاری میکنم که دوسم داشته باشه ولی وقتی بعد از بهوش اومدنش فرامرز پیشنهاد ازدواج و بازگشت به آمریکا رو داد

سیوا ساکت بود و حرفی از نرفتن یا رد پیشنهادش نزد منم ازش دوری کردم که ببینه ناراحتم و ازش دلخور که چرا یکبار هم به فرامرز نگفت که زن منه و منو دوس داره و اون فقط توی ای سالها مواظبش بوده مثل یه دوست یا حتی یه پدر! وای اون روز که مامان بعد از رفتن سیوا گفت برم دنبالش و نزارم ناراحت باشه وقتی رفتم که مفصل باهاش حرف برنم تا در رو باز کردم دیدم سیوای من با فرامرز که نیمه لخت دراز کشیده توی آغوش هم دارند میخندنبا عصبانیت فقط به سیوا که از دیدنم جا خورده بود نگاه کردم و بعد با فرامرز درگیر شدم! او از خونه زد بیرون و سوار ماشین شدم و با عصبانیت شروع به رانندگی کردم چندباری نزدیک بود تصادف کنم ولی بالاخره وقتی بنزین ماشین تموم شد دیدم یه جای پرت و برهوت وایستادم و از ماشین خودم رو انداختم بیرون و شروع به فریاد زدن کردم و فریادم به هق هق گریه تبدیل شد نه موبایلی همراهم بود نه میدونستم کدوم جهنمی هستم فقط یه چندلیتر بنزین توی صندوق عقب ماشین پیدا کردم و خودم رو تالاب جاده رسوندم و با کمک یه ماشین که تا نزدیک یه پمپ بنزین وسط راه ماشینم رو رسوند از بلاتکلیفی در اومدم وقتی هم که به خونه رسیدم کسی چیزی ازم نپرسید به بهانه سفر کاری رفتم یه قبرستونی که نه عمارت باشه نه سیوا نه فرامرز ولی وقتی بعد از دو هفته برگشتم دیدم خونه سیوا رو خراب کردند تعجب کردم اول فکر کردم زلزله اومده ولی وقتی دیدم نه فقط خونه اون خراب شده و خبری از زلزله تویتهران هم نبوده دلشوره بدی گرفتم! هیچوقت اون روز رو یادم نمیره وقتی وارد عمارت شدم ننه کوبک باد دیدنم زبونش بند اومد هر چی سلامش کردم جواب نداد و دوید سمت اتاق مامان از حرکتش تعجب کردم ولی وقتی مه رو از اتاق اومد بیرون و با دیدنم جیغی کشید و خودش رو انداخت توی بغلم و شروع کرد به گریه! جواری گریه میکرد که انگار کسی مرده هر چی ازش پرسیدم چی شده چیزی نمی گفت فقط گریه میکرد با عصبانیت سرش داد زد و گفتم چی شده؟ از فریادم ترسید و خودش رو از بغلم آورد بیرونبا صدای خشداری گفت سیوا مُرد! اول متوجه حرفش نشدم و زدم زیر خنده ولی وقتی دیگه گریه اش بلند شد ترس افتاد به جونم نکنه راست بگه و دویدم سمت خونه سیوا ولی با دیدن خرابه و پرسیدن از کارگر اونجا که صاحب این خونه مرده و وارثش برای فروش گذاشتش همونجا از حال رفتم! از اون زمان چهارماه میگذره فوت بابا پیگیری هام رو درباره فرامرز عقب انداخت محض اطمینان بیمارستانی رو که سیوا حالش بد شد و رفت اونجا پیدا کردم اونجام گفتن توی اون تاریخ سیوا آریانمهر که یکماه از پیوند قلبش میگذشت متاسفانه قلبش به خاطر شوکی که بهش وارد میشه توی راه بیمارستان تموم میکنه! او من به معنای واقعی شکستم! با احساس خیسی سرم رو از روی فرمون برداشتم مه رو با خنده مسخره ای یه لیوان آب رو ریخته بود روی من با حرص گفتم این چه

حرکتی بود؟ مه رو - یکساعته ما رو علاف کردی خوابت برده؟ بدون توجه بهش خواستم از ماشین پیاده بشم که دیدم مامان داره میاد سمت ماشین رفتم کمکش و سوار ماشینش کردم با شرمندگی گفتم چرا زود اومدین داشتیم می اومدم سر خاک! مامان - نمیخواه پسر من تا تو میخواستی بیای باید سال ایوب رو برگزار میکردیم راستی چرا موهات خیسه؟ چشم غره ای به مه رو رفتم و گفتم از این خانوم پیرس چهل سالش شده هنوز بچه اشته معلوم نیست توی این شلوغی آب از کجا پیدا کرده! مه رو با لبخند بدجنسی گفت آب نه شربت خیرات سر یکی از خاکها پخش میکردند راستی فاتحه یادت نره! دستنی به موهام کشیدم و دیدم نه بابا راست میگه نوچ نوچ شده اوف از دست این دختر! مامان - همایون هفته دیگه دادگاه مهتاج و ستار برگزار میشه با علی صحبت کن دست از لجبازی برداره و قبل از دادگاه بیاد ایران دیدن پدرش! من - سعی خودم رو میکنم راضیش کنم! تا خونه مه رو مشخره بازی در میاورم منم بی حوصله به حرفهایش گوش میدادم خودم میدونستم دردم چیه! یک ماه دیگه صیغه محرمیت من و سیوا تموم میشه ولی سیوای من معلوم نیست کجا خاکه! بغض بدی توی گلو بود مامان و مه رو که رسوندم خونه سریع به خاطر چسبندگی موهام یه دوش گرفتم و به هوای مطب و بیماراز خونه زدم بیرون بدون هدف توی خیابون ها میروندم که هوس کردم برم سمت خونه سابق فرامرز و مارال از شب نامزدیم با سیوا دیگه حتی از خیابونشم رد نشده بودم چه برسه به اینکه بخوام از نزدیک برم خونه رو بینم وقتی به کوچه رسیدم دیدم تمام چراغهای خونه روشنه تعجب کردم ناخودآگاه یه جرعه توی ذهنم زد نکنه فرامرز برگشته از ماشین که پیاده شدم تند دویدم سمت خونه و زنگ در رو زدم ولی انگار کسی نبود کلافه رنگ رو ول کردم که مردی از توی آیفون داد زد چه خبرته؟ با هول گفتم ببخشید میشه چند لحظه تشریف بیارید پایین! مرد - شما؟ من - با آقای فرامرز کنعانی کار دارم مرد - این خونه رو به بنده فروختن فرمایش؟ من - چند وقته شما ساکن این خونه هستین؟ مرد - چهارماه بازپرسی تموم شد؟ من - شرمنده مزاحم شدم یه سوال دیگه خبر ندارید الان کجان؟ مرد - نخیر الانم بفرما در ضمن دفعه بعد اینجوری زنگ مردم رو نصف شبی نزن! من - ممنون معذرت میخوام! حسی بهم میگفت فرامرز همین نزدیکی هاست ولی گفتم حتما خیالاتی شدم از اون شب دوباره زندگی بی روح من ادامه داشت ولی احساس میکردم مامان و مه رو حسابی مشکوک شدند حتی اردلان هم مشکوک میزد با خودم گفتم حتما به خاطر دادگاه مهتاج و ستار عصبی اند! طبق قولی که به مامان داده بودم با علی تماس گرفتم ولی کله شق حاضر نشد بیاد ایران حتی مه رو هم کلی باهش حرف زد ولی گفت نمیداد هر چی به روزی که منو و مارال محرم شدیم نزدیکتر میشد من عصبی تر میشدم و مامان و مه رو مشکوک تر یک هفته به اتمام مدت محرمیتمون مونده بود که حلقه ای که اینمدت دستم بود رو از دستم

در آوردم و گذاشتم توی کمدمو گفتم دیگه میخوام فراموش کنم! هر چند گلی تمام حرفهای فرامرز رو بهم گفته بود که سیوا ردش کرده و توی اتاق فقط داشتند درباره همین بحث میکردند و قسم خورد فرامرز توی آمریکا و مدتی هم که ایران بوده جلوی اونم اینجوری صبحها میگشته تمام حرفها برام قابل قبول بود جزء حماقت خودم چرا به لحظه جای عصبانیت به فکر قلب سیوا نبودم؟ شب قبل از سالگرد روزی که محرم شدیم مهر و با کارت دعوتی اومد داخل اتاقم و گفت عروسی دوستشه و اونم خانوادگی دعوتش کرده از اون اصرار از من امتناع که نیام ولی وقتی گفت بهتره بریم تا روحیه مامان غزال عوض بشه خلع سلاح شدم و قبول کردم اونم با ذوق رفت تندی به کاور آورد و گفت اینو به عنوان هدیه برای من خریده چون کسی نیست ما رو زاعزا و چهلم دربارها هم برای من هم برای مامان هدیه خریده! شرمنده از اینکه ازشون غافل شدم سرش رو بوسیدم و از توی کیفم دو تا تراول صدتومنی در آوردم و دادم دستش و گفتم هر چی میخواد برای خودش و مامان بخره اونم با بوسه ای ازم تشکر کرد و از اتاق رفت بیرون! با خودم گفتم بد نشد اینجوری فکر از اون همه تجدید خاطرات دردناک خلاص میشه! فردا صبحش تا چشمم رو باز کردم گفتم خدایا کمک کن امروز رو طاقت بیارم برای خودم مرخصی رد کردم و سعی کردم پا به پای مامان و مه رو برای جشن دوستش که تا الان ندیدم ذوق داشته باشم بعد از نهار به دوش سبک گرفتم به اصرار مه رو رفتم آرایشگاه هر چند لازم نبود ولی خیلی وقتبود که به خودم نرسیده بودم وقتی راضی از ظاهر م از آرایشگاه اومدم بیرون و رفتم خونه تازه کاور کت و شلوار رو باز کردم که با دیدن فراک سیاه رنگی دهنم زاعجب باز مونده بوداول نمیخواستم بپوشمش چون عروسی آشنا یا فایمل نبوده ولی چون مه رو خریده بود با خودم گفتم حتما میخوایسته با داداشش جلوی دوستاش پز بده! حاضر و آماده توی آئینه به خودم نگاه کردم دست بردم سمت یقه کتم که صافش کنم چشمم خورد به جای خالی حلقه ای که سیوا برام خریده بود از توی کمد درش آوردم انداختم دست چپم و با ظاهری مثلا خوشحال بعد از دوش ادکلنی که گرفتم رفتم پایین با دیدن مامان دهنم باز مونده بود به کت و دامن سبز یشمی خوشرنگ پوشیده بود و سرویس مروارید قشنگی هم انداخته بود موهاشم سشوار قشنگی کشیده بود با لحن پرغروری گفتم فدای این خانوم زیبا بشم من چه خوشگل شدم امشب آهو جون میترسم امشب دخترمون رو بدزدند! مامان با لذت نگاهی به سرتا پام کرد و گفت الحق که این دختر خوش سلیفه است خدا کنه خوشبخت بشین! من - اختیار دارین خیلی هم خوش سلیقه نیست این خوش تیپی و خوشگلی منه که به لباس زیبایی داده! صدای جیغ مه رو اومد کخ با حرص گفت نخیرم سلیقه بیست! به نگاه بهش انداختم ماتم برد به پیراهن حلقه آستین سوسنی خوشگلتنش بود و موهاش رو هم مدل سیخ سیخی درست کرده بود آرایش لبش

بیشتر به چشم می‌اومد در کل خوشگل شده بود با اخم گفتم این چه دوستیه که اینقدر به خودت رسیدی خوشگل خانوم؟ مه رو - حالا... با حرفش یاد تیکه کلام سیوا افتادم بیخیال فکر و خیال راه افتادم سمت در و گفتم بریم تا دیر نشده مسیر خیلی دوره؟ مه رو - نه خیلوقتی سوار ماشین شدیم مه رو شروع به آدرس دادن شد وسط راه گفت باید به سبد گل بگیریم وقتی به گل‌فروشی که گفت دسته گل سفارش داده رسیدیم بعد از چند دقیقه معطلی با دیدن دسته توی دستش یخ کردم به دسته گل رز سفید و قرمز که به شکل S انگلیسی درست شده بود سعی کردم خودم رو جمع جور کنم ولی وقتی به کوچه قدیمی خونه مارال رسیدم نتونستم ساکت و بی تفاوت بمونم من - مه رو چرا اینجا؟ مه رو - وا مگه چیه خوب خونه عروس اینجاست چی شده؟ من - یعنی تو نمیدونی؟ مامان - همایون جان به خاطر من میدونم سخته ولی بزار به امشب سر حال باشم که پسرم جسارت داره که افکار و خاطرات قدیمی رو از سرش بندازه بیرون! دوس داشتم مه رو خفه کنم دوستش رو خفه کنمپس اونشب که اومدم چرا خونه چراغونی بوده حتما درگیر مراسم بودندوقتی ماشین رو پارک کردم دوس داشتم از همونجا برگردم ولی وقتی نگاه منتظر مامان رو دیدم دستش رو گرفتم و رفتم سمت خونه نفس عمیقی کشیدمو رفتم داخل حیاط ور خوشگل چراغونی کردند تا خواستم میزبان رو ببینم مه رو سریع دستم رو مشید و گفت وای همایون از این سمت نه این قسمت خانومهاست باید از پشت ساختمون بری آقایون داخل هستند! هر چی گفتم خودم میره قبول نکرد وهول دادم سمت ساختمونبا وارد شدنم کمی از سروصداها خوابید و منم تا اومدم سرم رو بالا بگیرم مه رو هولم داد توی یه اتاق و در رو از روم بست از حرکتش تعجب کردم تا اومدم دستگیره رد رو باز کنم صدای چرخش کلید اومد با فریاد گفتم مه رو این مسخره بازی ها چیه؟ مه رو - شرمنده داداش مامورم و معذور فقط... مرگ مامان غزالبا هم کنار بیاین و همدیگر رو به قتل نرسونید منو و مامان غزال و مهمونا منتظریم! من - بالاخره که من از این اتاق میام بیرون اونوقت تو میشی مقتول! داشتم حرصم رو سر در خالی میکردم که کسی صدام زد! اووه عوض اینکه با در کشتی بگیرم یه چرخ به اون سرت بدی جواب تمام سوالات رو میگیری عزیزم! من الان دقیقا خیالاتی شدم و خوابم واین صدای سیوا نبودبرای اینکه به خودم ثابت کنم خوابم یا صدا خیاله سریع سرم رو برگردوندم جووری که باعث شد رگ گردنم بگیره! نه این مکان نداره دختری که جلوم با یه لبخند زیبا و چهره ای نفس گیر وایستاده نمیتونه سیوای من باشه! یه لباس دکلته سفید که پایین دامنش دنباله داشت و موهای طلاییش که حلقه حلقه شبیه آبشار تا روی کمر و شونه هاش رها شده بود چشمهای خمارش که برق میزد و لبهای خوشگلش که سرخ بود و آماده چیده شدن! بدون اینکه از خودم اراده ای داشته باشم رفتم جلو و دستم رو دراز کردم سمتش تا دستم به بدنش خورد انگار برق

گرفتم نه واقعیه؟ یعنی... وقتی حالم اومد سر جام که سیوا رو محکم بغل کردم و به خودم فشارش دادم سیوا - همایون! من - هیسس لطفا خفه شو! بوی خودش بود بوی بدنش موهاش بوی سیوای من سیب زندگی من! بهام خود به خود پیشونیش رو بوسیدند سیوا - تو رو نمیدونم ولی من از دیدنت خوشحالم! من - به کلمه غیر از راست بگی همین جا خفه ات میکنم پس بهتره بگی نه من خوابم نه این به بازی مسخره است؟ سیوا - اول میشه منو ول کنی له شدم! من - نه! همینجوری بگو تا به مشت توی صورتت نخوابوندم! سیوا - پس حداقل بشینیم روی مبل دونفره ای که اونجا بود نشستم و اونم نشوندم روی پام و زل زدم به چهره خوشگلش لباس بدجور توی چشم بود ولی من گیج بودم منتظر که هر لحظه از خواب پریم با حرص گفتم یا حرف میزنی که این بازی مسخره چیه یا پامیشم از این اتاق میرم بیرون! با نگاه خاصی زل زد توی چشمم و گفت در این اتاق باز نمیشه تا تو حرفهای منو گوش کنی البته اگه نمیخواهی دو ساعت دیگه محرمیتمون باطل بشه! دوس داشتم به جرم شبهایی که عذارش بودم بزمنش ولی اون سیوای من بود.. به لحظه خواستم بزمنش کنار ولی یادم رفته بود اون ورزشکار تشریف داره تا زدمش کنار پاش رو جلیو پام گذاشت که باعث شد دوباره بیفتم روی صندلی و خودشم بشینه روی پاهام و دست بندازه دور گردنم سیوا - خوب حالا که تو پشیمون شدی از رفتن من میگم اون روز من حالم بد شد و نیمه جون رفتم بیمارستان وقتی بهوش اومدم ایران نبودم توی بیمارستانی توی آلمان چشم باز کردم و فرامرز به ظاهر نگران بالای سرم بود و گفت حالم اینقدر بد بوده که منو اعزام کردند خارج من خر باورم شد وقتی حالم خوب شد و گفتم میخوام پیام ایران برای تو توضیح بدم فرامرز گفت تو گفتی دیگه حاضر نیستی منو ببینی و چندباری هم زنگ زدم نه مطب نه بیمارستان نه خونه هیچکدوم جواب نداد فرامرزم اصرار که برگردیم آمریکا منم بهش اصلا مشکوک نشدم چون منم اگه تو رو توی اون حالت با کسی می دیدم مطمئنا سخته می کردم و عکس العمل بدتری نشون میدادم ولی وقتی ازم خواست خونه ایران رو که کنار عمارت آجری هست بفروشم شک افتاد توی دلم و زنگ زدم پرتو اونم گفت که توی ایران همه فکر میکنند منم! از دست فرامرز ناراحت شدم ولی از اونجایی که من سیوا هستم شبونه به نامه نوشتنم و کلیه دفترچه حسابهای مارال رو که بعد از مرگش به من میرسید برداشتم و با اولین پرواز خودم رو رسوندم ترکیه و بعد ایران و مه رو و اردلان خیلی کمکم کردند جنابعالیکه معلوم نبود کجا هستی؟ چون مه رو گفت اصلا دنبالم گشتی منم به تنبیه سیوای کردم و خونه رو کوییدم و به اردلان گفتم به گواهی فوت برام درست کنه که من اون روز تموم کردم و خودمم کارهام رو سروسامون دادم تا درست روزی که محرم شدیم مراسم عروسی من رو بگیریم الانم کلی خسته ام بهتره بریم پیش مهمونا چون کلی معطل داماد شدند! چشمکی هم به من زد باورم نمیشد یعنی این

سیوای من بود؟ خواستم یگم تمام این مدت باهام داشتی بازی کردی ولی با یادآوری اینکه وقتی کنارم نبود و فکر کردم کرده چه زجری کشیدم مست چشمهای خمارش شدم سیوا - خوب الانم میخوای دوباره فکم رو بیاری پایین؟ هر چند میدونی که بی جواب نمی مونی؟ بدون توجه به حرف آخرش توی دلم گفتم خدایا شکر که این معشوق دیوونه رو برام زنده کردی و خم شدم سمت لباش و شروع به بوسیدنش کردم از حرکت جا خورد ولی بعد از چند ثانیه دستهایش رو دور گردنم حلقه کرد و اونم منو همراهی کرد نمیدونم چقدر توی اون حالت بودیم که صدای در اتاق بلند شد خمار لبام رو از لبش جدا کردم و گفتم بعله؟ مه رو - همایون؟ سیوا؟ حالتون خوبه؟ من - آره در ضمن حساب تو رو هم بعدا میرسم! مه رو - سیوا تو خوبی؟ بابا بیاین بیرون مهمونا بدجور دارند پیچ پیچ میکنند مامان غزال هم نگرانه! سیوا - الا میایم، و سریع از روی پاهام بلند شد دستش رو گرفتم و با تعجب گفتم کجا؟ سیوا - خوب معلومه پیش مهمونا! من - برو برو مرده من زنده شده باید تلافی این چهارماه رو دربیارم سیوا - پاشو شب تا صبح داری الانم بهتره بلند بشی؟ من - موندم چرا همون اولی که دیدم نزدم توی گوشت! آخ که چقدر این مدت منو حرص دادی سیوا - تا تو باشی عشقت رو که یکماه از عملش نگذشته بیهوش توی اتاق ول نکنی! من - اوه خوب بابا تا سنگینی تقصیرها گردن من رو خم نکرده بریم بیرون که من مفصل باهات کار دارم! وقتی کلیدی از کیف دستی سفیدی که همراهش بود و در رو باز کرد قبل از اینکه از اتاق بریم بیرون دستم رو کشید و گفت همایون! من - جان دلم! سیوا - منو بخشیدی؟ سخت بود ولی زنده اش بهتر از مردش بود با لبخندی گفتم سعی میکنم الان فقط گیجم و خوشحال کهنه زنده شدی! سیوا - یه چیز دیگه هم مونده! من - میشه بعدا بگی؟ ابروهای خوشگلش رو انداخت بالا و گفت نه اگه نگم شبمون کامل نمیشه! من سیوا آریانمهر تو همایون فتاح توکللی اصل رو دوست دارم و عاشقتم هستم و ... تا اومدم چیزی بگم روی پنجه پا بلند شد و لباش رو گذاشت روی لبم و خیلی کوتاه لبم رو بوسید! و ازم جدا شد با شیطنت گفتم نشنیدم چی گفتی؟ اخمی کرد و گفت خیلی مهم نیست میتونیم بریم مهمونا خیلی وقت منتظرند! تا اومد بره بیرون کشیدمش توی بغلم و گفتم شوخی کردم منم عاشقتم خانومی! البخند بدجنسی زد و گفت اون که وظیفه ته! و دست تو دست هم از اتاق زدیم بیرون و به همه مهمونهایی که به خاطر من و عروسم سیوا دست میزند لبخند زدیم ... پایان ...

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و فارسی به رمانسرا مراجعه کنید

www.romansara.com